

"...the most exciting since 'Bullitt.'" —WALTON

PRISM
A BANTAM BOOK

ALISTAIR MACLEAN'S

PUPPET
ON A
CHAIN

The ACTION of
"Guns Of Navarone" ...
The INTRIGUE of
"Ice Station Zebra" ...
The SUSPENSE of
"Where Eagles Dare" ...
all add up to his
biggest and best seller

PUPPET ON A CHAIN

عروسکی در زنجیر

(قتل در آمستردام)

نویسنده: آلیستر مک لین

سبک: جنایی-پلیسی

کاری از وبگاه

www.farest.blogsky.com

اسکن شده توسط رامین انزلیچی

Raamin_anzalichi@yahoo.com

فهرست کتابهای آلیستر مک لین

ایستگاه زبرا

عروسکی در زنجیر

توپهای ناوارون

قلعه ی عقابها

http://en.wikipedia.org/wiki/Alistair_MacLean

۹۱/۰۵/۰۸

صدای دلچسب وبدون لهجه میهماندار هلندی بگوش رسید! تا چند لحظه دیگر در فرودگاه شیفرول آمستردام به زمین خواهیم نشست . لطفا کمر بندهای نجاتتان را ببندید وسیگارتان را خاموش کنید . امیدوارم این پرواز به شما خوش گذشته باشد ، مطمئنا " از اقامت خود در آمستردام نیز لذت خواهید برد . "

قبلا در راهروی هواپیما با میهماندار صحبت کرده بودم . در سیمای این دختر جذاب خوش بینی قاطع وبی دلیلی نسبت به زندگی بطور کلی وجود داشت . می بایست دونکته را قبلا " روشن کنم . من از پرواز لذت نبرده بودم وانتظار هم نداشتم که اقامتم در آمستردام بهمن خوش بگذرد . بعد از روزی دردوسال قبل که موتور یک هواپیمای " دی . سی . ۸۰ " چند لحظه پس از برخاستن عیبی پیدا کرد وبه زمین خورد من هرگز از پرواز لذت نبرده ام ، ولی این دونکته را دریافته ام . یکی این که موتوری کم قدرت وظیفه پراندن این هیگل گول آسارا بعهده دارد ودیگر این که جراحی پلاستیک اگرچه می تواند خیلی طولانی ، دردناک و گران باشد اما ممکن است که خیلی خوب از آب در نیاید . انتظار هم نداشتم که در آمستردام به من خوش بگذرد . اگر چه شاید آمستردام قشنگترین شهر جهان ومردم آن نیز خون گرمترین آدمهای روی زمین باشند ولی طبیعت شغلی من سبب می شود که جلوی لذت بردن از هر چیزی مسدود شود .

همان طور که " دی . سی . ۸۰ " گول پیکر مشغول نشستن بود - البته من خرافاتی نیستم و هر هواپیمائی هم امکان سقوط دارد - برگشتم ونگاهی به انبوه مسافران انداختم . به نظر می رسید که انبوه مسافران نیز در اعتقاد من به ترس از پرواز سهیم باشند . آنهائی هم که بانا خنگیرشان سوراخهائی در روی دسته یا بدنه هواپیما ایجاد نمی کردند به صندلی هایشان تکیه داده بودند ومشغول فکر

کردن و بخود دلداری دادن بودند و برگوشه ی لبشان نیز لبخندی یخ بسته بود . این ها از آن دسته آدم هائی هستند که اگر قرار باشد اعدامشان هم بکنند ، به روی افرادی که به محل اعدام آمده اند می خندند . خلاصه کنم آنها نمونه ی زیبایی از انسانیت هستند . افرادی که قوانین را دقیقا رعایت می کنند . اصلا " شرور نیستند . کاملا عادی اند و وصف ناپذیر .

شاید این عادی بودنشان زیاد هم زیبا نباشد . برای تشخیص این اندازه بدنامی باید مقیاسی وجود داشته باشد که این واژه را با آن سنجید . بدبختانه از میان بقیه ی مسافران تنها دو نفر دیگر بودند که می توان واژه ی وصف ناپذیر را در موردشان بکاربرد .

به آنها که سه ردیف صندلی پشت سرمن و در طرف دیگر هواپیمان نشسته بودند نگاهی انداختم . من معمولا این عادت را ندارم که برای جلب توجه دیگران به چشمهایشان نگاه کنم هر چند اغلب کسانی که در تیررس نگاه آنان نشسته بودند از بعد از پرواز هواپیمان از فرودگاه هیت رو سعی کردند این کار را بکنند ، اما به عقیده من نگاه نکردن شیوه مطمئن تری برای جلب توجه است .

هردوی آنها پهلوی هم نشسته بودند . دو دختر که پهلوی هم نشسته باشند رادره جایی می توان دید اما پیدا کردن دودخترش این ها واقعا به ندرت رخ می دهد . یکی از آنها موهائی به سیاهی شب داشت و دیگری موهای طلائی ، هردوشیک پوش بودند و لباسهای مدر روز بتن داشتند ، آن که موهای سیاهی داشت یک لباس سفید ابریشمی پوشیده بود و دختر موطلائی هم لباس سیاهی به تن داشت . اندام هردوشان تا آنجا که می شدید - که البته می شد خیلی هم دید - بسیار نمونه بود . از همه بالاتر زیبایی شان بود ، اما نه آن نوع زیبایی بی روح و نگاههای سرد که معمولا ملکه های زیبایی جهان دارند . هردوشان بطرز غریبی استخوان بندی مشابهی داشتند ، اندامی کاملا خوش تراش و وقاری آشکار که هم چنان پس از سال ها در چهره شان باقی مانده بود .

دختر موطلائی لبخندی جسورانه و تحریک کننده ، اما دوستانه به من زد . ولی بانگه سرد من مواجه شد و از آن جایی که دکتری که روی پوست صورتم کار کرده بود کاملا در میزان کردن پوست دو طرف صورتم موفق نبود ، بروز حالت خون سردی

در صورت من فاقد هرگونه حالت تشویق کننده است ، با این همه اول بخندی به من زد . دختری که موهای سیاه داشت و از من دور تر نشسته بود ، با آرنج به پهلوی او زد ، خیلی اخمو بود ، موطلائی هم دیگر نخندید . به طرف دیگری نگاه کردم . حالا کمتر از دو بیست متر با باند فاصله داشتیم و می توانستم دیگر به فکر سقوط و این جور چیزها نباشم . به عقب تکیه دادم ، چشمهایم را بستم و به دو دختر فکر کردم ، حتی اگر در تمام زندگی من نسبت به خیلی چیزها بی تفاوت باشم اما هیچ کس نمی تواند این ادعا را بکند که در انتخاب همکارانم به جنبه های مختلف زیبایی اهمیت نمی دهم . مگی ، دختر موسیاه ، بیست و هفت ساله بود و اما سال پنجمین سالی بود که با هم کار می کردیم . او باهوش بود اما نه فوق العاده ، بسیار اصولی ، پرتحمل ، با احتیاط و قابل اعتماد بود و اغلب اشتباهی از او سر نمی زد . در حرفه ای ما البته کمتر کسی پیدامی شود که هرگز اشتباه نکند . علاوه بر آن مگی و من سالها با هم دوست بودهایم ، حال آنکه فقدان اعتماد متقابل و وابستگی درونی به نتایج ناخوشایندی منجر می شود .

بلیندا ، دختری بود موطلائی ، بیست و دو ساله و اهل پاریس ، نیمه فرانسوی و نیمه انگلیسی . این اولین ماموریت اجرائی او بود و هنوز توانائی هایش برای آشکار نشده بودند . او برایم فرد مهمی نبود ، کسی بود مثل همه . وقتی پلیس مخفی فرانسه یکی از مامورینش را به شما فرض می دهد - که این که بلیندا را هم آنها به من قرض دادند - پرونده ای که از او بدست می دهد چنان جامع و کامل است که هیچ واقعیتی در سابقه ی آن شخص ناگفته نمی ماند .

در مورد شخص خود او تا آنجائی که فهمیده بودم او از آن آدمهایی نبود که در ماموریت ها بتواند با من تر ها - که در این مورد من بودم - به خوبی کنار بیاید . اما دارای آن احساس عظیم رقابت بود که می توانست سبب شود روی من تاثیر مثبتی بگذارد .

هیچ یک از آنها قبلا به هلند نرفته بودند . به همین دلیل هم بود که با من به آنجا می آمدند . البته این سوای این واقعیت است که دخترهایی به این زیبایی در حرفه نازیبای ما همانقدر ندارند که پوست خز در کنگو و از این رو کمتر از هر چیزی توجه افراد شرور و سنگدل را بخود جلب می کنند .

چرخ های "دی . سی . ۸۰" بازمین تماس پیدا کرد ، من هم چشمانم را باز کردم و فکرم را روی مسائل خیلی مهمتر و فوری تری متمرکز ساختم . مهم ترین مسئله دوکلاوس بود . جیمی دوکلاوس در فرودگاه شیفل منتظر بود و مطلبی مهم و فوری داشت که باید به من می رساند . این مطلب آنقدر مهم بود که نه می توانست آن را با پست بفرستد و نه حتی از طریق کانالهای معمول تماس با رمز مخابره کند . این پیام به قدری فوری بود که او حتی نمی توانست منتظر عواملمان در سفارتخانه کشورمان در لاهه باشد . اصلا به این که محتوای پیام چه چیزی می تواند باشد فکر نکردم ، در هر حال ظرف پنج دقیقه برایم روشن می شد . می دانستم همان چیزی خواهد بود که به دنبالش هستم . منابع اطلاعاتی دوکلاوس بی عیب بودند و اطلاعاتی که او داشت همیشه دقیق و صد درصد درست بودند . جیمی دوکلاوس هرگز اشتباه نمی کرد . نه ، حداقل اشتباهاتی از این دست راهرگز مرتکب نمی شد .

"دی . سی . ۸۰" سرعت خود را کم می کرد و حالا می توانستم به راحتی تونلی را که از یکی از گوشه های ساختمان فرودگاه به بیرون کشیده شده بود تا به مجرد توقف هواپیما مسافران را به سالن اصلی انتقال دهد ببینم . کمر بندم را باز کردم ، بلند شدم ، نگاهی بدون هیچ گونه توضیح یا آشنائی به مگی و بلیندا انداختم و در همان حال که هواپیما در حرکت بود به طرف در خروجی رفتم ، حرکتی که همیشه با اخم و تخم خدمه ی هواپیما و این مرتبه با مسافران دیگری مواجه می شود که از قیافه شان معلوم بود از حضور آدم خشن و بی ادبی که نمی تواند صبر کند تا مثل بقیه به صف از هواپیما خارج شود ناراحت هستند . به آنها اعتنایی نکردم . سال هاست دیگر خودم را عادت داده ام که محبوب بودن کار من نیست .

مهماندار لبخندی به من زد ، هر چند لبخند او فاقد هرگونه تشکر یا مهربانی بود . لبخند معمولا هم می تواند مفهوم تحت تاثیر قرار گرفتن داشته باشد و هم برعکس آن را . اغلب وقتی در ماموریت هایم سوار هواپیما می شوم پاکت کوچک تمیزی را به خلبان می رسانم و خلبان هم معمولا با دلخوری مفادش را به میهماندار می گوید . در این پاکت از خلبان خواسته می شود که همه گونه امکانات را سوای ناهار ، شام و مشروب در اختیارم قرار دهد . یکی دیگر از امتیازات اینگونه مسافرت ها این است که آزر گرفتاری های گمرکی خلاص هستیم ، چون اغلب در چمدان

هائیم یک جفت از آن هفت تیره‌های کامل و بی عیب و چند ابزار دزدی و امثال آن وجود دارد که همیشه با ترش‌روئی مامورین گمرک کشورها مواجه می‌شود. من در پرواز هائیم هرگز اسلحه حمل نمی‌کنم، این کار چندین دلیل دارد یکی این که اگر خوابیده باشی نفر پهلودستی به راحتی تسمه‌ی غلاف را که به شانه و سینه ات بسته می‌شود می‌بیند و دیگری این که به هیچ وجه در فضای داخل کابین امکان تیراندازی وجود ندارد. در صورت تیراندازی عواقب ناشی از آن جبران ناپذیر است، که این خود یکی از دلایل موفقیت هواپیماربا یان است.

به محض این که در خروجی هواپیما باز شد، به درون راهروی متصل شد به هواپیما رفتم. دیوایسه تن از خدمه هواپیما خیلی مودبانه در یک طرف راهرو ایستاده بودند. از جلویشان گذشتم و به طرف انتهای راهور رفتم که به سالن اصلی فرودگاه و دو پله برقی متصل می‌شد که در جهت خلاف هم حرکت می‌کردند. این دو پله برقی مسافران را از قسمت امور پرواز به هواپیما و بالعکس منتقل می‌کردند.

مردی در قسمت انتهائی پله متحرک ایستاده بود، طوری که پشتش به آن بود. قدم متوسطی داشت، خمیده بود و در نگاه اول نمی‌شد فهمید که چه خصوصیات دیگری دارد. موهای سیاهی داشت و صورتش سبزه بود و شیاری عمیق در آن به چشم می‌خورد، چشم هایش سیاه و سرد و لب هایش باریک بودند. دقیقاً "خصوصیتی را داشت که هرگز در لم نمی‌خواست داماد من داشته باشد. اما از نظر ظاهری بسیار محترم به نظر می‌رسید، لباس و بارانی سیاهی به تن داشت و اگر چه این معیاری برای محترم بودن نیست - اما یک ساک بزرگ و کاملاً نوی یکی از شرکت های هواپیمائی در دستش بود.

اما لباس و سرو وضع او خیلی هم باعث دل مشغولیم نبود. به جایی رسیدم که می‌توانستم مسافرانی را که از طریق پله‌ی مجاور به طرف من می‌آمدند نگاه کنم. چهار مرد آنجا نزدیک پله ایستاده بودند و فردی که جلوتر از همه ایستاده بود، قد بلند و لاغر بود و لباس خاکستری به تن داشت با سبیلی که به موهای بغل گوشش متصل شده بود. درست قیافه‌ی یک حسابدار تمام عیار را پیدا کرده بود. اما من با همان نگاه اول شناختمش. او جیمی دوگلاس بود. اولین فکری که به کلام زد این بود که اطلاعاتی که او می‌خواست به من بدهد حتماً آنقدر حیاتی و فوری بودند،

که او را این همراه کشانده و به فرودگاه آورده بود . دومین فکری که به مغزم خطور کرد این بود که باید حتما کلی باپلیس چک و چانه زده باشد تا اجازه ورود به این منطقه را بگیرد ، البته این کار برای او زیاد مشکل نبود چون جیمی اسناد چک و چانه است . سومین فکری که کردم این بود بهتر است حالا که او این همه زحمت کشیده من هم دستی برایش تکان بدهم و لیخندی بزنم و همین کار را هم کردم . او هم لیخندی زد و دستی تکان داد .

اما این لبخند فقط چند ثانیه طول کشید و پس از آن ناگهان چنان جا خوردم که این لبخند روی لبهایم خشک شد . احساس کردم که دارد زیر چشمی جایی را نشان می دهد .

فورا برگشتم . مرد سبزه رو که کت و بارانی سیاه پوشیده بود هم برگشته و دیگر پشتش به دستگاه نبود . حالا کاملا روبروی آن قرار داشت و ساک هواپیمائیش هم از دستش آویزان نبود بلکه به دقت آن را زیر بازویش زده بود .

با وجود این که هنوز نمی دانستم کجای کار عیب دارد بطور غریزی واکنش نشان دادم و به طرف مردی که لباس سیاه پوشیده بود پریدم . شاید بهتر باشد این طور بگویم که فقط دور خیز کردم . اما این کار من مدتی طول کشید و آن مرد فورا - یعنی واقعا فورا - بمن ثابت کرد که همین دو ثانیه هم برای او مدتی کافی بوده است که بتواند کاری را که می خواسته صورت بدهد . او برخلاف من خودش را کاملا آماده کرده بود و نشان داد که جدا خشن است . من تازه داشتم خودم را جمع و جور می کردم بیرم که او دستش را ربع دایره ای به عقب چرخاند و بعد با کناره ی ساکش ضربه ی محکمی به سرم زد .

ساک های هواپیمائی معمولا نرم و سبک هستند . اما این یکی این طور نبود . هیچ وقت آرزو نکرده ام که یک ماشین تیرکوبی ضربه ای به سرم بزنند و تاکنون هم نزده بود ، اما حالا می توانم حدس بزنم که در این صورت چه احساسی به شخص دست می دهد . اثر فیزیکی این دو ضربه باید کم و بیش یکی باشد . من طوری که گویا یک دست غول پیکر زیر پایم را کشیده باشد به زمین خوردم و بی حرکت همان جا ماندم . کاملا به هوش بودم . می توانستم ببینم ، بشنوم و تا حدی بفهمم چه وقایعی در حول و حوشم رخ می دهد . اما حتی نمی توانستم از شدت درد بخود

بپیچم . تنها احساسم این بود که کاری جز ازدرد بخود پیچیدن از من بر نمی آید .
قبلا در مورد شوک های مغزی بیحس کننده چیزهایی شنیده بودم . ولی این اولین
باری بود که یک شوک مغزی بیحس کننده را تجربه می کردم .

همه چیز در نظر من با حرکت کند در جریان بود . دو کلاوس بطور ناراحت کننده
ای به دور و برش نگاه کرد اما هیچ راه خلاصی برای او وجود نداشت . برگشتن برای
او غیر ممکن بود ، چون آن سه نفر درست پشت سرش بودند ، سه نفری که کاملا بر
جریان آگاهی داشتند . البته خیلی طول نکشید که فهمیدم آن سه نفر از همراهان
مرد سیاه پوش بودند ، هدف آنها این بود که دو کلاوس هیچ راهی به غیر از این که
با آنها و از راه پله برقی به سوی مرگ برود نداشته باشد . داستان های زیادی در
باره ی آدمکشی های آمیخته با خون سردی خوانده بودم ، اما هیچ کدام از آنها تا این
اندازه قساوت آمیز به نظر من نرسیده بود .

حالا می توانستم چشمانم را در حلقه تکان بدهم . همین کار را هم کردم . به ساک
هوای پیمائی نگاهی انداختم و لوله استوانه ای صدا خفه کنی که روی هفت تیر نصب شده
بود را دیدم . ضربه همین هفت تیر بود که مرا به این بی حالی انداخته بود - البته
امیدوار بودم موقت باشد - شدت ضربه آن مرد به حدی بود که فکرمی کردم حتما
هفت تیرش شکسته یا حداقل لوله اش کج شده است . به مردی که هفت تیر را داشت
نگاه کردم ، دست راستش زیر ساک پنهان شده بود . دیگر در صورت او نشانی از
خوشحالی یا انتقاد وجود نداشت ، بلکه صرفا احساس اطمینان شخصی حرفه ای
بود که می دانست چقدر در کار خود استاد است . صدائی در جائی اعلام کرد که -
پرواز " ک . ال . ۱۳۲۰ " از لندن به زمین نشست است ، این همان هوای پیمای ما بود .
به طور مبهم و نامربوطی فکر کردم که هرگز شماره این پرواز را فراموش نخواهم
کرد ، اما این دیگر برای دو کلاوس که حتی پیش از آنکه بتواند مرا ببیند به مرگ
محکوم شده بود کوچکترین اهمیتی نداشت .

به جیمی دو کلاوس نگاه کردم . صورتش شبیه صورت کسی بود که به مرگ محکوم
شده است . قیافه اش خیلی افسرده بود ، اما این افسردگی تا پیش از آن که او
دستش را به جیبش ببرد حاکی از خون سردی و اعتماد به نفس بود . در این جا آن
سه نفر از او فاصله گرفتند ، اما تعجب من به خاطر این کار آنها خیلی به طول

نیانجامید . هفت تیردوکلوسهنوز کاملا ازجیبش خارج نشده بود کهصدای ریز و خفمای برخاستوناگهان سوراخی در سمت چپ کت اوظاهرشد . اوتگان تند ی خورد ، چند قدم به جلو گذاشت وباصورت بهزمین افتاد . پله برقی جنازه اورا بهسالن اصلی فرودگاهبرد وحتی ازجلوی صورت من هم ردکرد .

هرگز مطمئن نخواهم شد که آیا بی حرکتی کامل من در چند ثانیه قبل از مرگ دوکلوس بخاطر از کار افتادگی فیزیکی بوده یا بهت وحیرتی که از مرگ حتمی او ناشی شده است . این فکری نبود که زیاد مغز مرا مشغول کند چون بهر حال نسه اسلحه ای داشتم و نه از دستم کاری برمی آمد . هنوز هم نمی دانم که آیا دیدن جسداو اثری آنی برای نیروبخشیدن به من داشته است یا نه .

با این همه هیچ معجزه ای در بهوش آمدنم رخ نداد . حالت تهوع شدید ی داشتم وشکمم در اثر آن ضربه وحشتناک دردمی کرد . پیشانی ام نیز به خاطر بر خورد با کف سالن عذابم می داد . اما حواسم تا حدودی سر جایش آمده بود ، خیلی با احتیاط روی پاهایم بلند شدم . با احتیاط به این خاطر که بعلت حالت تهوع و گیجی کاملا خودم را آماده کرده بودم که هر لحظه بار دیگر زمین بخورم .

تمام سالن اصلی فرودگاه به دور سرم می چرخید ، احساس کردم خوب نمی توانم ببینم ، فکر کردم حتما ضربه ای که به سرم خورده بینائی ام را ضعیف کرده است ، حال آنکه وقتی روی زمین افتاده بودم چشمانم خیلی خوب کار می کردند و این به نظرم عجیب آمد . بعد متوجه شدم که پلک هایم کاملا بهم چسبیده اند و وقتی دستی به چشمهایم کشیدم علت نقص در بینائی ام روشن شد . خون . بالای پیشانی ام شکافته بود وخون از آن بیرون می زد . با خود گفتم به آستردام خوش آمدید ودستالم را از جیبم بیرون کشیدم . دوباره دستمال را آهسته به چشمانم مالیدم وباردیگر بینائی را بطور کامل بدست آوردم .

تمام این وقایع از ابتدا تا به انتها نباید بیشتر از ده ثانیه طول کشیده باشد ، اما هنوز انبوهی از جمعیت هم چنان مشغول این طرف و آن طرف رفتن بودند و درست همان طوری عمل می کردند که معمولا در این گونه مواقع عمل می کنند . مرگ ناگهانی ، مرگ خشونت بار ، همیشه مثل یک ظرف عسل است که کم کم زنبورهازا به طرف خود جلب می کند . درک فوری چنین وقایعی اغلب با صدای

فریاد کسانی که متوجه آن شده اند آغاز می شود .

نه به آنها و نه به دوکلاوس توجهی نکردم . دیگری کار از دست من برای او برمی آمد و نه از دست او برای من ، بهر حال گشتن لباس های او هم فایده ای برای من نداشت . دوکلاوس هم مثل تمام مامورین ماهری بود که هرگز چیزهای با ارزش را روی کاغذ نمی نویسند یا ماشین نمی کنند بلکه آن ها را در حافظه با ارزش و تعلیم یافته شان وارد می کنند .

تاحال حتما مرد سیاه پوش که قتل به دست او انجام شده بود توانسته بود بگریزد . با این همه بخاطر غریزه قدیمی و عادی خودم نگاهی به اطراف و به خصوص به طرف منطقه امور گذرنامه انداختم تا مطمئن شوم که او ناپدید شده است یا نه . مرد سیاه پوش هنوز از نظر ها مخفی نشده بود . او دوسوم مسیر منطقه گذرنامه را پشت سر گذاشته و خیلی خونسردانه اما تند ، در حالی که ساک هوائی خود را تکان می داد ، مشغول عبور بود و به نظر نمی رسید که از وقایع پشت سرش خبری داشته باشد . برای یک لحظه به او خیره شدم . این نگاه چند ثانیه بیشتر طول نکشید ، او درست مثل حرفه ای ها دست به فرار زده بود . یک دزد حرفه ای که جیب شخص محترمی را می زند مثل دزدهای ناشی فریاد " آی دزد " را سر نمی دهد که در میان جمعیت گم شود بلکه با خونسردی از او حتی تقاضای نازشست هم می کند . او هم درست مثل یک حرفه ای خیلی خونسرد و عادی مشغول فرار بود . تا آنجائی که اومی دانست من تنها شاهد عمل او بودم و همین جابود که پس از گذشت مدتی فهمیدم نقش آن سه نفر بقیه در قتل دوکلاوس چه بود هر سه نفر آنها در میان انبوه جمعیتی که حالا گرد جسد او حلقه زده بودند دیده می شدند ، اما چگونه می توانستم نقش آنها را در قتل دوکلاوس ثابت کنم . و تا آن جائی هم که آن مرد سیاه پوش می دانست من حالم آنقدر مناسب نبود که بتوانم دست به تعقیبش به زرم .

با وجود این تعقیبش کردم .

اما تعقیب من چندان کار ساز نبود . ضعیف و گیج بودم و در ناحیه زیر سینمام چنان دردی احساس می کردم که به زحمت می توانستم سر پا بایستم ، به این ترتیب لنگان لنگان رفتن و قوز کردنم حتما مرا شبیه پیر مردی نودساله کرده بود

که از درد کم‌رنج می‌برد و دنبال چیزی روی زمین می‌گردد که فقط خدامی داند چیست .

حالا به واسطه پله برقی رسیده بودم و مرد سیاه‌پوش در انتهای آن قرار داشت که صدای پای من یا حس شمشش سبب شد که به عقب بازگردد آن هم با سرعتی برق آسا که قبلا هنگام ضربزدن به من از خود نشان داده بود . کاملا مشخص بود که مرا از میان تمام پیرمردان نودساله‌ای که احتمالا می‌شناخته تشخیص داده است ، چون فوراً با دست‌چپش ساک را بالا گرفت و روی دست راستش قرارداد . دیدم آن بلائی که بر سر دو کلاوس آمد عنقریب بر سر من هم نازل خواهد شد و متعاقب آن پله‌ی برقی جسد مرا هم به داخل سالن اصلی فرودگاه خواهد برد . اصلاً این شیوه‌ی مردن را دوست نداشتم .

بدون این که بدانم چه انگیزه‌ای مرا ، که غیر مسلح بودم ، به این کار وادار کرد ، به تعقیب قاتلی حرف‌های برآمده بودم که به هفت تیری با صدا خفه‌کن مجهز بود و هدف هم در نزدیکی اش قرار داشت . فوراً خودم را به زمین انداختم و در همین لحظه نگاه‌خشک او را دیدم که کمی به طرف چپ منحرف شد . بی توجه به این که ممکن است از پشت سر هدف قرار بگیرم به همان طرفی که نگاه می‌کرد غلت زدم .

آن دسته از مردمی که دور جسد دو کلاوس جمع شده بودند بطور موقت نگاهشان را از جسد او برگرفته و به مانگامی کردند . حتماً عمل غیرعادی من در نظر آنها هم عجیب آمده بود . با همان نگاه کوتاهی که به صورتشان انداختم از تکبیر تا دست‌پاچگی را تشخیص می‌دادم ، معلوم بود که نمی‌فهمند ماجرا از چه قرار است . اما قیافه سرد سمردی که دو کلاوس را به قتلگاهش بردند با بقیه فرق داشت . آنها می‌دانستند که چه می‌گذرد . خیلی تند و تیز با پله برقی به طرف من می‌آمدند ، شکی نداشتم که قصد کشتن مرا داشتند .

صدای فریادی را از پشت سرم شنیدم و بار دیگر غلتی زدم . پله برقی به آخر مسیر خود رسیده بود و مرد سیاه‌پوش را می‌توانستم به راحتی ببینم و او در تلاش بود تا تعادل خود را بدست آورد . همان‌طوری که از قبل انتظار داشتم خیلی سریع بار دیگر حرکات عادی خود را از سر گرفت ، اما این بار می‌دوید . کشتن

فردی در جلوی چشم دهها شاهد کاری سوی کشتن یک نفر در مقابل شاهدی است که کاری از دست او بر نمی آید ، با این همه یک احساس پنهانی به من می گفت که اگر اولازم می دید که باید حتما مرا بکشد همهی شاهدان را به هیچ می گرفت و این کار را می کرد . تعجب در این مورد را گذاشتم برای بعد و دو باره شروع کردم به دیدن ، اما این بار بهتر و سریعتر می دویدم ، شاید مثل یک آدم هفتادساله .

مرد سیاه پوش که هر لحظه بیشتر از من فاصله می گرفت در میان تعجب و حیرت مقامات امور مهاجرت مستقیما از راهروی این قسمت گذشت . تعجب آنها به این خاطر بود که معمولا کسی با این سرعت از این جانی گذرد و همه صبر می کنند و می ایستند تا به نوبت پاسپورتشان را نشان دهند تا مهربی روی آن زده شود و سپس خارج شوند ؛ علت وجودی این راهرو ها هم همین است . اما همین که نوبت من شد تا با گامهای بلند از آنجا بگذرم ، خروج عجلانهمرد سیاه پوش همراه با دویدن ناچور من و صورت خون آلودم به ما مورین آن قسمت فهماند که باید اتفاق غریبی رخ داده باشد . دو تن از ما موران سعی کردند مرا نگهدارند اما تند و سریع از میانشان گذشتم و بطرف در خروجی رفتم که کمی قبل از من مرد سیاه پوش از آن بیرون رفته بود .

سعی کردم از میان در بگذرم اما دختری که می خواست به درون فرودگاه بیاید این در لعنتی را مسدود کرده بود . آن موقع اصلا حال و حوصلهی روبروشدن با یک دختر نداشتم . من به طرف راست رفتم او هم به طرف چپ خودش رفت ، من به طرف چپ رفتم او باز هم جلوی من درآمد .

بالاخره پس از یکی دوبار دیگر برخورد با این دختر ناگهان فریاد کشیدم " از سر راه من دور شو " و برای این که مطمئن شوم این کار را می کند شانه هایش را گرفتم و با خشونت تمام به یک طرف هلش دادم . فکر می کنم صدائی هم شنیدم که از دردی حکایت می کرد ، اما اهمیتی ندادم . بعدا می آمدم و از او عذر خواهی می کردم .

خیلی زودتر از آنچه انتظار داشتم ، برگشتم . آن دختر اگر چه فقط چند ثانیه معطل کرده بود ، اما همین چند ثانیه هم برای مرد سیاه پوش کافی بود . وقتی به میان جمعیت

رسیدم ، جمعیتی که واقعا تعدادشان زیاد بود ، اصلا اثری از او نیافتم ، در شلوغی و ازدحام آن جمعیت حتی رئیس یک قبیله سرخ پوست را با تمام آلات تزئینی که بخود می بندد نمی شود پیدا کرد . خبر کردن پلیس امنیتی فرودگاه هم دیگری فایده بود ، تا بیایم ادعایم را ثابت کنم طرف به نیمه‌ی راه ما مستردام هم رسیده بود . حتی اگر می توانستم خیلی زود هم متقاعدشان کنم ، شانس آنها برای دستگیری مرد سیاه پوش خیلی ناچیز بود . معلوم بود که آن ها خیلی حرفه‌ای هستند و این گونه افراد حرفه‌ای معمولا راههای فرار متعددی را برای خود بازمی گذارند . قدمهایم را آهسته تر کردم ، سرم هم چنان دردمی کردم اما در مقایسه باشکم اصلا سردرد را باید فراموش می کردم ، حال بدی داشتم و یک نگاه آنی به صورتم در یک آئینه هم باعث نشد که حالم بهتر شود .

برگشتم به همان محلی که با آن زن درگیر شده بودم که دو مرد کسردن کلفت یونیفورم پوش با اسلحه سخت محاصره ام کردند و مرا محکم گرفتند . با خستگی تمام گفتم " اشتباهی گرفته‌اید ، ولم کنید و اجازه بدهید که نفسی تازه کنم " . تعجب کردند ، نگاهی بهم انداختند ، ولم کردند و کمی دور شدند ، فاصله شان با من پنج سانتی متر بیشتر نبود . نگاهم به همان زن افتاد ، همراه مردی بود که حدس زدم چون یونیفورم نپوشیده حتما آدم مهمی در فرودگاه بود . نگاهی به زن انداختم ، علتش این بود که چشمانم نیز چون سرم بشدت درد می کرد و نگاه کردن به او راحت تر از نگاه کردن به مردی بود که نزدیکش ایستاده بود .

آن زن پیراهن تیره‌ای به تن داشت باکت تیره ای که سفیدی گلویش از زیر آن بیرون زده بود . بیست و چند ساله به نظر می رسید و موهای سیاهش ، با چشمان قهوه‌ای رنگ تقریبا قیافه یونانی‌ها را با ما داده بود ، مارنگ سرخ چهره اش نشان می داد که نمی یابستی اهل آن طرف ها باشد . ترکیب او و مگی و بلیندا واقعا " چیز محشری می شد که اگر سالها هم بگردی نظیرش رانمی توانی پیدا کنی ، هر چند باید پذیرفت که این دختر در این لحظه به خصوص خیلی تودل برونده بود . در دستش دستمال بزرگ سفید رنگی داشت که احتمالا از همان مرد کنار دستی اش قرض کرده بود و آن را روی شقیقه ورم کرده اش که سر باز کرده و کمی خون هم از آن

بیرون زده بود، محکم نگه داشته بود.

گفتم "خدای من"، صدایم دقیقا مثل کسی بود که پشیمان شده باشد، گویا که باعث شده بودم یک اثر هنری خوب خراب شده باشد گفتم: "آیا من این بلارابه سرشما آوردم؟"

او با صدای نازک و ظریفی که احتمالا در اثر ترس از حرکت من به این حالت ایستاده بود، گفت: "نه خیر، پس من بودم که به شما تنه زدم و رد شدم." "جدامتاسفم. من در تعقیب کسی بودم که چند لحظه قبل فردی را کشته بود و شما سرراهم قرار داشتید. متاسفانه او فرار کرد."

مردی که پهلوی آن زن ایستاده بود و بسیار تند و زیرک نشان می داد احتمالا پنجاه و چند سال داشت. او به وضوح از تواضع آدم هائی که صاحب مقامات عالی هستند برخوردار بود. گفت: "اسم من شرودر است. من در این جا کار می کنم. ما از جریان قتل مطلع شده ایم، بسیار ناراحت کننده بود. چرا باید چنین قتلی در فرودگاه شیقول رخ دهد؟"

بالحن مسخره ای گفتم: "بله حق دارید، امیدوارم که مقتول هم از خود ش خجالت بکشد."

با صراحت گفت: "این حرف ها کمکی به حل قضیه نمی کند. شما مقتول رامسی شناختید؟"

گفتم "من از کجا باید اورا می شناختم؟ من تازه از هواپیما پیاده شده ام. ا. ز - میهمانداران، خلبان و مسافرینی که در این هواپیما بودند برسید. شماره پرواز ما ک. ل. ۱۳۲۰ از لندن بود که ساعت ۱۵/۵۵ دقیقه به آمستردام رسید."

به ساعت نگاهی انداختم. "خدای من، یعنی درست شش دقیقه قبل!" شرودر که نه تنها به نظر زیرک می آمد بلکه واقعا هم زیرک بود گفت: "هنوز به سؤال من پاسخ نداده اید."

"حتی اگر حالا هم اورا ببینم نمی توانم بشناسم."

"اهه. آیا چنین امری قبلا هم برای شما رخ داده بود آقای..."

"شerman."

"بله، آقای Sherman. آیا چنین واقعه ای قبلا برایتان رخ داده بود، چون معمولا

آدم‌های عادی قاتلی مسلح را تعقیب نمی‌کنند ."

"شاید من غیر عادی باشم ."

"یا شاید شما هم مسلح هستید ."

گفتم نه و برگشتم به طرف دخترک ، فراموشش نکرده بودم . از او پرسیدم "ممکن

است از شما سئوالی بکنم ؟

شرودر خیلی کوتاه گفت : "خانم لمای"

دوباره از او پرسیدم "قاتل را شناختید ؟ قاعدتا باید توانسته باشید بخوبی

او را ببینید . معمولا آدم هائی که می‌دوند حسابی جلب توجه می‌کنند ."

"چرا باید او را شناخته باشم ؟"

سعی نکردم به اندازه شرودر زیرک باشم . گفتم : "می‌خواهید یک نگاهی بسه

مقتول بیندازید ؟ شاید او را بشناسید ."

لرزید و سرش را به علامت نفی تکان داد .

من که هنوز نمی‌خواستم زیرک باشم صراحتا پرسیدم : "می‌خواستید کسی را

ببینید ؟"

"منظورتان را نمی‌فهمم ."

"شما آنجا نزدیک در خروجی بازدید گذرنامه‌ها ایستاده بودید ."

بار دیگر سرش را تکان داد . با تمام زیبایی ترس در چهره‌اش کاملا نمایان

بود .

"پس چرا آنجا ایستاده بودید ؟ که چه منظره ای را ببینید ؟ تازه به نظر من

قسمت امور گذرنامه شیفرول اصلا جای دیدنی نیست ."

شرودر با صدای خشنی که خیلی هم بی ادبانه بود گفت : "بسه دیگر . سئوالاتنان

بدون هدف است و این خانم جوان هم خیلی وحشت کرده‌است . " نگاه تند ی

به من انداخت و در حالی که می‌خواست یادآوری کند که من مسئول وحشت او بودم

گفت . "باز جوئی وظیفه‌ی افسران پلیس ست نه شما ."

پاسپورت و کارت شناسائی ام را بیرون آوردم و گفتم "من هم افسر پلیسم ."

در همین حال مگی و بلیندا هم از در خروجی خارج شدند . به ما نگاه کردند ، قدم

هایشان کند شد و بانگاهی آمیخته از بهت و آشفتگی به من ماتشان برد ، اما من

با اخم کردنم به آنها فهماندم که رد شوند و بروند ، این کارم درست مثل شخص
مریض یا مجروحی بود که معمولا به روی کسانی که به آنها خیره می شوند اخم
می کنند . آنها هم صورتشان را از من برگرفتند و به راه خود ادامه دادند . بار
دیگر توجهم را به شرودر معطوف ساختم ، حالا در قیافه اش می شد خواند که
احساسش نسبت به من تغییر کرده است . . .

گفت : " سرگرد پل شرمان ، از مرکز پلیس بین الملل لندن . خب ، باید بگویم
که حالا قضیه خیلی فرق می کند . پس به همین خاطر بود که شما مثل یک پلیس
وارد عمل شدید و مثل یک پلیس بازجوئی می کردید . با این همه البته مجبورم
که درباره شما تحقیق کنم . "

گفتم : " هر چه را که دوست دارید از هر کس که می خواهید تحقیق کنید . " و
ادامه دادم " پیشنهاد می کنم با سرهنگ وان دوگراف در اداره ی مرکزی پلیس هلند
شروع کنید . "

" شما سرهنگ رامی شناسید ؟ "

" این اسم همین طوری به دهنم رسید . اگر کاری با من داشتید من توی بار
هستم . به راه افتادم که بروم ، یک لحظه ماندم ببینم آن دو پلیس هم به دنبال
خواهند آمد یا نه . به شرودر گفتم " اگر آنها با من بیایند پول مشروبشان پای
خودشان خواهد بود . "

شرودر به آن دونفر گفت " دیگر کافی ست . سرگرد شرمان فرار نمی کنند . " من
هم گفتم " بله مخصوصا تا زمانی که پاسپورت و کارت شناسائی ام پیش شماست . "
بار دیگر روبه دخترک کردم و گفتم " خانم لمای واقعا " متاسفم . حتما ضربه ی بزرگی
برای شما بود همه اش تقصیر من است . ممکن است با من بیائید و برویم مشروبی
بخوریم ؟ به نظر می رسد به یک مشروب احتیاج داشته باشید . "

همان طوری که دستمال را به سرش می فشرد نگاهی به من انداخت که سبب
شد فکر هرگونه دوستی آنی را از سرم بیرون کنم . با صدای خفیفش گفت " حتی
حاضر نیستم یک چهارراه را با شما طی کنم . " این نشان می داد که هنوز شدیداً
از دست من عصبانی است .

با دلتنگی به خودم گفتم " بیا مستردام خوش آمدی " و به طرف نزدیکترین بار

بہ راہ افتادم .

چون معمولا از عهده مخارج هتل های پنج ستاره بر نمی آیم به همین خاطر در این هتل ها اتاق نمی گیریم ، اما وقتی در ماموریت هستم و پولش را از جیب خودم پرداخت نمی کنم هیچ دلیلی نمی بینم که با این ماموریت های نفس گیر چند ساعتی راهم به آرامش و سکون در راحت ترین و مجلل ترین هتل ها نگذرانم .

هتل رامبراند بدون هیچ تردیدی یکی از همین هتل ها بود . عمارت بزرگ هتل که در گوشه یکی از محله های قدیمی شهر قرارداد است یکی از شاهکارهای معماری بود . بالکن های سنگ تراشی شده اش کاملا مشرف به کانال بودند . از همین رو اگر در خواب هم راهمی رفتی و از بالکن به پائین پرت می شدی حداقل مطمئن بودی که گردنت نخواهد شکست ، مگر این که روی یکی از قایق های تفریحی فایبرگلاس بیفتی که هر چند دقیقه یکبار از این کانال می گذرد . آنطور که ادعا می کنند ، منظره گردش این قایق ها از ستوران هتل یکی از بهترین مناظر دیدنی هلند است .

تا کسی بنز زرد رنگی که مرا از فرودگاه آورده بود ، در جلوی هتل متوقف شد و من در همان حال که منتظر بودم تا دربان برسد که پول تاکسی را بدهد و چمدانم را بردارد توجهم به طرفی جلب شد که صدای موسیقی بگوشم می رسید ، موسیقی که به طرز آزارکننده ای خارج ، بدوی احساس نواخته می شد . این صدا از یک ارگ مکانیکی بسیار بزرگ ، بلند و پر زرق و برق رنگی و خیلی قدیمی بر می خاست ، محل قرار گرفتن این ساز طوری بود که در آن خیابان باریک جلوی عبور و مرور خیلی هارامی گرفت . زیر سایبان این ارگ ، سایبانی که به نظر می رسید باید از سرهم کردن تعداد نامعلومی چترهای آفتابگیر ساحلی

ساخته شده باشد ، یک ردیف عروسک بسیار زیبا در طرف دیگر شستی های ارگ قرار داشتند . با عقل ناقص فهمیدم که با ظرافت و خوش سلیقگی تمام لباسهای متفاوت سنتی هلند را به تن عروسک ها کرده بودند که همزمان با حرکت شستی های ایسن ارگ مکانیکی بالا و پائین می رفتند .

صاحب یانوازنده ای این دستگاه عذاب دهنده پیرمرد خمیده ای بود که گوئی چند دسته مواز سرش آویزان بودند . آنقدر پیر بود که می توان گفت حتی خود او می توانست سازنده این ارگ در دوران آموزش موسیقی باشد ، امانه ، بهتر است اینطور بگویم او هنوز هم در همان ابتدای کار نوازندگی بود . دردستش چوب بلندی داشت و به سردیگر چوب قوطی فنردارای چسبانده بود که متناوباً آن را تعلق تعلق به صدا در می آورد اما اغلب رهگذرانی که او از آنها تقاضای کمک می کرد به او توجهی نمی کردند ، به فکر هزینه که از جیبم پرداخت نمی شداftادم ، رفتم به سمت دیگر خیابان و دو سه که در جیبم اش انداختم . نمی توانم ادعا کنم لبخندی که بمن زد از روی آشنائی بود ، اما بهر حال لبخندی زد و دوباره کارش را از سر گرفت . با عجله باز گشتم و به طرف پله های سراسری هتل به راه افتادم ، به بالای پله ها که رسیدم برگشتم دیدم پیرمرد واقعا نگاه عجیبی به من انداخته است ، برای خوشحال کردنش منم متقابلا نگاه شادمانه ای به او انداختم و به درون هتل رفتم .

معاون مدیر هتل که پشت پیشخوان ورودی ایستاده بود ، بلند قامت و سیاه چرده بود . سبیل باریکی پشت لبهایش دیده می شد و با آن لباس خوش دوختش آنچنان لبخند گرم و صمیمانه ای به لب داشت که گویا تمساح گرسنه ای ست که می بیند طعمه ای با پای خود به دام افتاده است . اما به لبخند او اعتنائی نکردم ، چون از آن لبخندها ست که به مجرد پشت کردن فوراً در قیافه ای عبوس صاحبش گم می شود ، آنها به قدری در این کار ما هرنده که با هر سرعتی که برگردی نمی توانی مچشان را بگیری .

گفت " به آستردام خوش آمدید آقای شرمان ، امیدوارم از اقامتتان لذت ببرید . "

حوصله پاسخگوئی به این خوش آمد گوئی ابلهانه را نداشتم ، به همین خاطر

ساکت ماندم و وانمود کردم که حواسم متوجه پرکردن دفتر مخصوص هتل است .
دفتر را از من گرفت و پسری راکه به زحمت مشغول آوردن چمدانم بود صدا کرد .
" پسرا اتاق ۶۱۶ برای آقای شرمان . " سنگینی چمدان هیکل بچه را حداقل
به اندازه بیست درجه به یک طرف خم کرده بود ، خودم را به او رساندم و
چمدان را از دست " بچه‌ای " که چندان بچه هم نبود گرفتم . جدا اومی توانست
برادر کوچکتر همان پیرمرد ارگ نوازی باشد که بیرون دیده بودمش . انعامی به
اودادم و گفتم " متشکرم ، خودم پیدایش می‌کنم . "

" اما آقای شرمان چمدان خیلی سنگین به نظرمی آید . " تقاضای اعتراض آمیز
معاون برایم دلنشین تر از خوش آمد گوئی های به ظاهر گرمش بود .

البته چمدان خیلی سنگین بود ، آن اسلحه ها و خشابها و ابزار فنی برای باز
کردن هر قفل البته سنگین بودند ، اما هیچ دلم نمی خواست شخص باهوشی
که افکار تیزی هم دارد و کلیدهایش هم مثل افکارش کار می‌کند ، وقتی من آن دورو
بر نیستم چمدانم را باز کند و از محتویاتش باخبر شود . در داخل سوئیت های هر
هتلی چند جای کوچک می توان پیدا کرد و اینگونه وسایل را بدون اینکه احتمال
یافتنش وجود داشته باشد در آن جاداد ، چون بهر حال من که نمی خواستم
تمام مدت مواظب چمدانم باشم . . .

از معاون مدیر بخاطر توجهش تشکر کردم ، به داخل آسانسوری که همان
نزدیکی بود رفتم و دگمه‌ی طبقه‌ی ششم را فشار دادم . هنوز آسانسور به راه نیفتاده
از درون شیشه‌ی کوچکش معاون مدبر را دیدم که دیگر لبخند نمی‌زد و با حرارت
تمام مشغول صحبت از پشت تلفن بود .

در طبقه‌ی ششم از آسانسور بیرون آمدم . در زیر غرفه‌ی آلاچیق مانندی که درست
در قسمت روبرویی در آسانسور قرار داشت میز کوچک و تلفنی روی آن بود ، پشت
میز هم مستخدمی که لباسی با بایراق‌های طلائی بتن داشت نشسته بود . او مرد
بی خیال جوانی بود ، از آن راحت طلب ها و پیرروها که قبولاندن هر حرفی به
او خیلی مشکل و شکایت از دستش مسخره بود . این جوانها اغلب آرتیست های
خوبی هستند .

از او پرسیدم " اتاق ۶۱۶ کجاست ؟ "

بالمجهای که قبلا هم می شد حدس زد چگونه است گفت: " به جلو که بروید دومین در. " نه ادبی و نه احترامی ، فقط همین . برای این احساس غلبه کردم که او و میزش را با یک ضربه بهم بدوزم و فقط به خودم قول دادم قبل از این که از هتل بروم رویش را کم کنم .

پرسیدم : " تو مستخدم این طبقه هستی ؟ "
گفت " بله آقا " و بلند شد . خودم از این حرف ناراحت شدم .
" یک قهوه برایم بیاور . "

۶۱۶ اتاق خوبی بود . البته فقط یک اتاق نبود بلکه یک سوئیت مجلل و تمیز بود . این سوئیت شامل یک هال ، آشپزخانه ای کوچک که به هر حال می شد در آن چیزی درست کرد ، نشیمن ، اتاق خواب و حمام بود . نشیمن و اتاق خواب درهائی داشتند که به یک بالکن بازمی شدند . رفتم آنجا .

به جز آن آگهی پر نور و آزار دهنده ای سیگار که بر بالای آسمان خراشی نصب شده بود ، نور بقیه چراغهای رنگی خیابانهای شهر که در آسمان تاریک آمستردام می درخشیدند آدم را به یاد قصه های پریان می انداختند ، اما روئ سای من به این خاطر پول - آن هم پول زیاد برای خرج کردن در این هتل های گران - بیه من نمی دهند که به آسمان خراش ها نگاه کنم و لذت ببرم . دنیائی که من در آن زندگی می کنم کاملاً از دنیای افسانه ها و حتی از تمام دنیاهائی که در این کهکشان می شود سراغ کرد بدو راست . سعی کردم به مسائل مهمتری فکر کنم .

به پائین نگاه کردم تا منبع این سروصدای ترافیک که تمام فضای اطراف را پر کرده بود پیدا کنم . شاهراه وسیعی در بیست و چند متری زیر پای من قرار داشت که پر بود از تراموا ، ماشین هائی که دائماً بوق می زدند و صداهای موتور که رانندگان همه شان گوئی خیال خودکشی داشتند . رانندگان این موتورها واقعا با جانشان بازی می کردند ، با این همه به نظر می رسید که همه شان پهلوان پنجه هائی بیش نیستند ولی بهر حال هر مسافری که به آمستردام می آید نمی تواند این موتورسواران را ندیده بگیرد .

نگاهی به بالای سرم انداختم . همانطوری که انتظار می رفت اتاق من در طبقه ای آخر هتل بود . بالای دیوار آجری که بالکن اتاق مرا از بالکن سوئیت

مجاور جدامی کرد مجسمه تراشیده شده‌ی شیری سنگی بر روی ستونی قرار داشت بالای آن هم - در حدود هفتاد سانتی متری اش - هره بام بود. رفتم توی اتاق.

از درون چمدانم تمام آن چیزهایی که اگر فرد غریبی به چمدانم دستبرد می‌زد برایش تعجب آور بود را بیرون آوردم. هفت تیرم را که معمولا در جیب بغلی کتم قرار می‌گیرد امتحان کردم. اگر به خیاط سفارش بکنی و خوب با او تا کنی می‌تواند کتت را طوری در بیاورد که اصلا سنگینی هفت تیر روی آن چین نیندازد. یک خشاب فشنگ هم در جیب پشت شلوارم گذاشتم. تا حالا بیش از یکبار مجبور نشده‌ام با این هفت تیر شلیک کنم و اغلب هم به ندرت به پشت، روی خشاب اسلحه ام افتاده‌ام، امانی دانید که اوضاع روز به روز چقدر بدتر می‌شود. بعد دسته‌بازار دزدی ام را باز کردم و مثل کمر بند به زیر پیراهنم بستم، این کمر بند هم مثل قضیه‌ی آن جیب کت اگر به دست خیاط ماهری بیفتد طوری درستش می‌کند که وقتی به کمرتان می‌بندید اصلا معلوم نشود. از درون این محموله‌ی عجیب و غریب یک پیچ گوشتی ظریف اما همه‌کاره بیرون کشیدم. با این وسیله قسمت پشتی یخچال کوچکی که در آشپزخانه قرار داشت را باز کردم. جالب است که حتی در پشت یخچالی به آن کوچکی محافظه‌ی بسیار بزرگی وجود دارد. تمام آن ابزار را که می‌خواستم مخفی کنم در این محافظه‌ی جاسازی کردم. بعد رفتم و دری را که به راهرو باز می‌شد گشودم. مستخدم طبقه هنوز سر جایش نشسته بود.

پرسیدم: "پس این قهوه من چی شد؟" البته خیلی عصبانی نبودم، اما صدایم تقریبا این طور نشان می‌داد. این بار فوراً از جایش بلند شد و گفت:

"تقصیر این گاز سون نفهم است و گرنه تا حالا برایتان آورده بودم." گفتم "بهتر است هر چه زودتر بیاوریش" و در را بستم. خیلی ها خاصیت صریح و ساده بودن رانمی فهند.

یک دسته از کلیدهای عجیبم را از جیب در آوردم و به ترتیب روی درهای دیگر امتحان کردم. حالا کلیدهای تمام درها را شناخته بودم، البته اگر کلیدها به این درهانی خوردند عجیب بود. آنها را در جیبم گذاشتم و به

حمام رفتم . وقتی صدای زنگ دربیرونی بلند شد دوش را تا آخر باز کردم ، که متعاقب آن صدای باز شدن در شنیده شد . دوش را بستم ، به مستخدم گفتم که قهوه رایگذار روی میز و دوباره دوش را باز کردم . امیدوار بودم ترکیب قهوه و دوش هر شخص فضولی را هم به این فکر بیندازد که میهمان محترمی در این اتاق سکونت دارد که با عجله خود را برای شیی که در پیش است و معلوم نیست تا پایانش چنان اتفاقاتی رخ خواهد داد آماده می کند .

صدای بسته شدن در بیرونی را شنیدم اما گذاشتم که دوش همچنان تا آخر باز باشد ، چون احتمالاً حالا مستخدم پشت در خم شده و از سوراخ کلید دزدکی توی اتاق رامی پائید . به اومی آمد از آن آدم هائی باشد که کلی از وقتش را صرف دیدن از سوراخ کلید می کنند اما استثناً از سوراخ این کلید نگاهی نمی کرد ، چون من غفلتاً در را باز کردم و انتظار داشتم که او توی اتاق پرت شود اما کسی پشت در نبود . این بدان معنی بود که یا کسی مراقب نیست یا آنقدر دقیق مراقب هستند که نمی خواستند با این فرصت های مسخره خودشان را به خطر بیندازند .

در را بستم و قفل کردم ، کلید بزرگ هتل را هم در جیبم گذاشتم ، قهوه را در محفظه دستشویی آشپزخانه ریختم ، دوش را بستم و بطرف در بالکن رفتم . مجبور بودم باز بگذارم و فقط بایک صندلی از پشت جفتش کنم . به علل مختلفی اغلب درهای رویه بالکن هتل ها دستگیرهای در طرف دیگر دارند .

نگاه مختصری به خیابان و به پنجره های ساختمان مقابل انداختم و سپس روی نرده خم شدم و طرف چپ و راستم را دیدم که آیا کسی از سوئیت های پائین متوجه من هست یا نه . کسی نبود . رفتم روی نرده ، دستم را به طرف شیر سُنکی که به نحو مسخره ای تراشیده شده بود انداختم ، جادستی خیلی خوبی بود ، از آنجا هره بام را گرفتم و خودم را به بالایش کشاندم . نمی خواهم بگویم که از این کار خوشم می آمده اما چاره دیگری نداشتم .

بام هتل صاف و تا آنجا که می شد دید خالی بود . بلند شدم و راه افتادم از کنار آنتن های تلویزیونی ، شبکه های هواکش و تمام آن چیزهائی که روی بام سبز رنگ خانه های آمستردام پیدامی شوند گذشتم و به سوی دیگر بام رسیدم و

آرام به پائین نگاه کردم . آن پائین کوچه ای تنگ و تاریک قرار داشت که در آن لحظه هیچ عابری در آن نبود . چند قدم آن طرف تر در سمت چپ نردبان آتش نشانی بود ، با آن به طبقه دوم رفتم . در خروج اضطراری بسته بود ، مثل اغلب این نوع درها که همیشه قفلند. و قفلش هم از آن قفل های مضاعف بود ، ولی برای انبوه کلیدهای همه فن حریفم مسئله ای پیش نمی آورد .

راهرو هم خالی بود . از راه پله های اصلی به طبقه هم کف آمدم چون در آسانسور درست در وسط سالن اصلی هتل قرار داشت و نمی گذاشت که مخفیانه از هتل خارج شوم . لازم نبود زیاد خودم را به زحمت بیندازم . اثری از معاون مدیر و پسری که چمدانم را آورده بودند نبود ، سالن پر بود از مسافران تازه ای که در جلوی پیشخوان ورودی حلقه زده بودند . من هم به آن ها پیوستم و با خونسردی تمام دستم را دراز کردم و کلید اتاقم را روی پیشخوان گذاشتم ، آرام به طرف بار رفتم ، از آن گذشتم و از در خروجی دیگری به بیرون رفتم .

معلوم بود که آن روز عصر باران تندی باریده بود ، چون خیابان ها هنوز خیس بودند ، اما هوا آنقدر سرد نبود که مجبور شوم کت را بپوشم ، به همین خاطر آن را روی دستم گرفتم و آرام قدم زدم و به این طرف و آن طرف نگریستم . گاهی می ایستادم و دوباره به راه می افتادم ، اصلا عجله ای نداشتم. نه مثل توریست هایی که ناهمه آمستردام می رسند با عجله از هتل بیرون می روند که ببینند این شهر در شب چگونه است .

همانطور که در خیابان هنرنگراشت قدم می زدم و سردرخانه های اشرافی قرن هفدهمی را تحسین می کردم احساس عجیبی به من دست داد . حس کردم کسی تعقیب می کند . درک این حس ربطی به تجربه یا آموزش ندارد و فقط از حس ششم ناشی می شود . شاید هم اینطور نباشد . اما این حس همیشه در من بوده است . حالا مطمئن بودم که کسی داشت تعقیب می کرد .

آمستردامی ها هر اندازه هم مهمان نواز باشند ، اما در ساختن نیمکت برای مسافران خسته شان خیلی سربوها بوده اند . اکثرا در شب می خواهی کمی استراحت کنی و تلالو نور چراغها در آب خیره شوی بهترین کار اینست که روی زمین بنشینی و به درختی تکیه بدهی . من هم نشستم و به درختی تکیه دادم و

سیگاری آتش زدم .

چند دقیقه آنجا ماندم و وانمود کردم اصلا متوجه نشده‌ام که کسی در تعقیب من است . در مدتی که آنجا نشسته بودم نه کسی بسوی من تیری شلیک کرد و نه با چیزی به سرم زد و توی کانال پرتم کرد . من فرصت این کار را به او داده بودم اما او استفاده نکرد . مرد سیاه پوش هم در شیفرول مراد را این حالت گیر انداخته بود اما ماشه اسلحه را نچکاند . یعنی این که کسی به من کاری نداشت ؟ یا که هنوز کسی با من کاری نداشت . بهر حال این فکر مایه آرامش بود .

کمر را راست کردم ، کش وقوسی به دستهایم دادم و خمیازه‌های کشیدم ، می خواستم وانمود کنم آدم بیکاره‌ای هستم که تازه از یک رویای شیرین بیرون آمده‌است . هنوز آنجا بود ، او برخلاف من فقط شانه‌هایش را به درختی تکیه داده بود ، به این ترتیب درخت بین من و او حائل بود . آن درخت خیلی باریک بود طوری که به راحتی می توانستم هیکلش را از پشت آن تشخیص بدهم .

راها افتادم و به خیابان لیداشترات که در دست راستم قرار داشت پیچیدم . بی هدف توی خیابان پرسه می‌زدم و وقتیم را جلوی ویتترین مغازه‌ها تلف می‌کردم . در یک جابه درون مغازه ای رفتم و به چند عکسی که به دیوار زده بود خیره شدم ، عکس‌های خیلی زیبایی بودند . از آنها هم جالب تر اینکه شیشه‌های این مغازه مثل آینه بودند . مردی که در تعقیبم بود حالا حدود بیست متر با من فاصله داشت ، وانمود می‌کرد مشغول نگاه کردن به ویتترین یک مغازه میوه فروشی است . لباس پولوری خاکستری به تن داشت ، چیز بیشتری در مورد او به نظر نمی‌رسید .

سرپیچ بعدی دوباره به دست راست پیچیدم و از یک بازار گل در کنار آبراه سینگل گذشتم . کمی جلوتر ، مقابل یک دهک ایستادم و یک میخک صد پرخریدم . در همان فاصله بیست متری او هم به دهک‌های نگاه می‌کرد ولی از آن جایی که مثل من به هیجان نیامده بود ، یا شاید حساب جیبش را می‌کرد چیزی نخرید و فقط نگاه کرد .

با استفاده از بیست متری که از او جلوتر بودم ، بار دیگر به دست راست پیچیدم و به خیابان ویزلشترات وارد شدم ، خیلی سریع دویدم تا به در ورودی

رستوران اندونزیائی رسیدم ، رفتم تو و در را پشت سرم بستم . نکهبان دم در با خوشروئی از من استقبال کرد اما حتی زحمت بلند شدن راهم به خود نداد . از لای در دیدم که ظرف چند ثانیه مرد خاکستری پوش هم دوان دوان آمد . حالا می توانستم ببینم مسن ترازان است که فکرمی کردم . شصت سال راحتاً داشت . با این سنش دونده خوبی بود . انگار گیج شده بود .

کنتم را پوشیدم وزیر لب از دربان عذر خواهی کردم ، خندید و گفت " شب بخیر پس از قرار معلوم دوستان مرد سیاه پوش مواظبم بودند . دم در لحظه ای مکث کردم ، عینکی از جیبم در آوردم و به چشم زدم ، کلاهی هم که داشتم را به سر گذاشتم . امیدوار بودم با این تغییر قیافه مرا نشناسد .

حالا حدود سی متر با من فاصله داشت ، و با سرعت به این طرف و آن طرف می دوید ، گاه و بیگاه هم می ایستاد و در یکی از مغازه ها را بازمی کرد و نگاهی توی آن می انداخت . خودم را از او مخفی کردم ، از عرض خیابان گذشتم . کمی جلوتر رفتم و به فاصله صد متری در موازات آن مرد قرار گرفتم . مکشی کرد و ناگهان سرعت قدمهایش را افزایش داد ، حالا دیگر می دوید ، ولی دیگر به درون مغازه ها یا رستوران ها نمی رفت . یک راست رفت درون رستورانی که من قبلاً توی آن رفته و از آن خارج شده بودم . از آنجا درآمد و رفت به هتل کارلتون و از آنجا هم فوراً خارج شد . به داخل یک رستوران اندونزیائی دیگر رفت که در واقع آخرین ساختمان این سمت از خیابان بود و وقتی از آنجا بیرون آمد کاملاً قیافه مردی را داشت که قالش گذاشته اند . دوید به طرف تلفن عمومی ، پس از پایان صحبت کمی راحت تر به نظر می رسید . مستقیم رفت طرف ایستگاه تراموا در مونت پلین . من هم مثل او رفتم توی صف .

اولین تراموا که شماره اش " ۱۶ " بود رسید ، مقصدش ایستگاه مرکزی بود . او وارد واگن اول تراموا شد و من از واگن دوم بالا رفتم و روی اولین صندلی واگن نشستم طوری که می توانستم حسابی او را زیر نظر داشته باشم و در همین حال سعی می کردم طوری ننشینم که توجهش بسوی من جلب شود . نگرانی ام بی فایده بود ، او — اصلاً به بقیه مسافران توجهی نداشت . از رفتار و حالاتش برمی آمد که بایده خیلی ناراحت باشد . باز هم به فکرهای مهمی که در سرداشتم پرداختم ، چندان با آن

مرد احساس همدردی نمی‌کردم .

مرد خاکستری پوش در " دام " پیاده شد . دام بزرگترین میدان آمستردام است و ساختمان‌های تاریخی زیادی مثل " قصر سلطنتی " و " کلیسای نو " در آن قرار دارند . ساختمان کلیسا آن قدر قدیمی است که مجبور شد هاند قسمتی از آن را خراب کنند تا به تمامی ساختمان صدمه نرسد . مرد خاکستری پوش حتی نیم‌نگاهی هم به این ساختمان‌ها نینداخت ، از بغل هتل کراسناپولسکی به طرف یک خیابان فرعی دوید و از آن‌جا به سمت چپ پیچید ، دوباره به سمت راست رفت و بدنبال آن یک رشته‌کوچه های تنگ و پیچ‌درپیچ را طی کرد . با شناختی که از آمستردام دارم به‌نظر می‌رسید که دارد به طرف منطقه‌ی انبارهای این شهر بندری می‌رود ، که البته این منطقه به‌هیچ‌وجه جزو جاذبه‌های توریستی آمستردام نیست . تا به حال به این راحتی کسی را تعقیب نکرده‌بودم . با وجود این که پشت سرش بودم اصلاً " برنگشت که نگاهی به عقب سرش یا چپ و راست بیندازد . یک‌گوشه ایستادم و دیدم که در امتداد یک خیابان باریک و کم‌نور هم چنان به جلو می‌رود . دو طرف خیابان پوشیده‌بود از انبارهای بزرگ چند طبقه که فضای ترسناکی ایجاد کرده‌بودند ، فضائی که به دل انسان تشویش می‌آورد ، اما اصلاً به‌این‌گونه مسائل فکر نمی‌کردم .

مرد خاکستری پوش قدم‌هایش را آهسته کرد . فهمیدم که دیگر باید به پایان خطر رسیده باشد ، حق هم بامن بود . کمی جلو تر از چند پله که در دو طرفش نرده‌های آهنی قرار داشتند بالا رفتم ، کلیدی از جیبش درآورد ، در را باز کرد و به درون انبار رفت و از دید پنهان شد .

با خونسردی و آرامی را افتادم و بدون این که جلب توجه کسی را بکنم به پلاکی که روی در نصب شده‌بود نگاه کردم ، نوشته‌بود ، " مورگن‌شترن و مورگن‌تالر " . تا به حال این اسم به‌گوشم نخورده‌بود ولی از آن اسم‌ها بود که دریادمی‌ماند . بدون این که سرعتم را کم یا زیاد کنم از جلوی انبار گذشتم .

x x x

قبول می‌کنم اتاقی که در این هتل برای دخترها گرفته‌شده بود ، چندان شابهتی به اتاق هتل‌های معمولی نداشت . این از بی‌نام و نشان بودن هتل

ناشی می‌شد. اثاثیه کهنه اتاق عبارت بودند از یک تختخواب یک نفری و کاناپه ای که کارتختخواب راهم می‌کرد، اما آنقدر زهوار دررفته بود که با نگاه اول می‌شد حدس زد چیز راحتی نیست. قالی نخ نمائی هم در کف اتاق پهن شده بود، پرده ها و روتختی هم کهنه و قدیمی بودند. حمامش هم به اندازه یک کابین تلفن عمومی بود. اما در این اتاق دودختر بودند که باعث می‌شدند تمام ناراحتی‌ها و کمبودهای اتاق فراموش شوند.

مگی و بلیندا، پهلوی هم‌روی لبه‌ی تخت نشسته بودند و خیلی معمولی مرا که با خستگی تمام خودم را روی تخت انداخته بودم برانداز می‌کردند.

گفتم: " اینجا اوضاعتان رو به راه است؟ "

بلیندا با ناراحتی گفت: " نه. "

سعی کردم خیلی متعجب به نظر برسم، گفتم " نه؟ "

با دست اشاره‌ای به اتاق کرد و گفت " خب، خودت نگاه کن ببین "

من هم نگاهی به اتاق انداختم و گفتم " خب که چی؟ "

" دلت می‌خواست اینجا باشی؟ "

گفتم " خب، راستش را بخواهی نه. چون برای ما رئیس‌ها هتل‌های پنج ستاره خوبست. اما برای دوماشین نویس همین اتاق‌ها هم کافی‌اند. البته قبول می‌کنم که در حالتی غیر از ما موریت برای شما دودختر زیبا این اتاق اصلاً "مناسب" نیست. " سپس مکثی کردم و گفتم " بهر حال امیدوارم که خیلی بهتان بد نگذرد، هر چند در اینجا در امان هستید. کسی که توی هواپیما به شما مشکوک‌نشد؟ "

هر دو شان در حالی که سرشان را به علامت نفی تکان می‌دادند گفتند " نه. "

" توی فرودگاه شیفلو چطور؟ "

" نه. "

" در فرودگاه نگاه غیرعادی یا تعقیبی در کار نبود؟ "

" نه. "

" گشته‌اید ببینید که در این اتاق میکروفن مخفی کار گذاشته‌یا نه؟ "

" بله، چیزی نیست. "

" بیرون هم بوده‌اید؟ "

"بله."

"تعقیبتان کرده بودند؟"

"نه."

"در غیاب شما اتاق را گشته اند؟"

"نه."

به بلیندا گفتم "مثل این که به تو خیلی خوش می‌گذرد." قیافه اش چندان هم خندان نبود ولی سعی می‌کرد که این طور نشان بدهد، گفت "آره، بگو. راستی که به این حرفهای دلگرم کننده احتیاج دارم."

بعد گفت "نه چیزی نیست. متاسفم." خیلی گرفته بود. شاید داشت به چیزهایی که درباره من می‌دانست فکر می‌کرد.

بالحی تشویق آمیز و خودمانی گفتم "از چی متاسفی؟" سعی کرد خودش را مشغول انجام کاری نشان بدهد و بیخودی از حرف زدن طفره می‌رفت.

"خب، آخه این همه مراقبت و دوراندیشی برای دوتا دختری که کسی نمی‌شناسدشان به نظر کمی..."

صدای مگی بلند شد "بسه دیگر، بلیندا!" او به کمک من آمده بود، حال آن که اصلاً به این کار نیازی نبود. من داشتم خیلی حرفهای با بلیندا کنار می‌آمدم و سعی می‌کردم بالحنی آرام اضطراب آغازکار را از دلش بیرون بیاورم. مگی در ادامه حرفهایش گفت "سرگردش مان همیشه می‌داند چکار می‌خواهد بکند."

با خنده گفتم "البته همیشه هم اینطور نیست." نگاهی به دونفرشان انداختم و گفتم "نمی‌خواهم موضوع صحبت را عوض کنم، اما چطور است یک لطفی هم به این رئیس مجروحتان بکنید؟"

مگی بلند شد و گفت "ما قبلاً فکرش را کرده بودیم." بادقت نگاهی به پیشانی ام انداخت و گفت "یعنی این همه خون از شکافی به این کوچکی بیرون زده بود؟"

با خنده گفتم "مارتیس‌ها که پوست حساسی داریم این طور هستیم. فهمیدی در فرودگاه چه اتفاقی افتاد؟" سرش را به علامت تصدیق تکان داد و گفت "عجب قتل وحشتناکی، ما شنیدیم که توسعه‌دستی..."

به بلیندا نگاه کردم و گفتم "سعی کردم دخالت کنم اما فایده‌ای نداشت، این قضیه

گویا بدجوری روی تو اثر گذاشته است . اولین باری که بارتیس جدیدت به ما موریتی می-
روی دربدو ورود به یک کشور خارجی اورا کتک می زنند . "

ناخودآگاه نگاه می به مگی انداخت ، صورتش از خجالت سرخ شد - که این ، قیافه
زیباتری به او داد - و محتاطانه گفت " آره ، ضربه ی غافلگیرانه ای برای تو بود . "
گفتم " همینطور ، برای جیمی دوکلاوس هم خیلی غافلگیرکننده بود . "
دوباره هردو نفرشان متفقا "گفتند " جیمی دوکلاوس؟ "

گفتم " بله ، همان مقتول . او یکی از بهترین ما موران و دوستان من در این چند سال
بود . او اطلاعاتی بسیار حساس و حیاتی داشت که می خواست شخصا در فرودگاه به من
برساند . من تنها کسی در انگلستان بودم که می دانستم او به فرودگاه خواهد آمد .
اما گویا در این شهر شخص دیگری هم بود که از این قضیه بوبرده بود . قرار من با دوکلاوس
از طریق دو منبعی که اصلا " با هم ارتباطی ندارند گذاشته شد ، اما یک نفر نه تنها می دانست که
من خواهم آمد ، بلکه حتی از شماره ساعت دقیق پرواز هم خبر داشت و بهمین دلیل
برایش خیلی آسان بود که قبل از این که دستم به دوکلاوس برسد کارش را بسا زد .
بلیندا ، می بینی که موضوع صحبت را عوض نکرد ام . می بینی همانقدر که در باره من
ویکی از همکارانم می دانند می توانند درباره دیگر همکارانم نیز خیر جمع کنند . "
برای چند لحظه بهم زل زدند بعد بلیندا با صدائی آهسته گفت " دوکلاوس ویکی
از ما بود؟ "

با دلخوری گفتم " مگر حرفهایم را نشنیدی؟ "

" پس این یعنی این که - من ومگی هم . . . "

" بله ، دقیقا یعنی همین . "

حالا به نظرمی رسید که خطرا احساس کرده اند ، اما آنها آموزش دیده بودند که
با خطر زندگی کنند ، بنا بر این جانزدند .

مگی گفت " از کشته شدن دوستت خیلی متاسفم . "

سرم را به علامت تصدیق تکان دادم .

بلیندا هم گفت " من هم متاسفم که حماقت به خرج دادم . " پشیمان به نظرمی -

رسید ، اما معلوم بود که این احساس خیلی به درازا نخواهد کشید . او از آنهاش نبود .

به من نگاه کرد و آهسته گفت " دنبال تو هم هستند ، مگر نه؟ "

باخوشحالی گفتم "حالا این شد حرف حساب . بالاخره برای رئیس‌نگران شدید دنبال من هستند؟ خب آنها حداقل نصف آدم‌های هتل را میراندر خریده‌اند که مواظب باشند . آنها حتی مراقب درهای ورود و خروج هم هستند ، وقتی از هتل درآمدم در تعقیب بودند ."

مکی با ابراز وفاداری که باعث خجالتم می‌شد ، گفت . "تو که بالاخره توانستی کاری کنی که گمت کند؟"

گفتم "خیلی ناشی و بی‌دقت بود . بقیه‌شان هم همین‌طورند . مگر این که بخواهند عمدا مرا تحریک کنند که عکس‌العملی نشان دهم . اگر هدفشان این است ، بد جوری دارند موفق می‌شوند ، چون پاک‌عصبانیم کرده‌اند ."

مکی گفت "تحریک کنند؟" بعد ناراحت شد که چرا این حرف رازده است . او مرا خوب می‌شناخت .

گفتم "امشب کار من شده بود دیدن و راه رفتن و بهرجائی سرکشیدن ."

بلیندا گفت "اما با همه‌ی زرنگی که جواب سؤال مراندادی . " معلوم بود که پشیمانی اش بر طرف شده است .

گفتم "جیمی دوکلاوس هم خیلی زرنگ بود . او در واقع یکی از زرنگ‌ترین ماورین‌ها بود . اما حالا جنازه اش در سردخانه شهر افتاده است ."

بلیندا نگاه عجیبی به من انداخت و گفت : "حالا سرتومی کنی توی لاک خودت؟ مکی با حاضر جوابی گفت : "بیرون لاک ، عزیزم . خواهش می‌کنم که بهر رئیس‌تو نگو چه باید بکنی یا نکنی . دلش نمی‌آمد این حرف را بزند ، ناراحتی حتی از چشمانش می‌بارید .

بلیندا گفت "اما این یک نوع خودکشی است ."

گفتم "خب که چی؟ درآمدم از خیابان رد شدن هم یک نوع خودکشی است — یا حداقل به آن شباهت دارد . ولی با این همه روزانه‌ها هزار نفر این کار را می‌کنند . " به آنها نگفتم که بنا به دلایلی معتقدم هنوز کشتن من را در دستور روز قرار نداده‌اند . البته این سکوت من به این خاطر بود که بخواهم آن‌ها مرا یک قهرمان فرض کنند ، بلکه بیشتر به این دلیل بود که نمی‌خواستم توضیحاتی بیشتر از آن چه در این لحظه لازم داشتند به آن‌ها بدهم .

مکی گفت " ولی تو که ما را به خاطر هیچ اینجانیا ورده ای؟"
گفتم: " خب آره . ولی این هم جزو کارهای من است . فعلا بهتر است شما از نظر-
ها مخفی باشید ، امشب آزادید . فردا هم همینطور ، فقط فردا غروب با بلیندا به
یک مقدار پیاده روی خواهیم رفت . بعد از آن ، اگر هر دوی تان دخترهای خوبی
باشید با هم به کاباره بسیار جالبی سر خواهیم زد ."
بلیندا با هم روترش و گفت " من این همراه ما از پاریس به اینجانیا آمده ام که
شب به کاباره بروم ."

گفتم " علتش را بعد توضیح می دهم . چیزهایی درباره کاباره به تو خواهیم گفت
که قبلا نمی دانستی . و به تو خواهیم گفت که اصلا ما چرا به اینجا آمده ایم . در واقع
همه چیز را به تو خواهیم گفت . " این جمله آخرم را با کمی مکث گفتم .
منظورم از "همه چیز" البته "همه آن چیزهایی" بود که من تشخیص می دادم
دانستشان زیاد ضروری برای آنها نداشتند " همه چیزی" که باید می گفتم .
بهر حال این دو اختلاف زیادی با هم دارند . بلیندا نگاهی حاکی از انتظار به
من انداخت . اما نگاه مکی محبت آمیز و کمی مشکوکانه بود ، ولی بهر حال او مرا
خوب می شناخت . در ادامه ی حرفهایم گفتم " اما بهتر است اول یک پیک اسکاچ بالا
بیندازیم ."

بلیندا گفت " اما ما اینجا مشروب نداریم سرهنگ . " مکی یکبار دیگر نگاه تنندی
به بلیندا انداخت ، این چندمین بار ظرف امروز و امشب بود که مکی به این حالت
به بلیندا زل می زد .

به شوخی گفتم " یعنی حتی ساده ترین اصول آداب معاشرت را هم نمی دانی .
باید راه درست انجام هر کاری را یادگیری . تلفن را بردار و سفارش یک مشروب
را بده . بالاخره رئیسها هم گاهی به تفریح احتیاج دارند ."

بلیندا بلند شد ، لباس تیره اش را با دست صاف کرد و در حالی که بایک حالت
گنگ و مشکوک به من زل زده بود گفت " وقتی درباره دوستت که حالا در سردخانه
است صحبت می کردی متوجهت بودم ، هیچ احساسی نداشتی . دوستت کشته شده

و تو این همه وقیحی که می خواهی خوش بگذرانی؟ چه طوری می توانی این کار را بکنی؟"
گفتم " تمرین عزیزم ، تمرین . به یار و بگو سودا یادش نرود ."

آن شب هتل رامبراند مثل همه‌ی شب‌های دیگر بود، ارگ نوازپیر قطعاً ی
منتخب از سمفونی پنجم بتهوون رامی نواخت که اگر خود آهنگساز زنده بود حتماً
به درگاه خدا شکر می‌کرد که کراست ونمی تواند آن چهارا که پیر مرد می‌نواز د بشنود.
حتی از این فاصله‌ی پنجاه متری، که از پناهگاهی در زیر باران به او نگاه می‌کردم
صدائی که به گوشم می‌رسید بسیار دلخراش بود. واقعا باید به تحمل مردم
آمستردام آفرین گفت. تعجب می‌کنم که چطور در شهری که عاشقان موسیقی در آن
بسیارند و موسیقی با مردم آن عجین شده است، این پیر مرد را به یکی از مراکز
نگهداری سالخوردگان تحویل نمی‌دهند و ساز قراضه اش را نیز در نزدیکترین
رودخانه به آب نمی‌اندازند. چوبی که به یک سرش قوطی متصل شده بود هنوز
در دست پیر مرد تلق تلق صدامی داد، اگرچه کسی آن دوروبر هان بود اما صدا
لحظه‌ای قطع نمی‌شد، حتی دربان هم به خاطر باران به درون هتل رفته بود،
یا شاید هم او یکی از عاشقان موسیقی بود.

به خیابان جنب هتل که در ورودی بار آنجا قرار دارد رفتم. نسه کسی دم در
ایستاده بود و نه در خود بار، البته انتظار هم نمی‌رفت که کسی آن حوالی باشد.
راهم را از طریق کوچه و نردبان آتش نشانی ادامه دادم، به روی بام رفتم، از آن
گذشتم و لبه آبریز بام را طوری کشیدم که درست روی بالکن اتاق من قرار بگیرد.
از همان بالا خم شدم به طرف پائین. چیزی نمی‌دیدم اما بوئی به مشامم
می‌رسید. بوی سیگار بود، اما نه سیگاری که محصول یک کارخانه‌ی سیگار سازی
معتبر باشد. بیشتر خم شدم، طوری که نزدیک بود تعادل مرا از دست بدهم
و توانستم یک چیز هائی ببینم. لبه‌ی کلاه، دود و آتش سیگاری را دیدم که دائماً
به این طرف و آن طرف تکان می‌خورد.

به آرامی بلند شدم و دوباره با نردبان آتش نشانی به طبقه ششم رفتم ، در خروج اضطراری را باز و پس از عبور مجددا قفلش کردم ، به طرف اتاق ۶۱۶ رفتم و دم در به گوش نشستم . صدائی نمی آمد . در را با کلیدی که قبلا امتحانش کرده بودم گشودم و رفتم تو و فوری آن را پشت سرم بستم ، اگر لحظه ای درنگ می کردم کوران جهت دود سیگار را تغییر می داد و طرف را مطلع می کرد که کسی آمده است . منتهی او گیج تر از آن بود که به این نکته توجه کند . رفتم جلو ، او همان پیشخدمت طبقه بود . خیلی راحت روی میلی نشسته ، پاهایش را دراز کرده و روی لبه ای بالکن گذاشته بود ، در دست چپ سیگاری داشت و دست راستش را با هفت تیری که به دست گرفته بود روی زانویش قرار داده بود .

معمولا خیلی مشکل است که از پشت سر به کسی نزدیک شد ، این کار هر چقدر هم بی سروصدا انجام شود ، چیزی مثل حس ششم به طرف هشدار می دهد . اما خیلی از مخدرات اثری نابودکننده روی این غریزه دارند و مستخدم طبقه هم مشغول کشیدن یک سیگار مخدر بود .

درست پشت سرش ایستاده بودم و اسلحهام دم گوشش قرار داشت ، اما او هنوز متوجه حضور من نشده بود . دستم را به شانه راستش زدم . با تکان عجیبی برگشت و همین باعث شد که لوله اسلحهام به چشم راستش بخورد . هر دو دستش را روی چشم آسیب دیده اش گرفت ، من هم بدون هیچ مقاومتی هفت تیر را از دستش درآوردم و در جیبم گذاشتم ، شانه اش را گرفتم و محکم هل دادم . مستخدم به پشت پرت شد ، درست مثل این که پشتک زده باشد و محکم از عقب به زمین خورد . ده ثانیه ای همان طور روی زمین افتاده بود ، کاملاً گیج بود و بالاخره روی یک دست بلند شد . صدای هیس یا چیزی شبیه به این از میان لباسش شنیده می شد ، دندان های زردش را از خشم بهم فشرده بود و در چشمانش نیز تنفر و خشم دیده می شد . معلوم بود که هیچ رفاقتی با هم نداریم .

زیر لب گفتم : " هر دوی مان خیلی خشنیم ، مگر نه ؟ " این آدم ها معمولا عاشق فیلم های حادثه ای و گفتگوهای آن ها هستند و اغلب بدون غلط آن ها را به کار می گیرند .

با تعجب گفتم : " کدام خشونت ؟ ما تازه می خواهیم خشن باشیم . البته اگر

بخواهی حرفی نزنم ."

خب بالاخره من هم چندتائی از این فیلم‌ها را دیده‌ام . سیگاری را که روی زمین افتاده بود برداشتم و با بیزاری درون زیرسیگاری خاموش کردم . مستخدم بدون تعادل بلند شد ، پاهایش می لرزیدند . وقتی دوباره به حرف آمد ، آن حالت خشم از صدا و صورتش زایل شده بود . تصمیم گرفته بود خودش را خونسرد نشان دهد . مثلاً آرامش قبل از طوفان ، کاری که حالا خیلی کهنه شده است .

برسید : " دلت می‌خواهد درباره چه چیزی صحبت کنیم ؟ "

گفتم : " اول از همه بگوتوی اتاق من چمی کردی و بعد چه کسی تو را این جافرستاده

است ؟ "

با خستگی خندید و گفت : " قانون به من اجازه‌ی این کارها را می‌دهد . من با قانون آشنا هستم . تونمی توانی مرا مجبور به حرف زدن کنی . من برای خودم حقوقی دارم . قانون این طور می‌گوید . "

گفتم : " قانون فقط تا جلوی در این اتاق اجازه ورود دارد . این طرف اتاق ، من و تو از قانون به دوریم . تو این را خوب میدانی . حتی در یکی از متمدن‌ترین شهرهای جهان هم ما هر کدام جنگل کوچک خودمان را داریم ، که در آن تنها یک قانون وجود دارد . بکش و گرنه کشته می‌شوی . "

شاید این اشتباه بود که بخواهم فکرتوی کله‌اش بگذارم . ناگهان در حالی که خم شده بود محکم بطرفم شیرجه رفت تا اسلحه را از چنگم خارج کند ، اما چون خیلی زیاد خم نشده بود ، باز انویم محکم به چانه‌اش کوبیدم . زانویم حسابی درد گرفت ، با این ضربه قاعدتا باید دخلش می‌آمد ، اما او خیلی تنومند بود ، پای دیگرم را که روی زمین بود گرفت و کشید و هر دو مان به زمین خوردیم . هفت تیر از دستم در آمد و به گوشه اتاق سر خورد . ما چند لحظه روی زمین غلت خوردیم و همدیگر را مشت و مال دادیم . او علاوه بر تنومندی خیلی هم پرزور بود ، اما به دودلیل از تمام نیرویش نمی‌توانست بهره‌بگیرد . اول این که ماری جوانا آمادگی بدنی اش را کاهش داده بود و دیگر

این‌که اگرچه آمادگی ذهنی یک دعوای خشونت‌بار را داشت اما روی آن تمرین نکرده بود . دوباره هر دو بلند شدیم ، با مشت چیم ضربه‌های از پشت بین دوگتفش

زدیم .

کمرش را بالا آورد و از درد فریاد کشید . در اثر این ضربه صدائی شبیه شکستن استخوان کتفش به گوشم رسید ، اما چون مطمئن نبودم ، ضربه‌ی بعدی را کمی بالا تر وارد کردم ، حالا دیگر حسابی بی حال شده بود ، به طرف بالکن هلش دادم و از طرف دیگر بالکن روبه خیابان آویزانم کردم ، دست راستش در دست من بود و بادست چپش لبه بالکن را چسبیده بود . اگر ولش می کردم ، مرگش حتمی بود . پرسیدم : " تو خودت معتادی یا توزیع کننده ؟ "

فریادی کشید و فحشی داد . مجبور شدم دستم را بگذارم روی دهانش که دیگر فریاد نکشد ، شاید کسی آن دورو حوالی می شنید . بعد از چند لحظه فشار دستم را کم کردم و اصلا برش داشتم .

" خب ، چرا حرف نمی زنی ؟ "

" توزیع کننده ام . " صدایش شبیه هق هق گریه بود .

" کی تورا این جافرستاده بود ؟ "

" نه ! نه ! نمی توانم بگویم . "

" این دیگر میل خودت است . وقتی باقیمانده جسدت را از روی پیاده رو جمع می کنند حتما به خودشان خواهند گفت این هم یکی از همان معتادها بود که بیش از حد کشیده بود و به عالم هپروت رفته بود . "

با همان صدای بغض آلودش گفت : " اما این یک قتل است ! " صدایش شبیه به سوت بلندی شده بود . گفت : " تو این کار را نمی کنی . "

گفتم : " نمی کنم ؟ آدم های شما امروز عصر یکی از بهترین دوستانم را کشتند . کشتن تو جانور هم می تواند یک تلافی برای او باشد . فقط فکرش را بکن ، از سی متر ارتفاع بیفتی و اصلا اثری هم از خشونت به جای نمانده باشد . تمام استخوان هایت خرد خواهند شد . نگاه کن . سی متر . "

یک کمی بلندش کردم تا بتواند بهتر نگاه کند ، بعد با هر دو دستم دوباره هلش دادم عقب و گفتم : " حرف می زنی یا نه ؟ "

صدای خشنی از ته گلویش درآمد و با سرتصدیق کرد ، کشیدمش بالا و در حالی که بادست هایم گرفته بودمش او را توی اتاق بردم . پرسیدم : " کی تورا فرستاده ؟ " گفته بودم که خیلی تنومند بود . اما جدا از آن چه فکر می کردم هم قلدر تر بود .

شاید ترس از مرگ زورش را زیاد کرده بود ، بهر حال در یک چشم بهم زدن یک دور به دور خودش چرخید و از چنگم رها شد . حیرت از این کار او سبب شد که نتوانم گارد بگیرم . دوباره به طرف من حمله کرد ، چاقوئی در دست چپش نمایان شد ، چاقو را در هوا بین طرف و آن طرف تکان می داد و درست زیر سینه ی چپم را نشانه گرفته بود . اما از آن جایی که شرایط برای او چندان مساعد نبودند ، نتوانست به هدفش برسد ، زمان بندی و عکس العملش هم نادرست بودند . دست چپش را گرفتم و محکم نگه داشتم ، خودم را به پشت روی زمین انداختم ، یک پایم را زیر او قرار دادم و در حالی که بازویش را به سمت پائین می کشیدم با پای از روی خودم پرتش کردم . اتفاق از ضربه محکم تنماش به کف لرزید ، شاید چند اتاق مجاور هم در اثر این ضربه لرزیدند . چرخیدم و با یک حرکت سریع بلند شدم ، اما نباید عجله های می کردم . او در طرف دیگر اتاق روی زمین افتاده بود ، طوری که سرش روی بالکن بود . یقه پیراهنش را گرفتم و بلندش کردم ، سرش خم شد و روی شانه هایش افتاد . دوباره آرام سرش را روی کف اتاق گذاشتم . از مردنش دلخور شدم ، شاید اطلاعاتی داشت که می توانست برایم مفید باشد .

جیب هایش را گشتم ، چند چیز جالب پیدا کردم اما فقط دو تایش به درد من می خوردند . جعبه های که تا نصف پر بود از مواد مخدر و دو کاغذ پاره که روی یکی از آن ها شماره های "ام . او . او . ۱۴۴" و "۰۲۰۱۰۰۹۱۰۰۲۷۸۹" ماشین شده بود . این اعداد هیچ معنی و مفهومی برای من نداشتند ، اما از آن جایی که حدس می زدم برای این مستخدم باید مهم بوده باشند در جای مطمئنی که خیاطم درون پاچه شلوارم ، کمی بالاتر از زانویم جاسازی کرده بود قرارش دادم .

اتاق را که کمی بهم خورده بود جمع و جور کردم ، اسلحه ی مستخدم را برداشتم ، رفتم روی بالکن و پرتش کردم روی پشت بام ، در حدود بیست متر آن طرف تر روی بام به زمین افتاد . برگشتم توی اتاق ، مواد مخدر را توی توالی خالی کردم ، زیر سیگاری را شستم و تمام در روپنجره ها را باز کردم تا این بوی مزخرف هر چه زودتر از اتاق به بیرون بزود . بعد مستخدم را کشیدم توی هال و در بیرون را باز کردم .

کسی در راهرو نبود . به دقت گوش دادم ، اما چیزی نشنیدم ، هیچ صدای پائی به گوش نمی رسید . رفتم به طرف آسانسور ، دکمه اش را فشردم ، منتظر شدم

تا آسانسور بیاید ، درش را کمی باز کردم ، فندکم را لای در گذاشتم تا درش بسته نشود و همان جا بماند ، بعد با سرعت به سوئیتم برگشتم . جنازه‌ی مستخدم را به طرف آسانسور کشیدم ، در را باز کردم و جسدش را توی آسانسور انداختم ، فندکم را برداشتم و در آسانسور به آرامی بسته شد . آسانسور همانجا ماند . حتما کسی در این لحظه به خصوص به آن احتیاجی نداشت .

در سوئیتم را با کلیدی که داشتم قفل کردم و دوباره سراغ نردبان آتش نشانی که حالا حسابی با آن اخت شده بودم رفتم . بدون این که دیده شوم به خیابان قدم نهادم و راهم را به طرف در اصلی ورود هتل کج کردم . پیر مردارگ نواز داشت قطعه‌ای ازوردی رامی نواخت . البته چه نواختنی! پشتش به من بود که یک سکه گیلدر توی ظرفش انداختم . برگشت که از من تشکر کند ، لبهایش به خنده باز شده بود و وقتی مراد دید دیگر حسابی می خندید ، من هم لبخندی به او زدم و به طرف سالن اصلی هتل رفتم .

دو کارمند او نیفورم پوش پشت پیشخوان در کنار معاون ایستاده بودند . در آن لحظه او پاکس دیگری حرف می زد . بلند گفتم : " لطفا کلید اتاق ۱۶ را بدهید . " معاون به سرعت برگشت ، تعجب کرده بود . دوباره همان خنده را به من تحویل داد و گفت : " آقای شرمان! من نمی دانستم شما بیرون رفته‌اید . " گفتم : " بله بیرون رفته بودم . می خواستم قبل از شام یک تهنیتی بکنم . می دانید که این یک عادت قدیمی انگلیسی است . "

موزیانه خندید و گفت : " البته ، البته " . حتما توی دلش فحش هم نثار این عادت انگلیسی کرده بود . بعد بار دیگر با قیافه درهمی گفت . " اما یاد منی آید که موقع بیرون رفتن شمارا دیده باشم . " قیافه حق به جانبی گرفتم و گفتم : " خب . شما که نمی توانید در همه اوقات به همه میهمان هایتان برسید ، مگر نه ؟ " همان لبخند احمقانه زابا و بازگراندم ، کلید را برداشتم و به طرف آسانسور رفتم . هنوز نصف راه را هم طی نکرده بودم که صدای بلند جیغی همه‌ی مردم را به طرف آسانسور ها کشاند . زنی که جیغ می کشید نفسی تازه کرد و دوباره جیغ کشید . او زنی میانسال و دقیقا نمونه‌ی خیلی خوبی از همه‌ی زن های میانسال توریست آمریکائی بود . چشمانش از کاسه به بیرون زده بود .

در کنار او مردم میانسالی باکت و شلوار راه را ما ایستاده بود که سعی می کرد زن را آرام کند ، اما خودش هم ترسیده بود .

معاون مدیر وان دوان از پهلوی من رد شد ، من هم خیلی آرام به آسانسورها رسیدم لحظه ای که من رسیدم معاون مدیر از نوزده و روی مستخدم مرد ما شخم شده بود .

گفتم : " خدای من ، فکرمی کنید مریض باشد ؟ "

معاون با حیرت به من نگاه کرد و گفت : " مریض باشد ؟ مریض ؟ به گردنش نگاه کنید . این مرد مرده است . "

خم شدم و با دقت بیشتری به مستخدم نگاه کردم و گفتم : " خدای من ، فکرمی کنم حق با شما باشد . من قبلا این مرد را کجا دیده بودم ؟ "

" او مستخدم طبقه شماست . " از خون سردی من عصبانی شده بود .

در حالی که سرم را به علامت تاسف تکان می دادم گفتم : " دیدم که قیافه اش برایم خیلی آشناست . بیچاره جوان مرگ شد . ببخشید رستوران کجاست ؟ "

با عصبانیت گفت : " رستوران کجاست ؟ مگر نمی بینید که . . . "

گفتم : " مهم نیست ، می بینم که خیلی ناراحت هستید . خودم پیدایش می کنم .

x x x

رستوران هتل را می راند برخلاف ادعای دست اندرکارانش بهترین رستوران هلند نبود ، اما غذاهایش نسبتا خوب بودند . یک لحظه به فکر مگی و بلیندا افتادم ، به هر حال ناراحتی آنها دست من نبود ، خب گاهی اوضاع این طور پیش می آید . مبلی که رویش نشسته بودم خیلی راحت بود ، تکیه دادم ، گیلان براندی را بلند کردم و گفتم .
" به سلامتی آمستردام ! "

صدای سرهنگ دوگراف هم به گوش رسید که گفت . " به سلامتی آمستردام " سرهنگ ، معاون پلیس شهر ، به من ملحق شده بود . البته من دعوتش نکرده بودم . با وجود این که صندلیش خیلی بزرگ بود اما برای او کوچک به نظر می رسید . قدی متوسط و هیکلی درشت داشت ، موهایش هم یکدست خاکستری بود ، آبله رو و گندمگون بود . هیکلش درست به کاری که داشت می خورد . گفت : " سرگرد شرمان ، خوشحالم که می بینم بهتان خوش می گذرد ، آن هم در پایان روزی با این همه ماجرا . "

گفتم : " زندگی همین است دیگر . تازه چه خبر سرهنگ ؟ "

گفت: " ما تا به حال چیز زیادی در باره مقتول امروز عصر، جیمی دوکلاوس، نتوانستیم
ایم گیر بیاوریم. فقط این رامی دانیم که اوسه هفته قبل از انگلستان به اینجا آمده، به
هتل شیدرفته یک شب در آن جا مانده و بعد غیبتش زده. سرگرد به نظر می رسد که آمده
بود کسی از مسافران هواپیمای شمارا ببیند. آیا این کاملاتصادفی است؟ "

گفتم: " اومی خواست با من ملاقات کند. " بالاخره دوگراف دیربازود این رامی
فهمید: " او یکی از آدم های ما بود که احتمالا نتوانسته بود بعد از چک و چانه زدن با پلیس اجازه
ورود به منطقه گذرنامه را بگیرد. "

لبخندی زد و در حالی که سعی می کرد تعجبش را مخفی کند، گفت: " دوست من، شما
مرا متعجب می کنید. اگر ما این چیزها را ندانیم که کارمان خیلی مشکل می شود. شما باید
قبلا در مورد دوکلاوس چیزی به ما می گفتید. همان طوری که ما هم وقتی به اطلاعات
مفیدی می رسیدیم آن ها را در اختیار پلیس بین المللی قرار می دهیم، بهترین است که شما هم در
این گونه موارد به ما اطلاعاتی بدهید؟ خیلی بهتر است که متقابلا هوای همدیگر را داشته
باشیم. " یک کمی برانندی مزمره کرد. مستقیم در چشمان من نگاه می کرد، ادامه داد:
" انکار این دوستان اطلاعات مهمی داشته است - که حالا دیگر از دست ما دررفته
است. "

گفتم: " شاید، خوب پس بیائید با کمک شما کارمان را شروع کنیم. لطفا ببینید در -
پرونده هایتان چیزی در مورد خانم آسترید لمای دارید؟ او در یک کاره کار می کند
ولی به نظر نمی آید که هلندی باشد، به همین خاطر باید مدرکی پیش شما داشته باشد. "
همان دختر که در فرودگاه زمینش زدید؟ از کجا می دانید که در کاره کار می کند؟ "
بدون مکث گفتم: " خودش به من گفت. "

اخمی کرد: " مقامات فرودگاه چنین چیزی را درباره ی او به من گزارش نکردند. "
گفتم: " پلیس های فرودگاه این جور چیزها سرشان نمی شود. "

گفت: " اوه. " این حرف او هزاران معنی می توانست داشته باشد " این اطلاعات را
می توانم جمع کنم. چیز دیگری نمی خواهید؟ "
" نه، فقط همین. "

" یک مسئله دیگر هم هست که بهتر است به شما بگویم. "

" بگوئید. "

" مستخدم طبقه‌ی ششم - که بدبختانه در مورد او هم چیز زیادی نمی‌دانیم - او هم یکی از آدم‌های شما نبود؟ "

" سرهنگ! این چه حرفی است؟ "

" البته من هم بعید می‌دانستم که باشد. از شکستگی گردن مرده. اورا می‌شناختید؟ "

" حتما از جای بلندی پرت شده بود؟ "

دوگراف مشروبش را سرکشید و بلند شد.

" ما خیلی به طرز کار شما آشنائی نداریم، آقای شرمان. اما شما سابقه‌ای طولانی در پلیس بین‌المللی دارید و در اروپا همه شماره‌های شما را می‌شناسند. آیا لازم است بهتان یاد

آوری کنم که این جا با استانبول و ماریسی و پالرمو فرق دارد؟ "

گفتم: " اتفاقاً من هم با این حرف موافقم. "

گویا حرفم را نشنید، بهر حال ادامه داد: " این جا در آمستردام، همه‌مان مطیع

قانونیم، حتی من خودم. شما هم مستثنی نیستید. "

گفتم: " انتظارش را هم نداشتم که باشم. خوب پس همکاری خواهیم کرد. "

این هم یکی از هدف‌های من برای آمدن به آمستردام بود. کی می‌توانم شما را ببینم؟

" فردا ساعت ده صبح در دفتر من. " نگاه‌ی خیلی عادی به رستوران انداخت

و گفت. " الان نه وقتش مناسب است و نه جایش. "

سرم را به علامت موافقت با او تکان دادم.

دوگراف به کنایه گفت: " درباره هتل رامبراند خیلی حرف‌ها می‌زنند. "

گفتم: " اذیت نکنید، سرهنگ. "

دوگراف رفت. به فکر افتادم که او چه منظوری از این حرف خود داشت، یعنی

می‌خواست مرا با قتل آن مستخدم مربوط کند؟

x x x

دفتر سرهنگ دوگراف کوچکترین شباهتی به هتل نداشت. اتاق بزرگ اما لخت

و سردی بود که اثاثیه اش به چند کابینت فلزی خاکستری، یک میز فلزی خاکستری

و چند صندلی فلزی خاکستری، که مثل فولاد سفت و ناراحت بودند خلاصه می‌شد.

تنها فایده‌ی این دکوراسیون این بود که سبب می‌شد انسان فقط به فکر پرونده‌ها موضوع

مورد بحث باشد، در واقع دفتر او هیچ چیزی نداشت که جلب توجه کند.

دوگراف و من پس از حدود ده دقیقه مکالمات اولیه و تعارفات معمولی حالا به اصل مطلب رسیده بودیم ، البته این مذاکرات برای دوگراف جالبتر از من بودند . من دیشب تا دیروقت بیدار بودم و صبح هم سروصدائی که از خیابان می آمد بیدارم کرده بود ، به همین خاطر خیلی کم حوصله بودم .

دوگراف گفت : " بله همه گونه مواد مخدر ، ماروی همه گونه مواد مخدر کار می کنیم ، از تریاک گرفته تا حشیش و آفتامین ، ال اس دی ، اس تی پی ، کوکائین ، اتیل استات ، و غیره . هماین مواد یا کشنده اند یا نهایتا به مرگ ختم می شوند . مادر - حال حاضر خودمان را روی بدترین نوع آن یعنی هروئین محدود کرده ایم - متوجه شدید؟ "

گفتم : " بله ، متوجه شدم . " صدای دربر خاست . برگشتم و به مردی که دم در ایستاده بود خیره شدم . او قد بلند بود و لباس خوش دوخت تیره ای به تن داشت ، چشمانش سبز رنگ اما تیز و نافذ بودند ، چهره ای بشاش داشت که البته می توانست هر لحظه به خشونت برگردد ، به نظرم خیلی حرفه ای می آمد . اشتباه نکرده بودم . او پلیس بود اما نه از آن پلیس های معمولی ، بلکه یکی از آن کارآمدها پیش . در را بست و قدم زنان به طرف من آمد ، نرمی گامهایش به سنش که حدود پانجاه سال بودن می آمد . دستش را دراز کرد و گفت : " سلام ، من وان گلدرهستم . قبلا خیلی حرفتان را شنیده بودم ، سرگرد شرمان . "

به فکر فرورفتم ، ولی سعی کردم فعلا اظهار نظر نکنم . لبخندی زدم و با او دست دادم . دوگراف گفت : " ایشان با زرسوان گلدرهستند ، رئیس دایره ی مبارزه با مواد مخدر . او با شما کار خواهد کرد آقای شرمان . او می تواند بهترین دستیار برای شما باشد . "

وان گلدره خندید و در حالی که می نشست ، گفت : " جدا امیدوارم بتوانیم با هم خوب کار کنیم . این او آخر چه موفقیت هائی داشتید ؟ فکرمی کنید بتوانید شبکه ی توزیع آن ها را در انگلستان نابود کنید؟ "

گفتم : " فکر می کنم بتوانیم این کار را بکنیم . سازمان خیلی مجهز و منظمی امر توزیع مواد مخدر را درست دارد که شدیدا بهم پیوسته است ، البته دقیقا بسه همین علت ما توانستیم تا حال ده ها توزیع کننده ی خرده پائونیم دو جین از توزیع

کنندگان اصلی آن‌ها را شناسائی کنیم . "

" شما کمی توانید این سیستم توزیع را نابود کنید چرا آن‌ها را آزاد گذاشته اید و دست به کار نمی‌شوید؟ "

" چه کار دیگری از دست ما برمی‌آید ، بازرس؟ ما اگر آن‌ها را دستگیر کنیم و سیستم توزیعشان را فلج سازیم ، سیستم دیگری که برپا می‌کنند آن چنان زیرزمینی می‌شود که هرگز سرنخی از آن‌ها بدست نخواهیم آورد . در حال حاضر هر موقع که بخواهیم می‌توانیم تعداد زیادی از آن‌ها را دستگیر کنیم . اما آن‌چه ما دنبالش هستیم این است که بفهمیم این توزیع کنندگان از کجا موادشان را می‌آورند و چه کسی در راس این کار قرار دارد . "

" و فکرمی‌کنید - البته مواضع است که اگر این طور فکرمی‌کردید هرگز این جا نمی‌آمدید - که این مواد از این جا یا جایی نزدیک به این جا توزیع می‌شوند؟ "

" دقیقا همین جا ، و نه جای دیگر . بله من این طور فکرمی‌کنم . دقیقتر بگویم ، مطمئن هستم . هشتاد درصد آنهایی که دقیقا تحت نظر ما هستند - یعنی توزیع کنندگان و واسطه‌هایشان - به نحوی با این کشور و به ویژه با این شهر یعنی آمستردام در تماس هستند . آن‌ها یا بستگانی این جا دارند ، یا دوستانی . و اغلب با این شهر رابطه‌ی تجاری دارند ، یا خودشان مستقیما با این جا کار می‌کنند یا در تعطیلات به این جا می‌آیند . ما پنج سال برای تهیه این پرونده وقت صرف کرده‌ایم . "

دوگراف لبخندی زد و گفت : " پرونده‌های برای این شهر . "

" بله ، برای آمستردام . "

و آن گلدر پرسید : " آیا نسخه‌ای از این پرونده را دارید؟ "

" از این پرونده فقط یک نسخه موجود است . "

" پیش شماست؟ "

" بله . "

و در حالی که سرم را نشان می‌داد گفت : " این پرونده در مطمئن ترین جایی کمی شد حفظش کرد محفوظ است . "

دوگراف در نائید حرف می‌گفت : " جای مطمئنی است . البته تا وقتی که بر افرادی بر نخورید که بخواهند همان رفتاری را بکنند که شما با مردم می‌کنید . "

گفتم: " منظورتان را نمی فهمم سرهنگ ."

دوگراف با تبسم و کنایه گفت: " شما منظور مرا خوب می فهمید . بهر حال با شما موافقم . در حال حاضر چشم همه به سوی هلند است و همه با نظر بدی به آن نگاه می کنند . ماهم از موقعیت بدمان مطلعیم . آرزوی کردیم که این طور نبود . اما متاسفانه این طور است . ما می دانیم که آن ها گروه گروه به آمستردام می آیند و تک تک از این جا خارج می شوند . اما از کجا و چگونه مواد شان را تهیه می کنند ، کسی نمی داند ."

گفتم: " بهر حال این جا دیگر جزو محدوده وظایف شماست ."

" چی ماست ؟"

" آمستردام جزو محدوده وظایف شماست . شما در این شهر مجری قانونید ."

وان گلدر خیلی آرام پرسید: " مگر در ظرف یک سال چند دوست می توان پیدا کرد ؟"

گفتم: " من این شغل را انتخاب نکرده ام که دوست پیدا کنم ."

دوگراف به ملایمت گفت: " شما در این شغل کسانی را از بین می برید که می خواهند

کسان دیگر را از بین ببرند . ما شمارا می شناسیم و پرونده های کاملی در مورد شما داریم .

می خواهید آن را ببینید ؟"

گفتم: " حوصله ی بررسی کارهای قدیمی ام را ندارم ."

دوگراف با حسرت گفت: " می دانستم . ببینید شرمان ، بهترین نیروهای پلیس

هم ممکن است به بن بست برسند . ماهم حالا به بن بست رسیده ایم - البته ادعا

نمی کنم که ما بهترین هستیم . تنها چیزی که به آن احتیاج داریم یک رهبری درست

است ، نوعی رهبری که فقط دست یک نفر باشد . . . شاید شما فکرها یا طرح هایی

در این مورد داشته باشید ."

گفتم: " ولی من تازه دیروز به این جا رسیده ام . " بعد از درون جیب مخفی

شلوارم دوتکه کاغذ را که از جیب مستخدم پیدا کرده بودم به سرهنگ دادم و گفتم .

" این ارقام و حروف برای شما معنی و مفهومی دارند ؟"

دوگراف نگاه دقیقی به آن ها انداخت ، زیر نور چراغ رومیزی گرفت و سپس روی

میز گذاشتشان و گفت . " نه ."

گفتم: " می توانید در مورد شان تحقیق کنید ؟ شاید معنی داشته باشند ."

" ما کارمندان ماهری داریم . این ها را از کجا آورده اید ؟"

"یکی به من داد ."

"یعنی از یکی گرفته‌اید؟"

"مگر فرقی هم می‌کند؟"

دوگراف هیگلش را به جلو داد و با صمیمیت گفت . "البته که خیلی فرقی می‌کند . ببینید سرگرد شرمان ، ما با تخصص های شما در مورد زدن افراد و بیهوش کردن نشان آشنا هستیم و ضمناً به تمایل شما در مورد زیر پا گذاشتن قانون هم . . ."

"سرهنگ دوگراف ! انگار دارید مرا متهم می‌کنید . اینطور است؟"

"قبول کنید شرمان که این طور است . شاید سیاست شما در بسیاری از موارد درست و مفید باشد ، اما سرگرد خواهش می‌کنم سعی نکنید زیاد مردم آمستردام را تحریک کنید . آن‌ها خیلی خطرناکند ."

گفتم : "من کسی را تحریک نمی‌کنم . خیلی هم در این مورد مواظبم ."

"مطمئنم که مواظب خواهید بود . و حالا فکرمی‌کنم وان گلدرمی خواهد چیزهایی به شما نشان بدهد ."

وان گلدر خیلی چیز داشت که به من نشان دهد . از دفتر دوگراف بیرون آمدم و با اپل سیاه وان گلدر از اداره‌ی مرکزی پلیس به سردخانه‌ی شهر رفتیم . کاش هرگز آنجا نرفته بودم .

سردخانه‌ی شهر جایی بود مثل سردخانه‌ی همه شهرهای بزرگ جهان . داخل ساختمان سردخانه فقط مرمربود و درهای آهنی . کسی که در آن جا کار می‌کرده‌مان قیافه کریه‌ی راداشت که معمولاً می‌توان انتظارش را داشت .

با اشاره وان گلدر او ما را به یکی از سالن‌های بزرگ سردخانه برد که در فلزی بزرگی جلوی آن قرار داشت . در را باز کرد و با کشیدن یکی از دستگیره‌های فلزی یک میز سفید فلزی از میان دیوار بیرون آمد . روی تخت جنازه‌ای قرار داشت و روی آن هم ملافه‌ی سفیدی کشیده بودند .

وان گلدر گفت که جسد را از آبراهه کروکولسکید پیدا کرده‌اند . برایش خیلی عادی بود . گفت . " در پایان این آبراهه نگرگاه قرار دارد . مقتول نوزده ساله‌است . اما صورتش را به شما نشان نمی‌دهم چون جسد مدت زیادی در آب مانده و صورتش کاملاً از شکل افتاده‌است . ما مورین آتش نشانی وقتی که مشغول بیرون کشیدن ماشین از

درون آبراه بودند این جنازه را هم پیدا کردند . جسد او احتمالا یک یا دو سال زیر آب مانده بود . به کمرا و چند قطعه بزرگ سرب بسته و به درون آب انداخته بودند . " یک گوشه ملافرا را بلند کرد تا قسمتی از بازوی چروکید هولاغرش را به من نشان دهد . به نظرمی رسید که شخصی با کفش کوهنوردی مدت ها به بازوی او لگد زده است . خطوط زرشکی رنگی از سوراخ های بشماره که در بازویش قرار داشت جدا شده و تمام بازو به شدت تغییر رنگ داده بود . وان گلدر بدون این که یک کلمه حرف بزند بار دیگر ملافرا به روی جسد کشید و برگشت .

مسئول سردخانه میز را به سر جایش هل داد و در را بست . به اتاق دیگری رفتیم و باز هم همان صحنه ی کشیدن میز تکرار شد ، برایش خیلی عادی و معمولی بود ، گویا که یک دوک انگلیسی می خواهد اما ملک تاریخی اش را به میهمانانش نشان دهد .

وان گلدر گفت : " صورت این جسد را هم نشانمان نخواهم داد . صورت پسر بیست و سه ساله ای که مثل پیر مرد های هفتاد ساله شده دیدن ندارد . " برگشت به طرف راهنمای ما و پرسید : " این یکی از کجا آمده ؟ "

گفت : " از اوسترا هوک . در میان قایقی که زغال چوب می آورد . " وان گلدر با سر حرف او را تصدیق کرد : " بله ، یادم آمد . بایک بطری - البته بطری خالی - جین ، تمام مشروب را سر کشیده بود . می دانید که ترکیب جین و هروئین چه چیز کشنده ای است ! "

ملافرا کنار زد ، بازوی این پسر هم درست شبیه همان نفر قبلی بود . گفت :
" خودکشی - یا مرگ ؟ "

گفتم : " بستگی دارد . "

" به چی ؟ "

" به این که خودش جین را خریده باشد . که در این صورت می توان قبول کرد خودکشی کرده یا مرگ او تصادفی اتفاق افتاده است . شاید هم کس دیگری بطری پر جین را به او داده . که در این صورت باید آنرا قتل بدانیم . ماهم ماه گذشته نمونه ای مثل این را در بندرگاه لندن داشتیم . البته هنوز کشف نکردیم که کدام یک از این دو حالت است و فکر هم نمی کنم که هرگز کشف شود . "

بایک اشاره وان گلدر این جنازه هم به سر جایش رفت و رفتیم سراغ جنازه ای که

جایش در وسط اتاق بود . مسئول سردخانه لبخندی زد . این باروان گلدرملا فراه از بالای سر جسد کنار زد . آن جسد متعلق به دختر خیلی جوان و زیبائی بود که موهای طلائی داشت .

پرسید : " خوشگل است ، مگر نه ؟ هیچ علامتی هم روی صورتش نیست . اسمش یولیازوما یرواهل آلمان شرقی است . این تمام چیزی است که درباره او می دانیم . و هرگز بیشتر از این هم چیزی نخواهیم فهمید . به گمان دکترا او فقط شانزده سال دارد . "

" چه بلائی سرا آمده ؟ "

" از طبقه ششم ساختمانی روی پیاده روی سیمانی افتاده است . "

یک لحظه به مستخدم فکر کردم ، حتما او از این دختر بهتری ماند . پرسیدم :
" پرتش کرده اند ؟ "

" افتاده است . البته شاهد ها این طور می گویند . همه شان مواد مخدر مصرف کرده بودند و عقشان سر جایشان نبود . اوتام آن شب را در مورد پرواز به انگلستان و دیدار با ملکه صحبت کرده بود . آرزویش این بود که ملکه را ببیند یک دفعه رفت روی نرده بالکن و گفت که می خواهد پرواز کند و به دیدار ملکه برود . و خب پرواز کرد . خوشبختانه کسی در آن موقع از زیر آن بالکن رد نمی شد . می خواهید چند تا جسد دیگر هم ببینید ؟ "

گفتم : " فعلا تنها کاری که دلم می خواهد بکنم این است که اگر ناراحت نمی شوید به نزد یکترین مشروب فروشی برویم و گیلای بزنیم . "

گفت : " نه . " و لبخندی زد ، هر چند چیز خنده داری در بین نبود . اضافه کرد :
" این دیگر جزئی از زندگی من شده است ، چندان از آن دور نیستم . البته دلایلی هم دارم . "

" چه دلایلی ؟ "

" بعد امی ببینید . "

از مسئول سردخانه تشکر و خدا حافظی کرد که در چهره اش خنده ای دیده می شد ، مثل این که می خواست بگوید " به امید دیدار . " اما نگفت . آسمان نسبت به صبح تاریک تر شده بود و قطرات درشت و پراکنده ی باران کم کم داشت تند ترمی شد . در افاق

شرق رنگ های کبود و بنفش درهم رفته بودند . به ندرت آسمان حال درونی مرا منعکس می کند ، اما این بار استثنا بود .

خانه ی وان گلدر بر بسیاری از مشروب فروشی های انگلستان که من می شناختم ترجیح داشت ، این خانه ، کوچک بسیار صمیمی و گرم بود . برعکس بیرون باران - شدید می بارید و روی شیشه ها آب حرکتی موجی داشت . مبلمان زیبایی خانه ، کاملاً هلندی بود . صندلی های پر از دشکجه که نشستن روی آنها واقعاً آرامش می آورد در چند جای خانه دیده می شد . قالی ضخیمی که فاتا قانداخته بودند و دیوارها را هم با رنگ های گرمی نقاشی کرده بودند . بخاری هیزم سوزی که در اتاق بوده و اراکا ملا گرم می کرد ، از دیدنش لذت می بردم ، خصوصاً که گیللاس لیکور را هم در دستم داشتم .

گفتم : " خب ، مرا به آن سردخانه ی لعنتی بردید که نکته های را به من بفهمانید . غیر از این نمی توانسته باشد . منظورتان چه نکته های بود ؟ "

" نکته نه ، نکات . اولین نکته این بود که می خواستم شما را متقاعد کنم که مشکل ما در این جا بسیار بفرنج تراز مشکلات شما در انگلستان است . جسد حداقل نیم دو جین معتاد دیگر هم در آن سردخانه است و خدامی داند چند نفرشان به مرگ طبیعی مرده اند . البته اوضاع همیشه به این بدی نیست ، فقط گهگاه چند مورد مرگ پشت سر هم پیش می آید . بهر حال غیر قابل تحمل است به ویژه آن که اکثر آن ها جوانند . به علاوه فکر می کنی به ازاء هر جسدی که در سردخانه است چند صدمه تا در درختان باغ ها پرت می زنند ؟ "

گفتم : " اگر نکته ها فقط همین ها باشند پس شما باید بیشتر از من طالب نا بود کردن کسانی باشید که می خواهند مردم را نا بود کنند - به این ترتیب هر دوی ما یک دشمن مشترک داریم ، و آن توزیع کنندگان اصلی این مواد مخدر است . نکات دیگر کدامند ؟ "

گفت : " می خواستم اخطار سرهنگ دوگراف را به شما یادآوری کنم . آن آدم ها که دیدید همه شان افرادی عاری هستند . اگر خیلی تحریکشان کنید ، یا خیلی بهشان نزدیک شوید ، دست به قتل می زنند . "

گفتم: " بایک مشروب دیگر چطورید؟ "

در همین موقع صدای زنگ تلفن که در حال قرار داشت بلند شد. وان گلدر عذر خواهی کرد و رفت که به تلفن جواب دهد. به محض این که در پشت سر او بسته شد در دیگری باز شد و دختری آمد تو. قد بلند اما لاغر و ضعیف بود، بیست و یکی دو ساله به نظر می رسید، لباس خانهای به تن داشت که تاروی زانوها پیش می رسید. دختر خیلی خوشگلی بود، موهای طلائی اما رنگ پریده ای داشت، صورتش بیضی شکل و چشم هایش درشت و میمیشی رنگ بودند. در نظر اول بسیار حساس و باهوش و بعد بسیار گیرا به نظر می آمدند، طوری که مدتی ما تم برد و بعد پس از مدتی کلنجار رفتن با صندلی راحتی بالاخره توانستیم سر پا بایستیم.

گفتم: " سلام، من پل شرمان هستم. " در آن لحظه چیز دیگری به زبانم نیامد. آن دختر برای یک لحظه گویا خجالت زده شده باشد شستش را مکید و سپس خندید، طوری که تمام دندانهایش معلوم شدند.

گفت: " من هم ترودی هستم، انگلیسی من زیاد خوب نیست. " البته همین طور هم بود، اما او بهترین لهجه را برای بدترین نوع انگلیسی حرف زدن داشت. دستم را به طرفش دراز کردم ولی با من دست نداد، برعکس دستش را روی دهانش گذاشت و از روی خجالت خندید. تا بحال به دختری به این سن و سال که با این حالت از خجالت بخندد بر نخورده بودم، صدای گذاشتن گوشی تلفن را شنیدم و وان گلدر به درون اتاق برگشت.

گفت: " چیز مهمی نبود، فقط یک گزارش عادی در مورد واقعه فرودگاه. هنوز چیز زیادی دستگیرمان نشده... "

وان گلدر دختر را دید، مکشی کرد، لبخندی زد و آمد جلو و دستهايش را دور شانهاى دختر حلقه زد.

گفت: " می بینم که با هم آشنا شده اید. "

گفتم " خب، هنوز که ما ملا نه ولی... " حرفم را قطع کردم چون در این لحظه ترودی سرش را گذاشت دم گوش وان گلدر و در حالی که چیزی می گفت با گوشه چشمش نگاهی به من انداخت. وان گلدر لبخندی زد و با حرکت سر حرف او را تصدیق کرد و ترودی فوراً دوید و از اتاق خارج شد. پاک ما تم برده بود، وان گلدر دوباره لبخندی زد که معلوم بود

زورکی است .

گفت : " حالا برمی گردد سرگرد . او همیشه در برخورد اول با غریبه ها خیلی خجالتی است . اما در برخورد اول ، وبعد صمیمی می شود . "

همان طوری که وان گلد رگفته بود ، ترودی فوراً برگشت . این پار عروسک بزرگی در دستش بود ، آن چنان ماهرانه ساخته شده بود که در نظر اول فکر کردم یک بچه واقعی در بغل گرفته است . حدود یک متر قد عروسک بود و کلاهی با روسری سفید به سر داشت که موهای پشت سرش را می پوشاند . موهای او شباهت زیاد ی به موهای ترودی داشت و درست مثل ترودی یک لباس پف کرده با بریشمی تاروی زانو پوشیده بود . ترودی طوری عروسک را محکم گرفته بود که گوئی یک بچه واقعی است . وان گلد در دوباره دستش را دور شانه های ترودی گذاشت .

گفت : " این دختر من ترودی ، این هم دوست من سرگرد شرمان . او انگلیسی است . " ترودی این بار بدون مکت دستش را جلو آورد و خندید :
" حال شما چطور است سرگرد ؟ "

من هم برای این که در اظهار ادب عقب نمانم گفتم : " خانم وان گلد ، خیلی خوشوقتم . "

وان گلد با لحن عذر خواهانه ای گفت : " انگلیسی ترودی خیلی خوب نیست . بنشینید سرگرد ، بنشینید . " یک بطر اسکاچ آورد و برای هر دو بمان ریخت ، لیوان را داد دست من و با کشیدن آن حسرتی روی مبلش نشست . بعد نگاهی به دخترش انداخت که چنان به من زل زده بود که معذب شدم .

گفت : " نمی خواهی بنشینی عزیزم ؟ "

برگشت به طرف وان گلد ، خندید ، سرش را به علامت تصدیق تکان داد و عروسک بزرگش را با و داد . وان گلد عروسک را گرفت ، گویا قبلاً این کار چندین مرتبه تکرار شده بود .

گفت : " چشم پایا . " و بعد بی خبر و طوری که عادی ترین کار دنیا است آمد و درست نشست روی زانوهایم و یک دستش را دور گردنم گذاشت و خندید . من هم لبخندی به او زدم ، در آن لحظه کار دیگری به نظر من نرسید .

ترودی مرا به طرف خودش کشید و گفت : " از تو خوشم می آید . "

گفتم: "من هم از تو خوشم می آید، ترودی." "شانه‌ها شرافشردم که نشان دهم چقدر دوستش دارم. دوباره لبخندی زد، دستش را روی شانه‌ام گذاشت و چشمانش را بست. لحظه‌ای به موهای طلائی‌ش نگاه کردم و بعد نگاه پرسوجوکننده‌های بهمان گلدرا نداختم، لبخندی زد، لبخندی پراز درد و غم.

گفت: "سرگرد خیلی مناسبم. اما ترودی عاشق همماست."

گفتم: "معمولا همه دخترها در این سن وسال همینطورند."

گفت: "شما مرد فوق العاده نکته‌سنجی هستید."

حرفی نزدم فقط خندیدم و دوباره به ترودی نگاه کردم. خیلی آرام گفتم: "ترودی؟"

چیزی نگفت. فقط تکانی بخود داد و دوباره لبخند زد، احساس کرده بودم که یک جای کار عیب دارد. دوباره گفتم: "ترودی. می دانم که چشم‌های قشنگی داری. می توانم نگاهشان کنم؟"

خیلی خوش آمد ه بود، باز هم خندید و بلند شد، در حالی که دست‌هایش هم چنان روی شانه‌هایم بود و ند جلویم ایستاد، چشمانش را تا آن جا که می توانست باز کرد، درست مثل بچه‌ها که وقتی چنین چیزی از شان می خواهی می کنند.

چشم‌هایش درشت و زیبا بودند، شکی نبود. اما علاوه بر زیبایی درخشندگی عجیبی داشتند، گوئی که عاری از هرا حساسی باشند و به نظر می رسد که به نور حساسیتی نشان نمی دهند. می درخشیدند، اما درخششی که ظاهری بود و در پشت آن تیرگی مکرری احساس می شد.

خیلی آرام، دست راستش را از شانه‌ام برداشتم و آستین آن را تا بازویش بالا زدم. انتظار می رفت که بازوی سفید و خوش تراشی نمایان شود اما این طور نبود، حای تعداد بیشماری تزریق زیر جلدی حالت ناراحت کنند مای به دست‌هایش داده بود. لب‌های ترودی لرزیدند، بانا راحتی و ترس نگاهم کرد، آستین لباسش را پائین زد، دستش را به دور گردنم آویخت، سرش را روی سینمام گذاشت و وزد زیر گریه. طوری گریه می کرد که انگار قلبش شکسته است. دستی به سرش کشیدم و در همان حال نگاه می بهمان گلدرا نداختم.

گفتم: "حالا دلایلتان را می فهمم و این که چرا اصرار داشتید این جا بیایم."

"متاسفم . خب ، حالا شاهم فهمیدید ."

"نکته دیگری هم هست که بخواهید بگوئید؟"

"نه ، فقط همین . خدامی داند که اگر مجبور نبودم این کار را نمی کردم . اما امیدوارم بفهمید که مجبورم حداقل با همکارانم این مسئله را در میان بگذارم ."

"دوگراف هم می داند؟"

"حتی تمام پاسبان های آمستردام هم می دانند . " بعد رو کرد به ترودی و گفت :
" ترودی ! " تنها عکس العمل ترودی این بود که خود را محکم تر بمن بچسباند . فشار بدن ترودی ناراحتم کرده بود .

این بار وان گلدر بالحن تندتری گفت : " ترودی ، وقت خواب بعد از ظهر است . خودت می دانی که دکترها چه گفته اند . برو بخواب . "

هق هق کنان گفت : " نه ، نمی خواهم بخوابم . "

وان گلدر ، با ناراحتی صدایش را بلند کرد و تقریبا " فریاد کشید : " هرتا . " گویا کسی که هرتا خطاب می شد منتظر این فریاد بود . شاید هم احتمالا " پشت در ، گوش نشسته بود . وارد اتاق شد ، موجود درشتی که هیکل عجیبی داشت . هیکلی به درشتی او ندیده بودم . گول پیکر و چاق و چله بود ، با راه رفتنش اتاق به لرزه در می آمد ، لباسی شبیه لباس عروسک ترودی پوشیده بود . موهای دم اسبی بلند و طلائی داشت که باروبان بسته شده بودند و جلوی سینه ی تنومندش آویزان بودند . پیر بود ، شاید هفتاد سال را داشت و چین و چروک زیادی در صورتش دیده می شد . ترکیب این هیکل درشت ، آن موهای طلائی بافته شده و لباسهائی عجیب ، مضحک و بی تناسب بود ، با این همه این هیکل واندام هیچ عکس العمل غیر عادی در ترودی یا وان گلدر ایجاد نمی کرد .

پیرزن سراسر اتاق را طی کرد ، با سر سلامی به من کرد و بدون گفتن حتی یک کلمه فقط آمد و دستش را روی شانه ی ترودی گذاشت . ترودی ناگهان به طرف او برگشت ، اشک هایش با همان سرعتی که سرازیر شده بودند ناپدید شدند ، لبخندی زد ، دستهایش را از دور گردنم باز کرد و بلند شد . رفت به طرف صندلی وان گلدر ، عروسکش را برداشت ، بوسیدش ، آمد به طرف من و صورتم

را بوسید ، درست مثل بجهای که هنگام خواب به پدرش شب بخیر می گوید و از اتاق رفت بیرون ، هرتا هم با هیكل سنگین و درشتش پشت سراو به راه افتاد . آه بلندی کشیدم و جلوی خودم را گرفتم که بیشتر از این خودم را ناراحت نشان ندهم .

بالحنی شکایت آمیز گفتم : " کاش قبلا " در مورد ترودی و هرتا چیزی به من گفته بودید . بهرحال ، او کی بود ؟ منظورم هرتاست . پرستار است ؟ " " او مستخدم قدیمی ماست . " وان گلدرمشروبش رابه یک جرعه کشید ، معلوم بود که به آن احتیاج داشت ، من هم همین کار را کردم . بیشتر از او به آن احتیاج داشتم چون بهرحال او به این مسئله عادت کرده بود . " قضیه ترودی چی است ؟ "

" ترودی هشت ساله است . ظرف پانزده سال گذشته ، او همیشه هشت ساله مانده است و تا آخر عمرش هم هشت ساله خواهد ماند . شاید همان طوری که حدس زده باشی ، او دختر من نیست - اما فکر نمی کنم اگر دختری داشتم می توانستم این همه دوستش داشته باشم . او دختر برادر من است . من و برادرم تا سال گذشته در کوزاکائو خدمت می کردیم - من در بخش مواد مخدر بودم و او افسر امنیتی یک شرکت نفت هلندی بود . همسر او چند سال پیش فوت کرده بود . متاسفانه او و همسرم در یک تصادف اتوموبیل کشته شدند . یک نفر هم بهرحال باید از ترودی نگهداری می کرد . من این کار را به عهده گرفتم . او ایل نمی خواستمش - ولی حالا بدون او نمی توانم زندگی کنم . آقای شرمان ، او هرگز بزرگتر از این نخواهد شد . "

شاید زبردستانش فکرمی کردند که او هیچ گرفتاری دیگری ندارد و فقط به فکر دستگیر کردن مجرمین و انداختنشان به گوشه زندان هاست . بهر حال من هیچ وقت در دلسوزی و اظهار تاسف تبحری نداشتم ، بنابراین پرسیدم : " این اعتیاد از چه زمانی شروع شده است ؟ "

گفت : " خدا می داند ، الان سال هاست . برادرم وقتی فهمید ، چند سال از این جریان می گذشت . "

" اما بعضی از این تزریقات تازه اند . "

" او مشغول ترک کردن است . اما حتما " خواهید گفت جای آمپول‌ها بیشتر از اینهاست .
" خب ، آره " .

" هرتا به خوبی از او مراقبت می‌کند . هر روز صبح او را به پارک و ساندل می‌برد - ترودی عاشق غذا دادن به پرندگان است . بعد از ظهرها هم می‌خواهد . اما بعضی شب‌ها هرتا از خستگی خوابش می‌برد ، من هم که اغلب شب‌ها از منزل بیرون هستم ."

" تا به حال خودتان مواظبش بوده‌اید؟"

" چند دفعه‌ای بودم . اما نفهمیدم چگونه به او تزریق می‌کنند ."

" آیا آنها آنقدر به او مسلط شده‌اند که به شما دست پیدا کنند؟"

" آنها می‌خواهند با این کارشان مرا خرد کنند . وگرنه چه هدف دیگری می‌توانند داشته باشند . او اصلا " پولی ندارد که مواد مخدر بخرد . آن‌ها باید احق باشند که فکر کنند می‌توانند با این کار مرا از پای در بیاورند . با این همه دست بردار نیستند ."

" چرا یک مراقب بیست و چهار ساعته برای او نمی‌گذارید؟"

" در این صورت قضیه رسمی می‌شود ، و مجبور خواهم شد که به‌طور رسمی به مقامات اداره بهداشت مراجعه کنم و بعدش هم معلوم است دیگر ."

باسر حرفش را تصدیق کردم و گفتم : " آره ، می‌برندش به بیمارستان هائی که برای ترک اعتیاد وجود دارد . و هرگز هم از آن جابیرون نخواهد آمد .
اوهم سرش را تکان داد و گفت : " بله ، همین طورااست ."

نمی‌دانستم به غیر از خدا حافظی چه چیزی باید به او بگویم ، پس خدا-حافظی کردم و رفتم .

تمام بعد از ظهر را در هتل ماندم و پرونده‌های دقیق و کاملی را خواندم که مسئولان دفتر سرهنگ دوگراف در اختیارم گذاشته بودند ، در این پرونده ها تمام موارد مختلف پیگیری مواد مخدر در ظرف دو سال گذشته در آمستردام ، چه آنهایی که با موفقیت به پایان رسیدند و چه آنهایی که ناکام ماندند ، آورده شده بود . اما خواندن این پرونده‌ها فقط برای کسانی جالب است که عاشق مسائلی چون مرگ ، تنزل مقام ، خودکشی ، زندگی‌های ویران شده و شخصیت‌های خرد شده باشند . اما برای من هیچ چیز جالب و مفیدی نداشتند . یکساعت هم وقتم را صرف کردم که شاید بتوانم با تنظیم مجدد پرونده‌ها به نتایجی برسم ، اما فایده‌ای نداشت . و لسان کردم . وقتی مغزهای متفکر و تعلیم یافته‌ای مثل دوگراف و وان گلدر با صرف روزها و ساعتها نتوانسته باشد سر نخ‌ی یا حتی موارد مشابهی در این پرونده‌ها پیدا کنند که مفید باشد ، پس از دست من هم کاری بر نمی‌آید .

۱۱ ایل شب بود که رفتم به سرسرای هتل و کلیدم را روی پیشخوان گذاشتم . لبخند معاون مدیر حالت همیشگی‌اش را از دست داده بود و به لبخندی محترمانه و حتی کمی عذرخواهانه تبدیل شده بود . معلوم بود بها و گفته بودند که از در دیگری وارد شود .

با صدائی حاکی از مهربانی و لطف گفت " شب‌بخیر آقای شرمان ، شب‌بخیر . مناسبم که دیروز عصر به شما بی‌احترامی کردم ، اما خودتان دیدید . . . " نمی‌خواستم بگذارم معاون هتل در مهربانی و خوش برخوردی از من پیش بیفتد ، گفتم " اصلاً " حرفش را هم نزنید دوست من ، اصلاً " البته در آن شرایط کاملاً " قابل فهم بود . حتماً " ضربه‌ی بزرگی برای شما بوده " . از میان

در شیشه‌های سالن به بارانی که می‌بارید نگاهی انداختم و گفتم "توی کتابهای راهنمای شهر در اینمورد چیزی ننوشته بودند ."

طوری خندید که انگار هرگز این جمله را حداقل هزار بار ننشیده بود. بعد زیرکانه گفت "امشب هوا زیاد برای عادت قدیمی انگلیسی شما خوب نیست آقای شرمان ، مگر نه؟"

گفتم "بهر حال چاره‌ای نیست . امشب برنامه‌ام رفتن به رستوران " زان دام " است ."

با تعجب گفت "زان دام . متاسفم آقای شرمان اما آنجا جای خوبی نیست" اما معلوم بود که آنجا را خوب می‌شناسد و نمی‌خواهد به من بگوید ، بهر حال این اسم فقط از نگاهی که به نقشه‌ی شهر انداخته‌بودم یادم مانده بود .

رفتم بیرون ، چه در باران و چه در هوای خوب ، پیرمرد ارگ‌نواز به کار عذاب آور ایجاد صدای ناهنجار مشغول بود ، این بار مشغول نواختن قطعه‌ای از پوچینی بود . رفتم به طرفش و چند لحظه‌ای آنجا ایستادم ، البته چندان به موسیقی گوش نمی‌دادم ، چون اصلاً " قابل شنیدن نبود ، بلکه سعی می‌کردم بدون جلب نظر به آن چند عروسک زیبا اما لاغری که لباسهای مندرسی به تن داشتند نگاهی بیندازم — لاغر بودن عروسک‌ها کمی عجیب بود چون در هلند کمتر به دخترهای جوانی به لاغری آنها برخورده بودم . این عروسک‌ها طوری قرار داشتند که آرنجشان به دستگاه تکیه داشت و به نظر می‌رسید که از صدای موسیقی به وجد آمده‌اند ؛ صدای موقرانه و سنگینی که از پشت سرم بگوش رسید رشته‌ی افکارم را پاره کرد .

"سرکار آقا موسیقی را دوست دارند؟" برگشتم ، پیرمرد بود که بالبخندی به من نگاه می‌کرد .

"من عاشق موسیقی هستم ."

"من هم همینطور ، من هم همین‌طور" . با دقت نگاهش کردم . در صورتش چیزی بود که مرا به خود جذب می‌کرد . لبخندی به او زدم ، درست مثل لبخندی که یک عاشق موسیقی به هم‌تایش می‌زند .

"امشب به اپرا می‌روم و حتماً به یاد شما خواهم بود ."

" سرکار آقا خیلی لطف دارند . "

دوسکه در قوطی فلزی اش که آن را بدجوری زیر دماغ گرفته بود انداختم .
" سرکار آقا خیلی خیلی لطف دارند . "

با وجود این که سوء ظن مرا تحریک می کرد لبخندی دوستانه به او زدم و دوباره به طرف هتل برگشتم و با سر اشاره ای به دربان کردم . اشاره ای که فقط دربانها از آن سر درمی آورند ، او هم یک تاکسی صدا زد . رفتم توی تاکسی و گفتم " برو به فرودگاه شیفل " .

راه افتاد . اما تنها نبودیم . در اولین چراغ قرمز ، که در حدود بیست متری هتل قرار داشت ، نگاه مختصری از شیشه ی رنگی عقب به پشت سر انداختم . تاکسی مرسدس راه راه زردی پشت سر ما به فاصله دو ماشین توقف کرده بود . شاید تصادفی بود . چراغ سبز شد ما راهمان را در خیابان ویزلشترات ادامه دادیم . تاکسی بنز هم همین کار را کرد .

دستی به شانه ی راننده زدم و گفتم " لطفا " همین کنار بایست ، می خواهم چند پاکت سیگار بگیرم . " زدم بیرون . مرسدس هم که حالا درست پشت سر ما بود ، کنار زد . نه کسی از آن پیاده شد ، نه سوار . رفتم توی هتل ، چند بسته سیگار که چندان لازم نداشتم خریدم و آمدم بیرون ، مرسدس هنوز آنجا بود . راه افتادیم وبعد از چند دقیقه به راننده گفتم : " به پیچ دست راست و برو توی خیابان پرنیسنگراشت . "

غرغرکنان گفت : " اما از آنجا راهی به فرودگاه شیفل نیست . "

" من می خواهم که از این راه بروی . به پیچ دست راست . "

همین کار را کرد و مرسدس هم دنبال ما پیچید .

گفتم " نگهش دار . " ایستاد . مرسدس هم ایستاد . اتفاقات تصادفی زیاد می افتند اما این دیگر خیلی مسخره بود . از ماشین پیاده شدم ، رفتم به طرف مرسدس و درش را باز کردم . راننده اش مودی کوتاه قد بود که لباس آبی روشن به تن داشت و قیافه اش او را چندان شخص محترمی نشان نمی داد . گفتم " شب بخیر . این تاکسی کرایه ای است ؟ "

گفت " نه " و ورنه اندازم کرد ، سعی کرد خودش را به آن راه بزند ، باپروئی

تمام بمن زل زده بود .

" پس چرا اینجا توقف کرده‌ای؟ "

گفت: " ایستادن و سیگار کشیدن مگر جرم است؟ "

" نه، ولی تو که سیگار نمی‌کشی . اداره مرکزی پلیس در خیابان مارلینکسترات را می‌شناسی؟ " قیافه‌اش در هم رفت ، معلوم بود که آنجا را خوب می‌شناسد .
گفتم " پیشنهاد می‌کنم بروی آنجا و سراغ سرهنگ دوگراف یا بازرس وان گلدر را بگیری و به آنها بگوئی که از پل شرفان ساکن هتل اکسلیسور ، اتاق ۶۰۶ شکایت داری "

محتاطانه گفت " شکایت؟ چه شکایتی؟ "

گفتم " به آنها بگو که او سویج ماشینم را از داشبورد درآورد و انداخت توی کانال " بعد سویج ماشینش را در آوردم و پرت کردم به طرف کانال ، صدای آب برخاست ، طوری که گویا در قعر کانال برای همیشه دفن شد . گفتم " تا تو باشی که دیگر تعقیب نکنی " . در راه طوری بستم که مناسب پایان مکالمه مان بود ، اما مردس ماشین محکمی است و درش با آن ضربهای که من زدم از جا کنده نشد . به سراغ تاکسی خودم رفتم و وقتی دوباره به مسیر اصلی بازگشتیم به راننده گفتم " بزن بغل ، می‌خواهم بقیه راه را پیاده بروم " . پول تاکسی را دادم و پیاده شدم .

راننده گفت " چی . می‌خواهی تا شیقول پیاده بروی؟ "

لبخندی به او زدم ، لبخندی حاکی از این که من پیاده رونده‌ای قهار و حلالا تو به این موضوع شک کرده‌ای . ایستادم تا دور شد ، دویدم به طرف تراموا و رفتم به " دام " . بلیندا که کت سرمه‌ای پوشیده و روسری سرمه‌ای نیز روی موهای طلائی‌اش انداخته بود در زیر سایبان ایستگاه منتظر بود . قیافه‌اش دلخور و سرد بود.

با حالتی که می‌خواست محکوم کند ، گفت " دیر کردی . "

گفتم " هرگز اگر حق هم با تو باشد نباید از رئیس‌ت ایراد بگیری . برای رئیس‌ها گاهی کارهای واجبی پیش می‌آید که باید حتما " اول به آن برسند " . از میدان رد شدیم ، درست در همان مسیری می‌رفتیم که شب قبلش آن مرد

خاکستری پوش را تعقیب کرده بودم ، از کوچه‌ای به خیابان کراسناپولسکی و از آنجا به خیابان پردرخت اودزیددر بورگوال رفتیم ، این منطقه یکی از مراکز دیدنی هلند از لحاظ جنبه‌های مختلف فرهنگی است ، اما بلیندا در وضعی بود که حوصله‌ی فرهنگ را نداشت ، او که دختر سرزنده و چالاک‌ی ست ، آن شب ساکت بود ، سکوتی که شکستن آن کار آسانی نبود . بلیندا به چیزی فکر میکرد و تا آنجائی که من او را می‌شناختم دیربازود حرفش را می‌زد . حدسم درست بود .

یک دفعه برگشت و گفت " ما جدا " برای نواheimیتی نداریم . مگر نه؟ "
" منظورت چه کسی است؟ "

" ما ، مگی ، همه‌ی افرادی که با تو کار می‌کنند . ماها همه در نظر تو هیچ هستیم . "

خیلی آرام گفتم " خب ، خودت که میدانی ، معمولا " ناخدای کشتی برای هدایت وسیله‌اش با خدمه مشورت نمی‌کند و شخصا " تصمیم می‌گیرد . "
گفت " آها ، این درست همان است که من می‌گویم . منم همین‌رامی‌گویم - ما اصلا " گوئی که در نظر تو بحساب نمی‌آئیم . ما فقط عروسکهای خیمه‌شب‌بازی هستیم که مطابق میل آن که سرنخ را بدست دارد تکان می‌خوریم . هممان فقط عروسکیم نه چیز دیگر . "

با همان آرامی گفتم " ما همه اینجا هستیم که یک کارکثیف و ناپسند را به انجام برسانیم و تنها انجامش است که اهمیت دارد . دیگر شخصیت‌ها در آن نقشی پیدا نمی‌کنند . فراموش کردی کهمن رئیس توهستم؟ جدا " فکر نمی‌کردم که با این لحن با من صحبت کنی . "

گفت " من هر جوری که دلم بخواهد با تو صحبت می‌کنم . " نه فقط سرزبان دار بود بلکه روحیه‌ی تندى هم داشت مگی هرگز خواب این طرز حرف زدن با من را نمی‌دید . از حرف آخرش پشیمان شدو به نرمی گفت " متاسفم ، نباید با این لحن حرف می‌زدم . اما تو مجبوری که با ما این طور رفتار کنی؟ این طور جدا و منفصل که اصلا " تماس هم با مانگیری؟ ما هم آدمیم ، میدانی - البته در نظر تو به حساب نمی‌آئیم . مثلا " ممکن است فردا در خیابان از کنار من هم

بگذری و اصلاً " به روی خودت نیاوری . توبه ما توجه نمی کنی . "

گفتم " نه ، اینطور نیست . خودت را مثال می زنم " . و بعد همانطوری که راه می رفتیم سعی کردم اصلاً " بهش نگاه نکنم ، هر چند می دانستم که دارد حساسی مرا می باید . گفتم " دختری هستی که تازه به قسمت مواد مخدر آمده ای و تجربیات محدودی در اداره دوم پلیس فرانسه داشتی . کت سرمه ای پوشیده ای ، باروسری به همان رنگ که خال های سفید رویش است ، جوراب زیرزانو ، و کفش تخت پهن تنگ دار ، قیافه ای که یک نویسنده سرشناس آمریکائی رایه یاد می آورد ، صورت زیبایی داری ، با موهای طلائی که وقتی آفتاب به آن می خورد کاملاً " می درخشد ، ابروی سیاه با چشمان سبز و نافذ که نگران رئیسش است ، آها فراموش کردم . لاک ناخن انگشت سوم دست چپت هم پریده است و حلالبختی می زنی و با این لبخند گونه چپت کمی به بالا حرکت می کند . "

" اوه . " در این لحظه حرف دیگری برای گفتن نداشت . به ناخنش نگاه می انداخت ، لاکش پریده بود ، بعد با لبخندی که در حالت عادی آدم را از پا می انداخت گفت " شاید هم اشتباه می کنم . "

گفتم " درجه موردی ؟ "

" در این مورد که به ما توجهی نداری "

گفتم " البته که دارم . " بعد در حالی که سعی می کردم خیلی خونسرد بنظر برسم مودیانه گفتم " تمام همکاران من که زرنگ ، جوان ، موند و زیبا باشند مثل دخترهای من هستند . "

مکت بلندی کرد و بعد زیر لب چیزی گفت ، البته خوب نشنیدم اما به نظرم رسید که گفت " بله ، پایا " .

گفتم " چی گفتی ؟ "

" هیچ چیزی نبود . "

به خیابانی پیچیدیم که انبار مورگنشترن و مورگنتالر در آن واقع بود . این بار اگر چه دومین مرتبمائی بود که از این محله می گذشتم اما اثر بدتری نسبت به بار پیش در من گذاشت . تاریکتر ، خالی تر و مخاطره آمیز تر بود ، در پیاده روی خیابان هیچ کس دیده نمی شد و مجموع اینها حالت ترسناکی به خیابان داده

بود. حتی گوئی که خانه‌ها بهم نزدیک‌تر شده‌اند، حتما " فردا بهم می‌رسند. بلیندا ناگهان ایستاد و دست‌راستم را محکم گرفت. نگاهی به او انداختم. به بالاخیره شده بود، چشمانش گرد شده بودند، دیدم که دارد انبارهای بلند را نگاه می‌کند. تیرهای بلند ساختمان گوئی در دل آسمان تاریک فرورفته‌اند. حتما " خیلی ترسیده بود. من هم تا حدودی وحشت کرده بودم.

با صدای لرزانی گفت " مثل اینکه اینجا است، دلم اینطور گواهی می‌دهد " با حالت حق بجانبی گفتم " بله همین جاست. مگر می‌ترسی؟ "

دستش را شل کرد، مثل این که دلخور شده باشد، اما با بازویم دستش را نگهداشتم و محکم بخودم فشردم. دیگر سعی نکرد که دستش را جدا کند. گفت " خیلی - خیلی وحشت آور است. آن چیزهای زشتی که آنطوری به آسمان رفته‌اند چی هستند؟ "

گفتم " چیزی نیست، ستون‌های ساختمان است. در سالهای قبل خانه‌ها را بر اساس عرض ساختمان درجه‌بندی می‌کردند، بهمین خاطر هلندی‌ها هم خانه‌هایشان را بطور غیر عادی باریک می‌ساختند. بدبختانه همین امر سبب شده که راه پله‌هایشان هم خیلی باریک باشد. این تیرها هم برای همین منظور هستند. "

شانه‌هایش را بالا انداخت و در حالی که از شوخیم اصلا " خوشش نیامده بود گفت " بسه دیگر. عجب جای ترسناکی است. این تیرها هم مثل چوبه‌های اعدام هستند. شاید این جا محل دارزدن محکومین به اعدام باشد. "

گفتم " مگر دیوانه شده‌ای، دختر جان. " البته من هم می‌ترسیدم. یک لحظه به پادپیر مردارگ نواز جلوی هتل رامبراند افتادم. هردویمان خوشحال بودیم که دست هم را گرفته‌ایم. گفتم " نباید بگذاری که این افکار ناراحت کننده به مغزت هجوم بیاورند. "

با خودسری گفت " چیزی فکرم را مشغول کرده است. " و بعد در حالیکه همچنان می‌لرزید پرسید " مجبور بودیم به این جای وحشتناک بیائیم؟ " پرسیدم " یادت می‌آید که از چه مسیری آمدیم؟ " سرش را به علامت تصدیق تکان داد، تعجب کرد، بعد گفتم " برگرد برو هتل منم بعدا " بر می‌گردم

پیش شما . "

با تعجب گفت " برگردم هتل؟ "

گفتم "آره ، نگران من نباش . حالا برو . "

دستش را در آورد و قبل از آنکه بتوانم هرکاری بکنم یقه‌ی پیراهنم را گرفت و طوری به من نگاه کرد که ماتم برد . با عصبانیت تکانم داد . هرگز فکر نمی‌کردم دختری به این زیبایی بتواند تا این حد عصبانی شود . صفت حاضر جوابی تنها برای بلیندا کافی نبود ، او همانی بود که در صورت لزوم می‌توانست جای‌مگی را بگیرد و با کمی آموزش حتی می‌توانست جانشین خوبی برای خودم باشد . به دستهایش که یقه‌ام را ول نمی‌کردند نگاه کردم . دستهایش می‌لرزیدند . واقعا " سعی می‌کرد که تکانم بدهد .

گفت " دیگر هرگز چنین چیزی را به من نگو . " جدا " عصبانی بود ، هیچ سکی نداشتم .

بین حفظ اصول آداب معاشرت و غریزه‌ای که مرا از اقدام او ناراحت کرده بود مردد مانده بودم . حفظ اصول بر غریزه‌ام چیره شد . فروتنانه گفتم : " دیگر هرگز چنین چیزی را به تو نخواهم گفت . "

گفت " خوب است " ، یقه‌ی پیراهنم را که حالا حساسی چروک شده بود ول کرد و در عوض دستم را محکم گرفت . گفت " خب دیگر دلخور نشو . " شاید غرورم مانع شود که بگویم دستم را گرفت و کشید ، اما در واقع این کار را کرد .

پنجاه قدم دیگر که جلو رفتیم ایستادم و گفتم " همین جاست . "

بلیندا پلاک روی در را خواند " مورگن‌شترن و مورگنتالر "

از پله‌ها رفتم بالا که با قفل در ور بروم . به بلیندا گفتم " خیابان را بپا "

" بعد باید چکار بکنم . "

" مواظب پشت سرم باش "

باز کردن آن قفل اصلا " کار مشکلی نبود . فوراً " بازش کردم و هر دومان رفتیم تو و من در راپشت سر بستم . چراغ قوه‌ای که داشتم اگر چه کوچک بود اما نور زیادی داشت . در طبقه‌ی اول هیچ خبری نبود . جعبه‌های چوبی ، کاغذ مقوا و چندین عدد پوشال و لوازم بسته بندی رویهم چیده شده و تا سقف بالا

رفته بودند . شاید اینجایک مرکز بسته بندی بود .

از پله‌های چوبی باریک به طبقه دوم رفتیم . در نیمه‌ی راه پله‌نگاهی به دورو بر انداختم و دیدم که پلیندا هم با دقت مشغول نگاه کردن به پشت سرش است ، نور چراغ قوه‌اش دائما "به اینطرف و آنطرف کشیده می‌شد . این طبقه پر بود از مفرغ‌های هلندی ، آسیاب‌های کوچک ، سگ‌های چینی و دهها اشیاء یادگاری دیگر که معمولا "توریست‌ها می‌خرند . دهها هزار قلم از این اجناس آنجا ریخته شده بودند ، روی دیوار چندین ردیف تخته زده بودند و روی آنها این اسباب چیده شده بودند . اگر چه نمی‌توانستم یکی یکی شان را امتحان کنم اما به نظرم خیلی بنجل آمدند ، آنچه که غیرعادی به نظر می‌— رسید اتاقی بزرگ بود که در یک گوشه‌ی انبار قرار داشت ، در این اتاق هم خیلی عجیب به نظر می‌آمد ، پلیندا را صدا زدم و چراغ قوه‌ام را روی در انداختم . به در خیره شد ، بعد به من نگاه کرد ، در قیافه‌اش حالت سؤال و تعجب دیده می‌شد .

گفت " قفلش ساعتی است . چرا باید روی این در که به دفتر ساده باز می‌شود قفلی ساعتی نصب شده باشد ؟ "

گفتم " خب ، شاید این یک دفتر ساده نباشد . درش فولادی است . حتما " در دیوارهایش هم میله‌های تقویتی فولادی نصب شده و پنجره‌هایش هم با وسیله‌های فولادی مشبک شده است . البته اگر اینجا انبار جواهر بود ، این مسئله قابل فهم بودند . اما نه این جا . این جا چیزی نیست که احتیاج به مخفی کردن آن باشد " .

گفت : " به نظر می‌رسد که درست آمده‌ایم . "

گفتم : " مگر به من شکی هم داشتی ؟ "

خیلی مغرورانه گفت : " نه قربان . بالاخره اینجا کجاست ؟ "

گفتم " خب معلوم است دیگر — انبار کلی فروشی اشیاء یادگاری . کارخانه‌ها یا صنایع دستی و از این قبیل تمام کالاهای تولیدی خودشان را برای انبار به اینجا می‌فرستند و از اینجا به مغازه‌ها توزیع می‌شود . ساده است مگر نه ؟ خیلی هم بی‌ضرر است . "

" اما اینجا محیط تمیزی نیست . "

" چطور مگر؟ "

" بدبوئی می آید . "

" این بوی حشیش است . "

" حشیش؟ "

" آره . دنبالم بیا "

رفتم بالا به طبقه سوم و منتظر بلیندا شدم . گفتم " هنوز هم داری پشت سر رئیس را می پائی؟ " گفت " آره و هنوز هم دارم پشت سر رئیس را می پایم " واقعیت این بود که بلیندای پررو و جسور چند لحظه پیش ، دیگر وجود نداشت . البته سرزنش نمی کردم . ساختمان حالت بد و نحسی داشت . برایم سخت بود باور کنم که این تو خبری نیست . حالا بوی بد حشیش تندتر شده بود ، اما هیچ چیزی توی این طبقه وجود نداشت که بشود آن را به حشیش مربوط کرد . در سه ضلع اتاق روی چندین طبقه روی هم ساعت های پاندول داری قرار داشتند که خوشبختانه هیچکدامشان کار نمی کردند . همه شان از نظر اندازه ، طرح و شکل درست شبیه هم بودند . از یک ساعت کوچک گرفته تا ساعت های بزرگ فلزی که با استادی ساخته شده بودند آنجا بچشم می خوردند .

ضلع چهارم این طبقه موجب حیرت هردویمان شد . چندین طبقه روی هم انجیل چیده شده بود . پیش خودم فکر کردم انجیل دیگر در این انبار اشیاء سوقاتی چه می کند . سر در نمی آوردم .

یکی از آنها را برداشتم و خوب و رواندازش کردم . در نیمه پائین جلد کلفت آن با خط طلائی نوشته بودند " کتاب مقدس جبرئیل " . . . بازش کردم ، در اولین صفحه سفید کتاب این حروف درشت چاپ شده بودند " با تشکر از کلیسای پروتستان جامعه آمریکائیان فرانسوی تبار "

بلیندا گفت " یکی از این ها توی اتاق هتل ما بود . "

گفتم " اگر در هر کدام از اتاقهای هتل های این شهر یکی از این کتابها باشد تعجبی ندارد . اما مسئله اینجاست که این کتابها اینجا چکار می کنند؟ چرا نباید در انبار یک شرکت انتشاراتی باشند؟ خیلی غیر عادی است ، مگر نه؟ "

باز هم لرزید و گفت " اینجا همه چیز غیر عادی است . " دستی به پشتش زد و گفتیم " مثل اینکه سردت شده . قبلا " به تو گفته بودم که این دامن‌های کوتاه آدم را سرما می‌دهند . برویم طبقه بالاتر . " در این طبقه عجیب‌ترین مجموعه عروسک‌ها وجود داشت . تعدادشان سر به هزاران عدد می‌زد .

اندازه‌های عروسک‌ها از کوچک تا بزرگحتی بزرگ‌تر از عروسکی که در دست ترودی بود- تغییر می‌کرد . به تن همه‌شان ، بدون استثنا با دقت و زیبایی تمام لباس‌هایی کرده بودند که به شکل لباسهای سنتی هلند بود . عروسک‌های بزرگ یا روی پای خودشان یا با کمک میله‌ای از پشت ایستاده بودند . به عروسک‌های کوچک هم نخ آویزان بود که به میله‌ای بالای سرشان متصل می‌شد . بالاخره نور چراغ قوه‌ام روی یک دسته از عروسک‌هایی که لباسهای مشابه به تن داشتند ثابت ماند .

بلیندا از پائیدن پشت سرم غافل مانده بود . دوباره دستش را از دستم بیرون کشیده بود .

گفت " خیلی - خیلی ترسناک است ، انگار همه‌شان جان دارند و مواظب ما هستند . " به عروسک‌ها که زیر نور چراغ قوه‌ام مشخص بودند نگاه کرد " این عروسک‌ها مفهوم خاصی برای تو دارند؟ "

گفتم " نمی‌خواهد یواش حرف بزنی . آنها شاید به تو نگاه میکنند اما حرف‌هایت را نمی‌شنوند . آنها عروسکند نه آدم . مفهوم خاصی هم برای من ندارند . مستخدم وان گلدر ، آن پیرزن عظیم‌الجنه هم لباسی مثل آنها می‌پوشد . " " مثل اینها؟ "

در تائید حرف او گفتم " باور کردنش سخت است اما ترودی هم عروسک بزرگی داشت که مثل همین‌ها لباس پوشیده بود . "

" آن دختر مریض؟ "

" بله ، همان . "

" واقعا " که این انباری جای ترسناکی است . به دلم افتاده که اینجا یک خبرهائی هست . " دوباره دستم را ول کرد و بار دیگر مشغول پائیدن پشت سرم

شد . چند ثانیه بعد صدای بلند فرو دادن نفسش را شنیدم . پشتش به فاصله‌ی ناچیزی به من بود . دیدم که خیلی آرام و ساکت چند قدم به عقب گذاشت و چشمانش دقیقاً " روی چیزی که نور چراغ قوه‌اش به آن افتاده بود میخکوب شده بود ، دست دیگرش را به پشت سرش برده بود که به جایی نخورد . دستش را گرفتم ، آمد بطرف من . هنوز نگاهش به همانجا خیره مانده بود . صدایش به شدت می لرزید :

" یک نفر آنجاست . یک نفر آنجا به ما خیره شده است . "

به همان مسیری که نور چراغ قوه‌اش افتاده بود نگاه کردم ، اما چیزی ندیدم . نور چراغ قوه‌ی خودم را که پرنورتر بود به آن منطقه انداختم . نگاه کردم ، دستش را فشردم . که توجهش را جلب کنم و وقتی صورتش را به طرفم برگرداند پریشان نگاهش کردم .

با صدای لرزانش در حالیکه چشمان سبزش هم گرد شده بودند ، گفت . " یک کسی آنجاست . من دیدمش ، من دیدمش . "

" چند نفر را دیدی ؟ "

" نمی دانم ولی چشمهایش را دیدم . "

به او شک نداشتم . شاید دختری خیال باف بود ، اما او بخوبی تعلیم یافته بود که در مورد چیزهایی که می بیند دیگر رویاهایش را دخالت ندهد . چراغ قوه‌ام را گرفتم بالا طوری که نور آن به چشمانش بیفتد . یک لحظه بخود آمد و بعد مجدداً " نور چراغ را به منقظه‌ای انداختم که اشاره می کرد . چشمی نمی دیدم ، اما دیدم دو عروسکی که نزدیک هم قرار داشتند خیلی آرام طوری که چندان محسوس نبود تکان می خورند . و از آنجائی که آن بالا نه بادی بود و نه چیز دیگری ، برای همین فکر کردم یک خبرهایی باید باشد .

دوباره دستش را فشردم و با لیخندی به او گفتم " خب ، بلیندا "

باز با همان صدای لرزانش گفت " به من نگو " خب بلیندا " . من آنها را دیدم . چشمهای ترسناکی را که به ما زل زده بودند . قسم می خورم که دیدم . قسم می خورم . "

"آره، آره، البته بلیندا -"

تکانی بخود داد، در چشمانش حالتی دیده می شد که گویا من قصد شوخی با او داشتم. دوباره گفتم "حرفت را باور می کنم. البته که باور می کنم." پس چرا هیچ کاری نمی کنی؟"

"دارم می کنم. می خواهم از اینجا بروم بیرون." یک نگاه دیگر هم بادقت انداختم و وانمود کردم که هیچ اتفاقی رخ نداده، بعد برگشتم و دستش را گرفتم. گفتم "اینجا دیگر برای ما چیزی وجود ندارد. بیش از حد اینجا مانده ایم. فکر می کنم که یک مشروب بتواند بهتر از هرچیز دیگری به اعصابمان آرامش بدهد."

بمن زل زد، قیافه اش دائما "حالت های خشم و ناامیدی و دیرباوری را بخود می گرفت. اما باز هم خشمش غالب شد. اغلب مردمی که فکر می کنند کسی حرفشان را باور نمی کند خشمگین می شوند.

گفت "اما دارم به تو می گویم که..."

گفتم "خوب است دیگر." دستم را جلوی دهانش گرفتم "دیگر بس است. یادت باشد که رئیس همیشه همه چیز را بهتر تشخیص می دهد."

اگر سنش کمی بالاتر بود ممکن بود سکنه کند چون هنوز شدت عصبانی و رنگ صورتش بنفش شده بود. دید که حرفی نمی تواند بزند. شروع کردن به از پله ها پائین رفتن، عصبی بودن را از حرکاتش هم می شد تشخیص داد. پشت سرش راه افتادم، اما احساس می کردم که آن بالا در پشت سرم خبرهائی است و تا وقتی از انبار نرفتیم بیرون و در را بستیم این احساس با من بود.

تند و تند خیابان را رفتیم بطرف بالا. حدود دو سه متری با هم فاصله داشتیم، این بلیندا بود که فاصله گرفته بود و حفظش می کرد، قیافه و رفتارش نشان می داد که دیگر حاضر نیست دستش را بگیرم. سینه ام را صاف کردم. گفتم "آن کسی که می جنگد و فرار می کند، می تواند زنده بماند که روز بعد هم بجنگد."

آنچنان عصبانی بود که مسلما "منظورم را درک نکرد."

ناگهان برگشت و گفت "لطفا" با من حرف نزن." من هم دیگر حرف نزدم.

البته تا وقتیکه به اولین میخانه در بخش ملوانها رسیدیم . میخانه‌ای که شکل ظاهری چندان آراسته‌ای نداشت و از آن عجیب‌تر اسمش بود . میخانه "گره نهدمی" . فکر کردم شاید یک زمانی نیروی دریائی انگلیس در اینجا حضور داشته. بازوی بلیندا را گرفتم و بطرف درون میخانه هدایتش کردم . خشمش تا حدودی فروکش کرده بود ، بهر حال مقاومتی نکرد .

تنها چیزی که در مورد آنجا می‌شد گفت این بود که محیطی کاملا "دودگرفته" داشت که به زحمت می‌شد نفس کشید . چند ملوان ، که از دیدن ما دونفر حیرت زده شده بودند نگاهی به ما انداختند ، دلخور بودند که آرامش میخانه‌اشان را دو نفر تازه وارد بهم زده‌اند . اما پس از چند لحظه ما را به حال خودمان گذاشتند . بلیندا را به طرف میز کوچکی بردم ، میز چوبی کهنه‌ای که مدت‌ها بود سوپ یا آبی روی آن نریخته بود .

گفتم " من اسکاچ می‌خورم ، توچی ؟ "

گفت " من هم مینطور "

" تو که اسکاچ نمی‌خوردی "

" امشب می‌خواهم بخورم "

حق داشت . نصف مشروبش را لاجرعه سرکشید و سرفه‌اش گرفت . خیلی

مهربانانه دستی به پشتش زد .

دوباره گفت " دستت را بردار "

دستم را برداشتم .

بعد که سرفه‌اش آرام گرفت گفت " سرگرد شرمان ، فکر نمی‌کنم که دیگر بتوانم

با شما کار کنم . "

گفتم " متاسفم که این را می‌شنوم . "

گفت " من با کسانی که نمی‌توانند به من اعتماد کنند و به حرفهایم اطمینان

ندارند نمی‌توانم کار کنم . شما نه تنها با ما مثل عروسک رفتار می‌کنید بلکه بدتر

از آن مارا بچه فرض کرده‌اید . "

خونسردانه گفتم " من تو را بچه فرض نکردم . " واقعا " هم نکردم بودم .

در حالیکه سعی می‌کرد ادای مرا در آورد با لحن مسخره آمیزی گفت " حرفت

را باور می‌کنم بلیندا ، البته که حرفت را باور می‌کنم ، بلیندا . اما نماهیچوقت حرف مرا باور نکردید .

گفتم " چرا ، باور کردم . بهمین خاطر هم بود که نورا از آنجا آوردم بیرون . " زل زد و گفت " تو باور می‌کنی ؟ پس چرا ؟ "

گفتم " من هم متوجه شدم که کسی آنجا پشت ردیف عروسکها مخفی شده بود . دو عروسک تکان می‌خوردند . کسی آن پشت بود که ما را می‌پاشید و منتظر بود ببیند که چه چیزی پیدا می‌کنیم . قصد کشتن ما را نداشت و گرنه وقتی که مشغول پائین آمدن از پله بودیم حساب ما را می‌رسید . اما اگر آن لحظه کاری را که تو از من خواسته بودی می‌کردم و بدنبالش می‌رفتم حتما " با اسلحه اش دخلم را می‌آورد و بعد حساب تو را می‌رسید چون او نمی‌گذاشت که شاهی برایین قتل وجود داشته باشد . توهم که برای مردن خیلی جوانی . این امکان هم وجود داشت که اگر دنبالش می‌رفتم پیدایش می‌کردم - ولی این در صورتی بود که تو آنجا نبودی . اما تونه اسلحه‌ای داشتی که از خودت مواظبت کنی و نه تجربه‌ی انجام این کارهای کثیف را و در نتیجه به راحتی می‌توانست تو را گروگان بگیرد . برای همین تو را از آنجا آوردم بیرون . خب ، سخنرانی خوبی بود؟ نه . " هم چنان با حاضر جوابی گفت " من چیزی راجع به سخنرانی نمی‌دانم . " چشمهایش پراز اشک شده بودند : " فقط می‌دانم که این زیباترین چیزی است که تا بحال کسی به من گفته است . "

مشروب را لاجرعه سرکشیدم و با هم بطرف هتلش رفتیم . در سرسرای هتل لحظه‌ای ایستادیم ، بیرون باران بشدت می‌بارید . گفت " خیلی مناسبم . عجب احمقی بودم . برای توهم مناسبم . "

" برای من؟ "

" حالا می‌فهمم چرا ترجیح می‌دهی که با عروسکها کار کنی تا با آدمهای واقعی . تو آنجا برایم نگران شده بودی ، در صورتی که معمولا " کسی برای عروسک مرده گریه نمی‌کند . "

سکوت کردم .

گفت " یک چیز دیگر . " با لحن شادتری حرف می‌زد .

خودم را مایل به شنیدن حرفهایش نشان دادم .

" دیگر هرگز نگرانت نخواهم شد . "

" نگرانم بودی؟ نگران من؟ "

" بله بودم . جدی می گویم . "

" بس کن دیگر . "

ساکت شد . دوباره همان خنده‌ی تحریک کننده اش را سرداد . مرا بوسید و در حالیکه لبخند همچنان بر لبش بود به طرف اتاقش رفت . ایستادم تا از نظرم پنهان شود . حفظ و رعایت اصول برای چندی زایل شده و دوباره برگشته بود سرجایش .



دویست سیصد متر پیاده آمدم تا حسابی از هتل دخترها دور شدم . یک تاکسی گرفتم و با آن به هتل خودم برگشتم . یک دقیقه‌ای زیر سایبان ورودی هتل ایستادم و به پیر مرد ارگ نواز نگاه کردم . پیر مرد نه تنها اثری از خستگی را نشان نمی‌داد بلکه گوئی ضد باران هم بود ، خیس شدن کوچکترین مفهومی برایش نداشت ، هیچ چیز بجز یک زلزله نمی‌توانست مانع از اجرای برنامه‌های هنری اش شود . درست مثل سیاهی لشکرهای پیری که برای خاطر خودشان خیال می‌کنند نمایش باید حالا حالاها ادامه داشته باشد ، او هم احتمالا "فکر میکرد که در مقابل جامعه مسئولیت دارد . جامعه‌ای که در آن لحظه همان دور و بر بودند عبارت بودند از چند دسته از جوانان ولگردی که لباسهای مندرس و خیس به تن داشتند و چندتائی از دائم‌الخمرهای بیکاره . رفتم توی هتل . وقتی کتم را آویزان کردم و برگشتم معاون مدیر جلوم سبزشد . خیلی تعجب کرده بود .

گفت " خیلی زود برگشتید ، آنهم از زاندام که فاصله‌اش زیاد است . " گفتم " تاکسی خیلی سریع می‌آمد " و رفتم طرف بار ، مشروبی سفارش دادم و سعی کردم ارتباطی بین هفت تیرکش‌های ماهر ، توزیع‌کننده‌ها و دخترهای مریض ، چشم‌هائی که پشت عروسک‌ها مخفی شده بودند ، مردم و تاکسی‌هائی که تعقیب می‌کنند ، پلیس‌هائی که مورد تهدید و فشار قرار دارند ، معاونی که رشوه بگیر است ، دربان‌ها و پیرمرد ارگ نواز بیابم . از جمع‌بندی شان چیزی دستگیرم نشد . احساس کردم که چندان مفید نبودام و داشتم به این نتیجه مایوسانه می‌رسیدم که تنها راه اینست که بار دیگر به همان انبارسری بزنم ، البته بدون اینکه به بلیندا چیزی بگویم . نگاهی به آینمای که جلوم قرار داشت

انداختم . این بار دیگر غریزه یا چیزی شبیه به آن نبود ، فقط بوی عطر " چوب
سندل " به مشام رسید و تحریکم کرد ، از آنجائی که من یکی از علاقمندان
این عطر هستم فقط به خاطر فضولی برگشتم ببینم این چه کسی است که این
عطر را به خود زده است .

دختری که این عطر را به خود زده بود پشت میزی درست در پشت سر من
نشسته بود و مشروب هم روی میزش و روزنامه‌ای در دستش بود . می‌توانستم فکر
کنم درست لحظه‌ای که نگاهم به او افتاد ، او چشمهایش را از من دور کرد و به
روزنامه انداخت ، اما نمی‌خواستم اینطور فکر کنم ، بهر حال مطمئن بودم که
دارد مرا می‌پاید . جوان به نظر می‌رسید و کت سبزی به تن داشت ، موهایش
طلائی بود و نشان می‌داد که سلمانی قابلی آنها را آرایش کرده‌است . به نظرم
رسید آمستردام پر از مو طلائی‌هائی است که به هر حال با من ربطی پیدا میکنند .
سفارش همان مشروب را به بارمن دادم ، مشروبم را روی میزی که نزدیک‌بار
بود گذاشتم و خیلی آرام به طرف سرسرای اصلی هتل رفتم ، از بغل دخترطوری
ردشدم انگار که اصلاً " به او توجهی ندارم و حتی نگاهش هم نکردم . از در
جلوئی رفتم بیرون توی خیابان . اشتراوس از آهنگی که پیرمرد می‌نواخت ، از
پادرامده بود اما او خودش دست بردار نبود . بعد از پایان قطعه‌ای از اشتراوس
اجرای جدید و زجرآوری از آهنگ قدیمی " خلیج‌های زیبای لوبخ لوموند "
را از سرگرفت . اگر این آهنگ را با این اجرا در یکی از خیابانهای گلاسکو می
نواخت ظرف پانزده دقیقه از خود و ارگش تنها خاطره‌ای در یادها می‌ماند .
آن چند نفری هم که در خیابان پرسه می‌زدند حالا دیگر رفته بودند ، شاید
آنها هم عاشق اسکا تلند بودند ، یا از آن متنفر بودند . اما همانطوری که بعد ها
فهمیدم اینکارشان علت دیگری داشت . علتش در جلوی چشم بود و من
نمی‌دیدم و چون من نمی‌دیدم عده بیشتری جان خود را از دست می‌دادند .
پیرمرد مرا دید و تعجب کرد .

گفت " سرکار آقا گفتند که "

" می‌خواستم بروم اپرا و همین کار را هم کردم . " بعد سرم را با تاسف تکان
دادم و ادامه دادم . " اما آن کسی که نقش اول را بعهده داشت چند ساعت قبل

زنمایش سکنه کرده بود . سپس دستی به شانهاش زد و گفتم " ناراحت نشو . فقط می خواهم تا آن تلفن عمومی بروم که به جایی تلفن کنم . "

شماره هتل دخترها را گرفتم . تلفنچی تلفن را به اتاق آنها وصل کرد . صدای بلیندا با دلخوری به گوش رسید

" الو . شما کی هستید؟ "

" من شرمان هستم . می خواهم که فوراً بیائی اینجا "

" حالا؟ " صدایش بیشتر به یک ناله می ماند " اما من حالا دارم حمام می گیرم . "

" مناسبم بهر حال من هم نمی توانم در یک لحظه در دو جا باشم . برای این کار کثیفی که من برای تو در نظر گرفته ام تا همین حد زیادی تمیز هستی . به مگی هم بگو که بیاید . "

" اما مگی خوابیده است . "

" پس بهتر است هرچه زودتر بیدارش کنی . " مگر اینکه خواهی کولش کنی . سعی کنی دنا ده دقیقه دیگر جلوی هتل من باشید . همین دور و برها پرسه بزنید . باز هم با همان صدای گرفته اش گفت " اما باران تندی می بارد . "

گفتم " خانم هائی که در خیابان پرسه می زنند به باران و خیس شدن اهمیتی نمی دهند . چند لحظه دیگر دختری از هتل بیرون می رود . تقریباً " هم قد و هم هیکل و هم سن تو است ، موهایش هم مثل تو طلائی است "

" حداقل ده هزار دختر آمستردامی هستند که این هیکل را که گفتی دارند و . . . "

" اما این یکی خیلی خوشگل است . البته نه به خوشگلی تو ، اما زیباست . کت سبزرنگی پوشیده و چتر سبزی هم بدست دارد و عطر " چوب سندل " هم بخود زده است و سمت چپ پیشانی اش هم کمی زخم است که این یکی کار من است . اما حسایی مخفی اش کرده "

" خیلی جالب است ، بما نگفته بودی که به دخترها حمله هم می کنی . "

" من که نمی توانم هر واقعه ای کوچکی را هم به یاد داشته باشم و به شما بگویم . تعقیبش کنید . وقتی به مقصدش رسید یکی از شما همانجا بماند و مواظبش باشد و آن یکی خبرش را برای من بیاورد . اما یادتان باشد که اینجا نمی توانید بیایید . من می روم به کافه " ناقوس کهنه " که در گوشه ای دنجی از رامبراند پلینی

قرار دارد . "

" آنجا چه کار می کنی ؟ "

" آنجا یک بار است . خب توی بار هم فقط می شود مشروب خورد . "

وقتی برگشتم دختری که کت سبز به تن داشت هنوز همانجا پشت میز نشسته بود . اول رفتم طرف پیشخوان ورودی و چند ورق کاغذ سفید خواستم و با این کاغذها به سرمیزم آمدم . دختر سبز پوش حدود پنج متر با من فاصله داشت و در طرف راستم نشسته بود ، بهمین خاطر می توانست خیلی راحت بدون اینکه زحمتی بخود بدهد ببیند که چه می کنم .

کیف پولم را در آوردم و از میان آن صورت شام دیشب را بیرون کشیدم ، جلوی خودم روی میز گذاشتم و با دست صافش کردم و شروع کردم به یادداشت روی کاغذی که گرفته بودم . چند لحظه بعد خودکارم را با ناراحتی پرت کردم روی میز ، کاغذ را مچاله کردم و انداختم توی سطل زباله ای که همانجا بود . روی کاغذ دیگری شروع کردم و وانمود کردم که دوباره به همان نتیجه رسیده ام . چند بار اینکار را تکرار کردم و بعد خودم را به ناراحتی زدم و سرم را روی دستم گذاشتم و حدود پنج دقیقه همانطور ماندم ، حتما " توانسته بودم خودم را خیلی ناراحت و غمگین نشان دهم . واقعیت این بود که می خواستم فقط وقت تلف کنم . به بلیندا گفته بودم ده دقیقه ، اما اگر او می توانست در این مدت حمامش را تمام کند ، لباس بپوشد و با مکی به اینجا برسد واقعا " باید قبول می کردم که خیلی زنگ هستند .

حالا بیست دقیقه از زمانی که شروع به نوشتن و مچاله کردن و پرت کردن کرده بودم می گذشت . آخرین جرعه مشروبم را هم سر کشیدم . بلند شدم ، از بارمن خدا حافظی کردم و رفتم . از پرده مخملی که بار را از سراسری هتل جدا می کرد رد شدم ، بعد خیلی محتاطانه نگاهی از گوشه ی پرده به دخترک انداختم . او بلند شد ، رفت طرف بار ، مشروبی سفارش داد و درست روی همان صندلی که من از روی آن بلند شده بودم نشست ، وقتی مطمئن شد که کسی مواظبش نیست دستش را به طرف سبد آشغال دراز کرد و کاغذی را که از همه بالاتر قرار

داشت برداشت. پشتش به من بود روی میز صافش کرد و جلویش گرفت. خیلی آرام و بی صدا به طرفش رفتم. حالا می توانستم به راحتی یک طرف صورتش را ببینیم. رفتم جلوتر. حالا حتی چیزی را که جلویش گرفته بود تا بخواند را می توانستم براحتی ببینم. نوشته بودم: "تنها دخترهای جوان و فضول به سبد کاغذهای باطله دست دراز می کنند."

گفتم "روی بقیه‌ی کاغذها هم همین نوشته شده است. شب بخیر. خانم لمای." برگشت. سرش را بالا گرفت و بمن نگاه کرد. توانسته بود خیلی خوب تغییر قیافه بدهد، اما همه‌ی پودرهای دنیا هم برای بر طرف کردن سرخی چهره‌اش که در آن لحظه به صورتش دویده بود کافی نبودند.

گفتم "عجب پوست خوش رنگی."

گفت "متاسفم. من انگلیسی بلد نیستم."

خیلی آرام دستم را به محل کوفتگی پهباشی‌اش زدم و گفتم "نکنند به فراموشی دچار شده‌اید. بهر حال این حالت ماندنی نیست. سرتان چطور است، خانم لمای؟"

"متاسفم، من..."

"بله قبلا" هم گفتید، که انگلیسی بلد نیستید. اما خوب می فهمید، مگر نه؟ مخصوصا" جملات نوشته شده را حتما" می فهمید. برای آدمی به سن و سال من واقعا" جالب است که می بیند دخترهای جوان امروزی هم وقتی سرخ می شوند اینقدر در زیباتر شدنشان تاثیر می گذارد. میدانید شما حالا خیلی خوشگلتر شده‌اید."

گیج شده بود، بلند شد و کاغذ را ریزریز کرد. حتما" خیلی عصبانی و ناراحت بود - مثل من که در آن حالتی که توی فرودگاه می دیدم او جلویم سبز شد - عمدا" می خواستم ناراحتش کنم. کاملا" عاجز شده بود شاید باز بگر خوبی بود، اما معمولا" بازیگرهای خوب پول خوبی هم در می آورند. یک دهنه بی اختیار یاد بلیندا افتادم، دو دختر را ظرف یک روز عصبی کرده بودم. سعی کردم فکر ناراحت کردن او را از سرم بیرون کنم. به کاغذها اشاره ای کردم.

با لحن بدی گفتم " اگر بخواهید می توانید همه شان را بردارید . "

" آنها " نگاهی به کاغذها انداخت " من آنها را لازم . . . "

" هه . پس فراموشی بالاخره بر طرف شد . "

" خواهش می کنم ، من . . . "

" کلاه گیستان کج شده ، خانم لمای . "

ناخودآگاه دستش را به سرش برد و موها را کمی بیشتر روی شقیقه هایش کشید ، کلافگی در چشمان قهوه ای رنگش موج می زد ، باز هم آن احساس عدم رضایت از خودم بمن دست داده بود .

گفت " خواهش می کنم تنهایم بگذارید " . خودم را کنار کشیدم که رد شود . یک لحظه برگشت و نگاهم کرد . نگاهی التماس آمیز ، هر لحظه ممکن بود بزند زیر کریه ، بعد سری تکان داد و با عجله رفت . دنبالش رفتم ، دیدم که چطور از پله ها پائین دوید و به طرف کانال پیچید . بیست ثانیه بعد مگی و بلیندا هم در همان مسیر بدنالش براه افتادند . با وجود چترهائی که در دست داشتند حیسی و دلخور بنظر می رسیدند . شاید هم سر دو دقیقه آنجا رسیده بودند .

برگشتم به بار ، قصد نداشتم با عجله جائی بروم و فقط قصدم این بود که آن دخترک اینطور فکر کند . متصدی بار که خیلی صمیمی به نظر می رسید گفت " باز هم سلام قربان . فکر کردم رفتید که بخوایید . "

گفتم " می خواستم بروم بخواوم ، اما هوس کردم یک مشروب دیگر هم بزنم . "

او خیلی جدی گفت " خوب نیست که آدم بدنبال هوشش باشد . قربان . "

ولی با اینهمه گیلاس کوچکی در آورد و مشروبم را ریخت . گیلاس را بلند کردم و گفتم " به سلامتی شما ، قربان " بعد دوباره به فکر فرو رفتم . کمی به دختر جوان فکر کردم و ناراحتی هایش . به یاد می آوردم که بسیاری از این دخترها که در کارها کار می کنند پولدار شده اند اما مطمئن بودم که این یکی اینطور نیست . یک گیلاس دیگر هم نوشیدم .

مشروب قوی‌تری سفارش دادم ، فکر نمی‌کردم که میخانمای به‌این معرفی‌از آن مشروب داشته باشد ، اما داشت . اما در بار " ناقوس‌کهنه " انتظار می‌رفت که چنین مشروب‌هایی و حتی بدتر از آنهاش هم پیدا شوند ، این بار حتی از بسیاری از بارهای انگلیسی هم انگلیسی‌تر بود و آبجوه‌های انگلیسی هم حتی داشت .

بار مشتری‌های زیادی داشت و من به زحمت توانستم میزی پیدا کنم که رو به در ورودی باشد ، البته نمی‌خواستم ادای قهرمان فیلم‌های وسترن را در- بیاورم که هیچوقت پشت به در ورودی نمی‌نشستند، بلکه می‌خواستم مواظب باشم که اگر مگی یا بلیندا آمدند فوراً " مرا ببینند . پس از چند لحظه مگی آمد . یک راست بطرف میز آمد و نشست . خیس و کثیف شده بود و با وجود چتر و روسری موهای خیسش به گونه‌هایش چسبیده بودند .

با نگرانی پرسیدم " حالت خوب است؟ "

گفت " اگر منظورت از خوب ، خیس شدن تا مغز استخوان باشد ، آره حال خوب است . " به ندرت مگی را اینهمه عصبانی و زودرنج دیده بودم . حتماً خیلی خیس شده بود .

" بلیندا کجاست؟ "

" او هم مثل من است . اما فکر می‌کنم خیلی نگران تو باشد . " دیگر حرفی نزد و منتظر شد تا من لیوان مشروبم را تا ته سر بکشم ، بعد دوباره گفت " امیدوار است که کارها را خیلی سخت‌گیری و افراط نکنی . "

گفتم " بلیندا دختر باهوشی است . " بلیندا خیلی خوب می‌دانست که می‌خواهم چه کاری بکنم .

مگی گفت " بلیندا جوان است . "

" بله "

" و خیلی آسیب‌پذیر . "

" بله "

" دلم نمی‌خواهد ادیت بشود . پل . " این حرفش حسابی تکانم داد . او بغیر از در مواقعی که کاملاً " تنها بودیم یاد ر حالتی بودیم که روابط شفلی مان

فراموش می شد مرا به اسم کوچک صدا نمی زد . نمی دانستم که پس از این یاد-
آوری باید چه کاری بکنیم ، یک لحظه فکر کردم آن دونفر چه حرفهائی که در
باره‌ی من به‌هم‌نزدده‌اند . آرزو کردم کاش هرگز آنها را با خودم به این‌مأموریت
نمی‌آوردم و از یک جفت سگ قوی هیکل کمک می‌گرفتم . یک سگ پلیس می -
توانست براحتی کار آن کسی را که در انبار مواظبان بود بسازد .

مگی دوباره شروع کرد "گفتم . . ."

" شنیدم که چی گفتی . " یک جرعه‌دیگر مشروب نوشیدم " تودختر محشری
هستی ، مگی "

سرش را بعلافت تصدیق تکان داد ، اما نه که بخواهد با آنچه در باره اش
گفتم موافقت کند بلکه به چندین دلیل مبهم فکر می‌کرد این جواب برای پایان
دادن به بحث دونفری‌مان کافی بود ، بعد مشروبی که برایش سفارش داده بودم
را سرکشید .

" حالا آن دوست محترمان که در تعقیبش بودید کجاست ؟ "

" او رفت توی کلیسا "

با تعجب گفتم " کجا ؟ "

" رفت که در مراسم دعا شرکت کند "

" خیلی جالب است . بلیندا چی ؟ "

" بلیندا هم رفت به کلیسا "

" که در مراسم دعا شرکت کند ؟ "

" نمی‌دانم . من دیگر توی کلیسا نرفتم . "

" شاید بلیندا هم توی کلیسا نرفته باشد . "

" چه جائی امن‌تر از کلیسا . "

" راست می‌گوئی ، حق با تو است . " سعی کردم بی‌خیال باشم ، اما در واقع

ناراحت بودم .

" یکی از ما بایست دنبالش می‌رفتیم . "

" البته . "

" بلیندا گفت شاید بدت نیاید که اسم کلیسا را بدانی . "

"گفتم چرا من... " بعد به صورتش زل زدم ، "کلیسای پروتستان جامعه امریکائیان فرانسوی تبار؟ " مگی سرش را به علامت تصدیق تکان داد .
صندلیم را به عقب هل دادم و بلند شدم و گفتم " پس چرا حالا این را می گوئی؟ بلند شو راه بیفتیم ."
" خب نمی خواستم ناراحتت کنم ."

" اما من به فکر بلیندا هستم ، شاید مشکلی برایش پیش بیاید ."
رفتیم و همانطور که از بارخارج می شدیم یادم آمد که مگی چیزی در باره ی این کلیسا و رابطه اش با انجیل هائی که در آن انبار دیده بودیم نمی داند .
بلیندا وقتی بعد از آن جریان به هتل برگشت مگی در خواب بود و حتما " چیزی از زبان او هم در این مورد شنیده بودگ تعجب کردم پس اینهمه مدت این دو نفر در باره چه چیزی باهم صحبت می کردند .
هنوز باران می بارید و ما وقتی از امراندپلین و از کنار هتل شیلر گذشتیم مگی می لرزید .

گفت " نگاه کن ، یک تاکسی آنجاست . یعنی چند تاکسی آنجاست ."
گفتم " خب ، معلوم است دیگر ، آمستردام پراز تاکسی است . اما راهمان زیاد دور نیست ."

البته راهمان چندان هم نزدیک نبود . بهر حال با تاکسی رفتیم ، چون مگی حسابی سردش شده بود . در آمستل از تاکسی پیاده شدیم . مگی گفت " سرگرد اینجاها را می شناسی؟"

" من قبلا " هم آمستردام آمده بودم .

" کی؟"

" یادم نیست . شاید پارسال بود ."

" پارسال چه موقع . " مگی می دانست یا فکر می کرد که تمام مسافرت های پنج ساله گذشته ام را از حفظ است .

" مثل اینکه بهار پارسال بود . دو ماهی اینجا ماندم ."

" توبهار پارسال دو ماه در میامی بودی نه آمستردام . " گوئی که می خواست متهم کند " پرونده ها اینطور نشان می دهند ."

"خودت می دانی که تاریخها دقیق یادم نمی ماندند ."
" نه نمی دانم . " مکشی کرد . " فکر می کردم قبلا " سرهنگ دوگراف ووان گلدر
را ندیده بودی ."
" نه ، ندیده بودم ."
" اها . . . "

"چارهای نداشتم و مجبور بودم با آنها راه بیایم . " دم یک باجهی تلفن
ایستادم " صبر کن . باید به دوجا تلفن کنم ."
"نه صبر نمی کنم . " عجب فضای عجولانه‌ای ایجاد شده بود . او هم داشت
به بدی بلیندا می شد . اما با این تفاوت که این بار هوا هم بارانی بود . در را
باز کردم و او را هم بدرون باجهی تلفن کشیدم . به یک آژانس تاکسی تلفنی
که همان نزدیکی‌ها بود و شماره‌اش را می دانستم تلفن کردم ، بعد شماره‌ی دیگری
را که در نظر داشتم گرفتم .

مگی گفت " نمی دانستم هلندی هم حرف می زنی ."
" کس دیگری هم نمی داند . به همین دلیل بود که حالا یک تاکسی مطمئن
می آید دنبلمان ."

" تو جدا " به کسی اعتماد نمی کنی ، مگر نه؟ "
" به تو اعتماد دارم . "

" نه . نداری . چون نمی خواهی که مرا دلخور کنی ، این حرف را می زنی ."
غرولند کنان گفتم " تو دیگر چرا این حرف را می زنی . " دوگراف گوشی را
برداشت . بعد از تعارفات اولیه پرسیدم " چیزی در مورد آن کاغذ پاره‌ها
توانستید بفهمید؟ هنوز نه؟ ممنونم سرهنگ ، بعدا " تلفن می کنم . " گوشی را
گذاشتم .

مگی پرسید . " کدام کاغذها؟ "

" کاغذهایی که به او داده بودم . "

" از کجا آورده بودیشان؟ "

" دیشب جوانکی به من داد . "

مگی یکی از همان نگاهها یش را به من انداخت ، ولی چیزی نگفت . دو سه

دقیقه بعد یک تاکسی آمد. آدرسی را به او دادم و وقتی به مقصد رسیدیم با مگی از یک خیابان تنگ و باریک گذشتیم و بطرف آبراهی که در حوالی بندرگاه بود رفتیم. در گوشه‌ای ایستادم.

پرسیدم "همین کلیسا است؟"

مگی گفت "آره، همین است."

کلیسا، ساختمان خاکستری رنگ کوچکی بود که در پنجاه متری امتداد آبراه قرار داشت. ساختمانی کهنه و نزدیک به خرابی بود که گویا تنها به مدد الهی سرپا مانده است. در نظر من هر لحظه ممکن بود این ساختمان فرو بریزد. برج سنگی مدور کوچکی داشت که کمی از حالت عمودی خارج شده بود، برج کلیسا هم به سمت دیگری متمایل شده بود. کاملاً وقتش بود که مسئولان این کلیسا برای تجدید بنای آن از هواداران خود اعانه جمع کنند.

از ویران شدن ساختمانیهای اطراف کلیسا می‌شد حدس زد که صاحبان آنها خطر سقوط را زودتر دریافته و به نوسازی منطقه شان مشغول بودند. یک جرتقیل عظیم نیز در آن حوالی در میان تاریکی وجود داشت، حتی پی‌سازی بعضی از ساختمانها تمام شده بود.

خیلی آرام از کنار کانال بطرف کلیسا رفتیم. صدای ارگ کلیسا و زنهائی که سرود می‌خوانند به راحتی شنیده می‌شد. صدائی که بگوش می‌رسید بسیار دلچسب، آرام‌کننده و خاطرمانگیز بود، موسیقی بر فراز آبهای تاریک کانال در گذر بود.

گفتم "گویا مراسم هنوز پایان نیافته است. تو برو تو..."

عبور یک دختر موطلائی که بارانی سفیدی پوشیده بود و کمربند آن را هم محکم بسته بود توجهم را جلب کرد و حرفم را نیمه تمام گذاشت.

گفتم "آهای"

دخترک گویا قبلاً "تعلیم گفته بود که وقتی به مرد غریبه‌ای در خیابان خلوتی بر می‌خورد چه باید بکند. یک نگاه بر من انداخت و شروع کرد به دویدن. اما نتوانست زیاد دور شود. روی سنگفرشهای خیس خیابان لیز خورد و به زمین افتاد، بلند شد و قبل از اینکه بتوانم بگیرم یکی دو قدم دیگر هم برداشت.

تقلای کرد که بگیرد ، اما چون دید بی فایده است آرام ماند و عوض آن دستهایش را دور گردنم حلقه زد . مکی به ما رسید ، بازهم همان نگاه سخت گیرانه را در صورتش می شد دید .

مکی گفت "عجب ، سرگرد ، او دوست قدیمی تو است؟"

گفتم " نه تازه امروز با او آشنا شده ام . این ترودی است . ترودی وان گلدر".
گفت " اوه . " و از روی صمیمیت دستش را دور بازوی ترودی حلقه زد . اما ترودی دست او را رد کرد و در عوض دستش را محکم تر دور گردنم گرفت و نگاهی از روی ستایش از آن فاصله کوتاه به چشمانم انداخت .

ترودی گفت " از تو خوشم می آید ، تو خیلی خوبی . "

" بله ، می دانم ، قبلا " هم این را به من گفتی عزیزم . "

مکی پرسید " چه کار کنم؟"

" چکار کنی ؟ من این دختر را می برم بمنزلشان . باید ببرم . اگر با او نرم سر -

اولین چراغ راهنمایی از تاکسی می زند به چاک . صدمه یک شرط می بندم ، پیر زنی که باید از او مراقبت می کرده خوابش برده و پدرش هم در شهر دنبال ماموریت هایش رفته است . به نظر من بهتر است که این دختر را غل و زنجیر کنند . "

دستم را خلاص کردم ، که البته خیلی هم کار ساده ای نبود ، و آستین چپش را بالا زدم . اول به بازویش نگاه کردم و بعد به مکی که چشم هایش حالا گشاد شده بودند و بادیدن جای سوزنهای بهایش می لرزید . این آستین را کشیدم پائین - ترودی به عوض اینکه مثل دفعه ای قبل گریه کند اینبار خنده ای کرد . گویا همه ای آنها شوخی بود ، بازوی دیگرش را هم دیدیم . آن آستین را هم کشیدم پائین .

گفتم " دیدی که اصلا " جای سالم در دستش نمانده است . "

گفت " خب ، حالا می خواهی چکار کنی؟"

گفتم " انتظار داری چکار کنم؟ همین جا بایستم و او را هم زیر باران نگهدارم؟

یک لحظه مهلت بده . "

" چرا؟"

" می خواهم فکر کنم . "

و به فکر رفتم ، مگی همانجا ایستاده بود و حالتی انتظار آمیز در صورتش دیده می شد ، ترودی باردیگر دستم را گرفت و محکم نگهداشت و به من زل زد . بالاخره گفتم :

" کسی توی کلیسا تو را ندید . "

" تا آنجائی که میدانم ، نه . "

" ولی بلیندا را دیده اند . "

" خب ، البته . اما فکر نمی کنم اگر دوباره او را ببینند بشناسند . همه ی آنها روسری به سر دارند . بلیندا هم همینطور و یقه ی کتش را هم بالا زده بود و جای خلوتی برای خود گیر آورده بود - از میان در دیدمش . "

" برو ، بیاورش بیرون . صبر کنید تا مراسم تمام شود و بعد دوباره آستریدلمای را تعقیب کنید حتما " سعی کنید تا آنجائی که می توانید صورت افرادی که در آنجا مشغول اجرای مراسم هستند را بخاطر بسپارید . "

مگی با حیرت نگاهم کرد : " اما این کار مشکلی است . "

" چرا ؟ "

" خب ، آنها همه شان شبیه هم هستند . "

" همه شان - چرا مگر چینی هستند یا از یک مادر متولد شده اند ؟ . "

" نه ، اما همه شان راهباند ، کتاب مقدسی به دست دارند و ردهای یک شکل پوشیده اند . در ثانی سرهاشان هم پوشیده است و به زحمت می توان صورتشان را دید "

گفتم " مگی بس کن دیگر . " بزحمت جلوی خودم را گرفتم " خوب می دانم که راهبه ها مثل چی هستند . "

" آره ، اما فقط همین هم که نیست ، آنها تقریبا " همماشان جوان و خوش قیافه اند - خیلی خوش قیافه . "

" خب ، دلیلی ندارد که فقط زشت ها بروند راهبه بشوند . به هتلت تلفن کن و شماره ی آخرین جائی راکه هستی به آنها بده تا بتوانم پیدایت کنم . برویم ترودی . برویم منزل . "

خیلی سربراه و مطیع به راه افتاد ، کمی پیاده رفتیم و بعد سوار تاکسی شدیم . در تمام مدتی که در تاکسی نشسته بودیم دستم را گرفته بود و یک مشت حرفهای ابلهانه می زد . جلوی خانه وان گلدر که رسیدیم به تاکسی گفتم منتظر بماند . وان گلدر و هرتا هر دو از دیدن او متعجب شدند و شروع کردند به سرزنش ترودی ، بالاخره دست برداشتند و ترودی و هرتا از اتاق رفتند بیرون ، وان گلدر دو گیلای مشروب ریخت ، آنچنان با عجله اینکار را کرد که معلوم بود واقعا " به آن احتیاج دارد ، دعوتم کرد که بنشینم . اما دعوتش را رد کردم . گفتم " یک تاکسی بیرون منتظر من است . این وقت شب سرهنگ دوگراف کجا می توانم پیدا کنم ؟ می خواهم از او یک ماشین قرض کنم ، البته ماشینی که سرعت خوبی داشته باشد . "

وان گلدر لبخندی زد و گفت " دوست من ، اصلا " احتیاجی به سؤال نیست . سرهنگ رامی توانید الان در ادارهاش پیدا کنید - او تا این وقت شب کاری کند . " گیلایش را بلند کرد و گفت " خیلی از شما ممنونم . من خیلی خیلی نگران شده بودم . "

" به پلیس گفته بودید که او به خانه برگشته است ؟ "

" نه بطور رسمی ولی به دوستانم که بیرون بودند خبر داده بودم . " دوباره لبخندی زد اما این بار هم از روی ناراحتی بود " شما خوب می دانید که چرا بطور رسمی جریان گم شدن او را به پلیس اطلاع نداده ام . "

" می دانید چرا به خانه برگشته بود ؟ "

" البته ، دلیلش خیلی ساده است . هرتا هم اغلب او را به آنجا می برد - منظورم به کلیساست . تمام مردم اهل هوید که در آمستردام هستند به آنجا می روند . آنجا کلیسای پروتستانهای فرانسوی تبار است ، در هلند هم فقط یک کلیسا از آنها وجود دارد . البته خودتان که خوب می دانید ، مردم صرفا " بنا به عادت آنجا می روند . هرتا هم اغلب او را به آنجا می برد و از آنجا هم سری به پارک و نندل می زنند . "

هرتا با آن هیكل درشتش آمد توی اتاق ، وان گلدر نگاه خشمگینانهای به او انداخت . هرتا سرش را تکان داد ، آرامش در چشمانش موج می زد . بدنبال آن

وان گلدر که متوجه قضیه شده بود گفت "خدا را شکر تزریق نکرده است." و مشروبش را سرکشید. منم مشروبم را سرکشیدم و گفتم "بله، خوشبختانه اینبار تزریق نکرده بود." خداحافظی کردم و رفتم.

جلوی اداره پلیس از تاکسی پیاده شدم و کرایه‌اش را پرداختم. سرهنگ دوگراف منتظر بود، حتماً "وان گلدر به او تلفن کرده و گفته بود که من می‌آیم. اگر هم سرش شلوع بود، در آن لحظه چیزی نشان نمی‌داد. همچنان روی صندلی خود لم داده بود، روی میزی که جلویش قرار داشت چیزی دیده نمی‌شد، وقتی من وارد اتاق شدم گوئی که چرتش پاره شده بود.

از من استقبال کرد و گفت "مثل اینکه یک پیشرفت‌هایی کرده‌اید؟"
گفتم "نه هنوز."

"چرا؟ هنوز سرنخی برای کشف قضیه پیدا نکرده‌اید؟"

"سرنخ که هیچ، درهمه جا هم به بن‌بست رسیده‌ام."

"بازرس می‌گفت که می‌خواهید ماشینی قرض کنید."

"بله، اگر ممکن باشد."

"می‌توانم بپرسم که برای چه منظوری این ماشین را می‌خواهید؟"

"می‌خواهم این بن‌بست‌ها را طی کنم. البته فقط هم برای این موضوع

نیامده‌ام."

"من هم همین فکر را می‌کردم"

"یک حکم بازرسی هم می‌خواهم."

"آن را دیگر برای چه می‌خواهید؟"

"می‌خواهم یک نگاه دقیقی بیندازم"، و خیلی خونسرانه گفتم "اگر با یک

یا چند پاسبان هم باشد البته بهتر است و شکل قانونی قضیه هم حفظ می‌شود."

"کجا را می‌خواهید بگردید؟"

"انبار اشیاء یادگاری و سوغاتی مورگنشترن و موگنتالر را که پائین آبراه

نزدیک بندرگاه است. آدرس دقیقش را نمی‌دانم."

دوگراف سری تکان داد و گفت "اسمشان را شنیده‌ام، اما چیزی علیه آنها

به نظر نمی‌رسد. شما مدرکی دارید؟"

"نه."

"پس چه دلیلی باعث شده که اینهمه در مورد آنها کنجکاو شوید؟"
"باور کنید مدرک خاصی ندارم. خودم هم می‌خواهم ببینم چرا اینقدر کنجکاو شده‌ام. من در شب در آن انباری بودم..."

"اما آنها شبها در انبار را می‌بندند."

دسته کلیدم را از جیب در آوردم و جلوی چشمانش گرفتم.

دوگراف خیلی جدی گفت "می‌دانید که داشتن چنین ابزاری جرم است."

کلیدها را دوباره در جیب گذاشتم و گفتم "کدام ابزار؟"

دوگراف هم با لبخندی گفت "بله، من ابزاری ندیدم."

گفتم "می‌خواهم بدانم چرا آنها برای دفترشان که در آن انبار است یک

در فولادی با قفل ساعتی کار گذاشته‌اند. آن‌ها همانجیل آنجا چه کاری کنند؟"

به او چیزی در مورد بوی حشیش و آدمی که پشت عروسک‌ها ما را می‌پایید نگفتم

و ادامه دادم "خیلی هم دلم می‌خواهد که لیست اسامی مشتریان را گیر

بیاورم."

دوگراف گفت "می‌توانیم در حکم بازرسی این مسئله را نیز بگنجانیم. خودم

هم همراهتان باشم. امیدوارم فردا مسئله را برایم روشنتر توضیح بدهید.

اما در مورد این ماشین وان گلدر پیشنهاد خوبی کرده‌است. ماشینی در اختیارتان

خواهیم گذاشت که به شکل تاکسی باشد اما با موتوری تقویت شده و تمام وسایل

منجمله بیسیم و بقیه چیزها. اما خودتان هم خوب می‌دانید که راننده تاکسی

گاهی مشکلاتی را هم پیش می‌آورد"

"سعی می‌کنم در مواقع عادی از آن استفاده نکنم. چیزی دیگری برای من

ندارید؟"

"اگر چند دقیقه صبر کنید چرا. راننده‌ای که ماشین شما را می‌آورد اطلاعاتی

را هم از قسمت بایگانی پلیس با خود خواهد آورد."

درست دو دقیقه بعد پرونده‌ای به دوگراف رسید. نگاهی به کاغذهایی که

درون پوشه بود انداخت.

"آستریدلما. شاید عجیب باشد اما اسم واقعی او هم همین است. پدر

او اهل هلند و مادرش یونانی است. پدر او زمانی معاون کنسول در آتن بود که حالا فوت کرده است. در باره‌ی مادرش چیزی نمی‌دانیم، بیست و چهار ساله است. سابقه‌ی کیفری ندارد و اصولاً "چیز زیادی هم در باره او وجود ندارد. در کاباره با لینوا کار می‌کند و آپارتمانی در همان نزدیکی دارد. تنها یک خویشاوند شناخته شده دارد، که برادر اوست به نام جورج و بیست ساله. اما شاید این نکته برایتان جالب باشد، جورج شش ماهی را در انگلستان زندانی بوده است."

"به خاطر مواد مخدر؟"

"حمله و دزدی ناموفق، اینطور که بنظر می‌رسد خیلی ناشیانه بود. درحین دزدی پلیسی راهم زده بود. مظنون به اعتیاد است - شاید پول را برای خریدن مواد می‌خواسته است. تماشا همین بود. "کاغذ دیگری را برداشت. "این شماره ۱۴۴ که بما دادید موج رادیوئی قایقی ست بنام "ماریان" که بلژیکی است و فردا از بوردوبه اینجا می‌رسد. دیدید که همکارانم خیلی ماهرند، مگر نه؟"

"بله، حق باشماست."

"چه موقع می‌رسد؟"

"حوالی ظهر، ما بازرسی‌اش می‌کنیم."

"اما فایده‌ای ندارد، چیزی پیدا نخواهید کرد. بهتر است اصلاً "نزدیکش نشوید. آن دو شماره‌ی دیگرچی؟"

"هیچ چی. اما این شماره ۲۷۹۸ که بما دادید کمی به نظرم عجیب می‌رسد. شاید باید آن را اینطور خواند ۲ بار ۷۹۸ یعنی ۰۷۹۸۷۹۸. "می‌تواند خیلی چیزهای دیگری هم باشد."

دوگراف گوشی تلفن را برداشت و شماره‌ای را گرفت. بعد گفت "لطفاً" این شماره را یادداشت کن و ببین برای چه کسی صادر شده است، ۷۹۸۷۹۸، لطفاً" عجله کن."

ساکت ماندیم تا زنگ تلفن به صدا درآمد. دوگراف گوشی را برداشت، با خونسردی گوش داد و بعد گوشی را سر جایش گذاشت.

گفت " این شماره مال کلوب شبانه بالینوا بود . "

گفتم " این کارمندان ماهر رئیس زرنگی هم دارند . "

گفت " این شماره شما را به کجا راهنمایی می کند ؟ "

گفتم " به کلوب شبانه بالینوا " و بلند شدم " قیافام خیلی زود شناسائی می شود سرهنگ ، مگر نه ؟ "

گفت " آره ، چهره اتان به آسانی از یادها نمی رود ، مخصوصا " با آن جای زخمی که روی صورتتان است . فکر نمی کنم که جراح خیلی خوب عمل کرده باشد . "

" خب ، سعی اش را کرد که کثافت کاری هایش را بپوشاند . شما اینجا رنگ قهوه ای دارید ؟ "

با تعجب پرسید " رنگ قهوه ای ؟ یعنی می خواهید تغییر قیافه بدهید ؟ دست - بردار سرهنگ آنهم در این سن و سال ؟ نکنند یاد شرلوک هلمز افتاده اید ، ا و سالهاست که مرده . "

خیلی آرام گفتم " اگر من نصف عقل شرلوک هلمز را داشتم ، اصلا به تغییر قیافه احتیاج پیدا نمی کردم . "



تاکسی زرد و قرمز رنگی که به من داده بودند از بیرون کاملا " شبیه تاکسی های اپل دیگر شهر بود . با این تفاوت که موتور قوی تری را روی آن سوار کرده بودند . درون تاکسی نیز وسائل مجهزی جاسازی شده بودند . این ماشین به آژیر چراغ خطری شبیه آنچه ماشین های پلیس دارند مجهز بود ، به علاوه قسمتی در کنار چراغ های عقب ماشین که با فشار یک دکمه کنار می رفت و علامت " ایست " از آن نمایان می شد . زیر صندلی بغل دست راننده نیز طناب و جعبه های کمک های اولیه و نارنجک های گاز اشک آور قرار داشتند . توی در نیز دست بند های آهنی و کلید هاشان را گذاشته بودند . خدا می داند که در سوراخ های دیگر ماشین چه چیزهایی چپانده بودند که من توجهی نکردم . بهرحال من یک ماشین سریع می خواستم که داشتم .

ماشین را درست در جلوی کاباره بالینوا در منطقه ای که توقف ممنوع هم بود پارک کردم . این طرف خیابان یک پلیس و نیفورم پوش و مسلح ایستاده بود . خیلی آرام بدون اینکه کسی متوجه شود سری تکان داد و با گام های بلند کمی دور شد . او وقتی تاکسی پلیس را دید شناخت و معلوم بود حوصله ی توضیح دادن برای مردم را ندارد که چرا این تاکسی که در محل ممنوع پارک شده است را جریمه نمی کند .

پیاده شدم ، در ماشین را قفل کردم و بطرف در ورودی کاباره رفتم . روی سردر آن تابلوی نئونی بانام " بالینوا " بر آن ، روشن بود ، چراغ های نئون در قسمت پائین تر به شکل دوزن رقاص اهل هاوایی درآمده بودند . نفهمیدم که چه ربطی بین هاوایی و اندونزی وجود دارد . شاید منظور از آن دوزن ، رقاصه های این کاباره بودند ، اما در این صورت هم لباس هایشان کوچکترین شباهتی بهم نداشتند . البته اگر بتوان آنچه را که به تن رقاصان بالینوا وجود داشت لباس

نامید. دو ویتترین بلند شیشه‌ای هم در طرفین در ورودی قرار داشتند که تقریباً " نمایشگاه هنرهای دستی بودند البته در این ویتترین‌ها چیزهایی بودند که کمتر می‌شد از آنها سردرآورد. دختر جوانی که تنها گوشواره‌ای به گوش و انگوئی به دست داشت در مقایسه با دخترهای دیگر کاباره خیلی هم پوشیده بود. اما از لباس نپوشیدن این دختر که در ویتترین نشسته بود، جالبتر، صورت شکلاتی رنگ و نگاه وسوسه کننده‌ی او بود که بمن خیره شده بود. خودم را کنترل کردم و به درون کاباره رفتم.

کاباره شامل سالنی کوچک، پردود، پراز بوهائی توصیف نکردنی بود، عامل اصلی این بو گوئی که لاستیک سوخته باشد و شاید مدیر کاباره قصد داشت با پراکندن این بو در کاباره میهمانان خود را از نظر مغزی منگ و شاد کند تا از برنامه‌هایی که روی سن عرضه می‌شدند بیشتر لذت ببرند. بهر حال این بو برای من هم مثل همه‌ی میهمانان دیگر بی‌حس کننده بود. فضا بدون این دودهای پراکنده هم خیلی کم نور بود و تنها جایی که خوب روشن بود نقطه‌ای روی سن بود که نور پروژکتوری آنجا را روشن می‌کرد. منظورم از سن یک منطقه کوچک گرد در مرکز سالن کاباره بود.

میهمانان عمدتاً " مرد بودند و از همه‌سنی در آنها دیده می‌شد. تقریباً " همه‌شان لباسهای شیکی پوشیده بودند، کاباره‌های سطح بالای آمستردام که بازنده‌های هرزه از میهمانان نشان پذیرائی می‌کنند به افراد معمولی اجازه ورود نمی‌دهند. معمولاً " این دسته از کاباره‌ها گران هستند و بالینوا هم خیلی گران بود. چند زنی هم دیده می‌شدند اما تعدادشان خیلی نبود. در کمال تعجب مگی و بلیندا را دیدم که پشت میزی نزدیک در نشسته بودند و مشروبهای آبکی هم جلوی آنها روی میز قرار داشتند. هر دوشان تنهائی را کاملاً " نشان می‌دادند و بدون هیچ شکی می‌شد فهمید که مگی بیشتر احساس تنهائی می‌کند.

در آن لحظه تغییر قیافه دادم اصلاً " فایده‌ای نداشت. کسی مواظب نبود و وقتی وارد شدم کاملاً " روشن بود که کسی هم دلش نمی‌خواهد صحنه را بگذارد و به من نگاه کند. افرادی که در آنجا حضور داشتند حتی حاضر نبودند یک لحظه هم چشم از رقصی که اجرا می‌شد بردارند. زن نه چندان جوانی مثلاً "

و نمود می کرد که مشغول حمام گرفتن است و دستش به حوله‌ای که کمی دورتر آویزان بود نمی‌رسد ، ارکستر هم با آهنگ عجیب و کرکننده‌ای با او همراهی می‌کرد بطوریکه تحمل صدای آن کار مشکلی بود . تماشاچیان هم با سرو صدائی که درآوردند سعی می‌کردند که آن زن را راهنمائی کنند . رفتم و درست پهلوی بلیندا نشستم و لبخندی به او زدم که البته بخاطر قیافه‌ی دیگری که پیدا کرده بودم باید نظر او را به خود جلب می‌کرد . بلیندا ناگهان از ترس خودش را به عقب کشید .

گفتم " دالی ! " هر دو تائی به من خیره شدند ، منم خیلی خونسرد رو به سن کردم و گفتم " چرا یکی از شماها نمی‌روید که به او کمک کنید ؟ " سکوت بلندی برقرار شد و بعد مگی با بیحوصلگی تمام گفت : " چه بلائی سرت آمده ؟ "

" تغییر قیافه داده‌ام . یواشتر حرف بزن . "

بلیندا گفت " ولی - ولی من دوسه دقیقه بیش به هتل تلفن کردم . " گفتم " دادزن ، سرهنگ دوگراف مرا به اینجا راهنمائی کرد . لمای مستقیما آمد به اینجا ؟ "

هردوشان با سر تصدیق کردند .

" و هنوز بیرون نرفته است ؟ "

مگی گفت " حداقل از در جلوئی بیرون نرفته . "

" همانطوری که گفتم سعی کردید قیافه‌ی تمام راهبمهای راکهاز کلیسای بیرون آمدند بخاطر بسپارید یا نه ؟ "

مگی گفت " سعی مان را کردیم . "

گفتم " چیز عجیب و غیرعادی در آنها ندیدید ؟ "

بلیندا گفت " نه ، هیچ چیز بجز اینکه راهبمهای آمستردام خیلی زیبا هستند . "

" مگی هم این را قبلا " گفته بود . فقط همین ؟ "

بهم نگاهی انداختند ، و سپس مگی با تردید گفت " یک چیز مسخره هم بود ، آنطوری که ما دیدیم تعداد کسانی که بدرون کلیسا رفتند بیشتر از کسانی بود

که از آن خارج شدند .

بلینداهم گفت " حتی توی کلیسا هم بیشتر از آنچه از در خارج شدند ، بودند . من خودم آنجا بودم . "

آرام گفتم " می دانم ، اما منظورت از بیشتر ، چیست ؟ "

بلیندا بایک حالت دفاعی گفت " خب ، یک تعدادی دیگر . "

" خب ، پس حالا شد " یک تعدادی " . شما دو نفر نگاه کردید ببینید که آیا

کلیسا کاملا " خالی شد یا نه ؟ "

نوبت مگی بود که حالت دفاعی بگیرد ، او گفت " تو به ما گفته بودی که

آستریدلمای را تعقیب کنیم . پس چطوری می توانستیم بمانیم و نگاهی به درون کلیسا بیندازیم . "

" شاید یک عده شان ماندند که برای خودشان دعا بخوانند . یا شاید هم

شما حسابتان درست نبود ؟ "

بلیندا عصبانی شد ولی مگی دستش را روی دست او گذاشت و سعی کرد

آرامش کند .

مگی گفت " این اصلا " حرف درستی نیست سرگرد شرمان . ما شاید اشتباه

کنیم ، اما این حرف شما اصلا " درست نیست . " وقتی مگی اینطور حرف می زند من حتما " گوش می دهم .

گفتم " متأسفم مگی ، متأسفم بلیندا . وقتی نامردهائی مثل من عصبانی

می شوند عقده شان را روی کسانی خالی می کنند که کاری از دستشان بر نمی آید . "

بار دیگر هردویشان لبخندی به من زدند ، لبخندی که نشان می داد از دستم

ناراحت نیستند . گفتم " خدا شاهد است که من از شماها هم بیشتر اشتباه

می کنم . " همینطور هم بود و در آن لحظه هم یکی از بزرگترین اشتباهاتم را

مرتکب می شدم . کاش دقیق تر به حرف آنها گوش می دادم .

مگی پرسید . " حالا چی ؟ "

بلینداهم گفت " آره ، حالا چکار باید بکنیم ؟ "

کاملا " معلوم بود که مرا بخشیده بودند . گفتم " گشتی توی کاپاره های این

اطراف بزنید ، البته تعدادشان هم کم نیست . خوب دقت کنید که آیا هیچ -

کدام از راهبه‌هایی را که امروز صبح دیدید می‌توانید در آنها پیدا کنید؟ آنها ممکن است رقاصه ، پیشخدمت ، زن بار یا حتی تماشاچی باشند .
بلیندا با تعجب پرسید " راهبه‌ها توی کاباره؟"
گفتم " چرا که نه؟ اسقف‌ها هم به گاردن پارتی می‌روند مگر نه؟"
"اما این فرق می‌کند ."

گفتم "چه فرقی می‌کند ، بهر حال نمایش ، نمایش است . ضمناً " مواظب دخترهائی که لباس آستین بلند یا دستکش‌های بلند پوشیده‌اند باشید ."
بلیندا پرسید " چرا آنها؟"

گفتم " عقلت را به کاربنداز . اگر کسی را پیدا کردید ، سعی کنید محل زندگی‌اش را هم بیابید . حتماً " تا ساعت یک شب به هتل برگردید . آنجا می‌بینم ."

مگی پرسید " خب ، توجه کار می‌کنی؟"
با آرامش خاطر نگاهی به دور و برم انداختم و گفتم " من خودم اینجا باید چند چیزی را بررسی کنم ."

بلیندا بالحن تمسخرآمیزی گفت " آره ، حتماً ."
دخترک هم حالا نمایشش را تمام کرده بود .

مگی دست بلیندا را گرفت و گفت " بیا برویم بلیندا ، اینجا جای ما نیست ."
پاشدند و رفتند . موقع رفتن بلیندا چشمکی به من زد ، از آن چشمک‌ها که قند توی دل آدم آب می‌کند و بعد گفت " من تو را در این حالت بیشتر دوست دارم . " تادم در با نگاه تعقیبشان کردم ، می‌خواستم ببینم که مبادا کسی در تعقیب آنها باشد ، که کسی نبود . کاباره پس از پایان نمایش اصلی تا حدودی خلوت شده بود که این خلوتی با گذشت زمان محسوس تر می‌شد . دودی که در کاباره پخش شده بود هم هر لحظه تیره‌تر و ضخیم‌تر می‌شد . نگاهی به اطراف انداختم ، هیچ چیزی چشمگیری دیده نمی‌شد . دخترهای مهماندار یک گوشه جمع شده بودند . یک اسکاچ خواستم ، مشروبی که گرفتم آنقدر آبکی بود که بزحمت می‌شد اثری از ویسکی را در آن یافت . روی سن پیرمردی مشغول یک رشته کارهای احمقانه بود . به ناگاه چشم به کسی خورد که اصلاً " برای دیدنش

به اینجا آمده بودم .

آسترید لمای درپائین راهروئی پشتاتاقی ایستاده بود و اشاری روی شانه اش انداخته بود . دختری داشت به آرامی چیزی در گوشش می گفت ، از قیافه‌ی او و حرکات عجولانه‌ی دختر می شد حدس زد که باید پیغامی فوری باشد ، آسترید چندین مرتبه سرش را بعلاصت تصدیق نکان داد . بعد خیلی سریع از سالن گذشت و از در ورودی بیرون رفت . منم خیلی آرام وبی صدا پشت سرش رفتم . خودم را به او رساندم و وقتی که او به طرف رامبراند پلین پیچید فقط چند قدمی با او فاصله داشتم . ایستادم . منم ایستادم . به آن چیزی کمی نگریست و گوش می داد خیره شدم .

ارگ کهنه‌ای در خیابان در کنار یک کافه‌ی کنار خیابانی گذاشته شده بود . حتی در آن نیمه شب هم کافه پر بود . در قیافه‌ی مشتریانش می شد خواند که حاضر بودند کلی پول به شخصی بدهند که آنها را از آنجا خارج کند . این ارگ کاملاً " شبیه ارگ پیر مردی بود که بیرون هتل مستقر است ، همان رنگ چتر پارچه‌ای و همان عروسک‌ها به یک طرف ارگ آویزان بودند ، البته این دستگاه صدای بهتری داشت که حداقل اذیت نمی کرد . پیر مردی که ریشه‌های خاکستری رنگی به صورت و پالتوی سربازی بلندی به تن داشت ، این دستگاه را می نواخت . قیافه‌ی کثیفی داشت و صدائی که از ارگ او بلند شده بود مرابه‌یاد آهنگ زیبای "لابوهم " اثر پوچینی می انداخت .

این پیر مرد تماشاچی مشکوکی داشت که خیلی نزدیک به او ایستاده بود . او را که دیدم یادم آمد قبلاً " هم او را در کنار ارگی که در میدان رامبراند قرار دارد دیده بودم . لباسهایش مندرس اما تمیز بودند و موهای بلندش تا شانه‌های نحیفش می رسیدند . حتی از آن فاصله‌ی بیست متری که من ایستاده بودم لاغری او جلب توجه می کرد . تنها یک قسمت از صورتش را می توانستم ببینم . اما همان قسمت هم بخوبی گونه‌های فرورفته‌اش را روی صورت زردش نشان می داد .

او روی قسمت انته‌ای ارگ خم شده بود ، البته اینکار او از شدت علاقه اش به موسیقی نبود . او به این علت به ارگ تکیه داده بود که در غیر اینصورت

حتما " زمین می خورد ، جوان بسیار مریضی بود که با یک تکان کله پا می شد . در همین حالی که ایستاده بود گاهی بدنش دچار تشنج می شد و به فاصله های زیادی تکانهای شدیدی بخود می داد و از گلویش صدای کلفتی بر می آورد پیرمرد هم از بودن او در آنجا خیلی خوشش نمی آمد چون دور او می گشت و مردد بود با او چکار بکند و دائما " غرغر می کرد و دستهایش را با ناراحتی تکان می داد . گاهی وقتها هم از روی شانهایش به دوروبر میدان نگاه می کرد گویا که از کسی یا چیزی هراس دارد .

آسترید به سرعت بطرف ارگ رفت ، من هم پشت سرش برآه افتادم . با تاسف لبخندی به پیرمرد زد ، دستهایش را دور کمر مرد جوان انداخت و او را از دستگاه جدا کرد . یک دفعه پسرک سعی کرد بایستد و من توانستم او را خوب ببینم ، جوان بلند قد و خوش قیافه ای بود ، قدش حداقل پانزده سانتی متر از آسترید بلندتر بود و هیگلی کاملا " استخوانی داشت . چشمانش خیره بودند و می درخشیدند و صورتش چهره ای انسانی بود که دارد از گرسنگی می میرد ، گونه هایش طوری فرورفته بودند که می شد به راحتی قسم خورد حتما " تمام دندانهایش ریخته اند . آسترید سعی کرد هم او را بغل کند و هم راه ببرد ، پسرک آن چنان لاغر بود که انگار از دختر هم سبک تر است علاوه بر این حالت خمیدگی که داشت کار دختر را آسانتر می کرد .

بدون اینکه حتی یک کلمه حرف بزنم خودم رابه آن دو رساندم و دستم را دور شانهای پسر جوان گذاشتم — به نظرم رسید که اسکلتی را بغل کرده ام — و سعی کردم سنگینی او را از روی آسترید به خودم منتقل کنم . به من نگاه می انداخت ، در آن چشمان قهوه ای رنگش ناراحتی ، ترس و اضطراب دیده می شدند . فکر می کنم حتی با وجود تغییر قیافه ام هم توانسته بودم به او قوت قلب بدهم . با صدائی که خواهش و تمنا از آن می بارید گفت " خواهش می کنم . خواهش می کنم از اینجا بروید . من خودم می توانم او را ببرم . "

" نمی توانید ، او خیلی مریض است خانم لمای ؟

بمن زل زد و با تعجب گفت " آقای شرمان ؟ "

فورا " گفتم " عجب ، اما چند ساعت پیش شما نه مرا می شناختید و نه اسمم

را می دانستید . ولی حالا که تغییر قیافه داده‌ام فوراً " مرا شناختید . "
جورج که پاهایش توان راه آمدن نداشتند داشت از دستم به روی زمین ولو
می شد که گرفتمش ، دیدم به این شکل بهیچ وجه نخواهم توانست حتی چند
قدم هم او را با خودم ببرم ، بهمین خاطر تصمیم گرفتم او را روی شانم بیندازم .
همین کار را هم کردم . آسترید با ناراحتی دستم را گرفت .

گفت " نه اینکار را نکنید ، نه . "

با قیافه‌ای حق به جانب گفتم " چرا ؟ اینطوری راحت تر است . "

" نه ، نه . اگر پلیس شما را ببیند حتماً " او را جلب می کند . "

دوباره گذاشتمش زمین و دستم را دور کمرش انداختم و سعی کردم تا آنجا
که امکان دارد نگذارم تنهاش به جلو خم شود . گفتم " شما و آن گلدر ، هم صید
هستید و هم صیاد . "

" خواهش می کنم ، اذیتم نکنید . "

" و البته ، برادرتان جورج هم . . . "

" اسم او را از کجا می دانید ؟ "

" این حرفه‌ی من است که همه چیز را بدانم . همانطوری که داشتم می گفتم
جورج هم دارد خودش را حسابی به پلیس لو می دهد و داشتن برادری که پلیس
خوب او را بشناسد می تواند خطر بزرگی برای شما باشد . "
هیچ جوابی نداد . شک دارم که در زندگیم کسی را به درماندگی او دیده
باشم .

پرسیدم " او کجا زندگی می کند ؟ "

" او با من است . " گویا این سؤال باعث تعجبش شده بود . بعد گفت " منزلتان

از اینجا خیلی دور نیست . "

همینطور هم بود ، پس او طی مسیر کوتاهی به خیابان تاریک و تنگی پیچیدیم
و در فاصله‌ی پنجاه متری پس از عبور از بالینوا به خانه‌ی آنها رسیدیم . پله‌هایی
که به آپارتمان آسترید منتهی می شدند تنگ ترین و پریچ ترین پله‌هایی بودند
که تا بحال از آن گذشته بودم و با وجود جورج روی شانم بالا رفتن از
آنها مشکلتر هم می شد . آسترید در آپارتمان را باز کرد . البته آپارتمان او

تنها کمی از یک لانه خرگوش بزرگتر بود و تا آنجائی که می توانستم ببینم به یک اتاق نشیمن خیلی کوچک و یک اتاق خواب نقلی منحصر می شد . رفتم به طرف اتاق خواب و جورج را روی تختخواب خواباندم .

گفتم " واقعا " بالارفتن از این پلکان لعنتی کار سختی است . " گفت " متاسفم ، خوابگاهی که کاباره برای دخترها در نظر گرفته ازانتر هست اما با وجود جورج می دانید پولی که از بالینوا می گیرم خیلی زیاد نیست . " از همین دو اتاق محقر معلوم بود که کرایه اش نباید خیلی بالا باشد . گفتم " با این شغلی که شما دارید بدست آوردن همین هم کار آسانی نیست . " گفت " بس کنید ، لطفا " "

گفتم " اینقدر این بس کنید را تکرار نکنید . شما خوب میدانید که منظورم چیست ، مگر نه خانم لمای یا اگر ناراحت نمی شوید ، آسترید ؟ " " اسم را از کجا می دانید ؟ " خیلی ناراحت بود " از کجا این چیزها را در باره ی من فهمیده اید ؟ "

خیلی سرد گفتم " بس کنید دیگر ، مگر دوست پسر تان را از یاد برده اید ؟ " گفت " دوست پسر ؟ من دوست پسری ندارم . " " خب شاید بهتر باشد بگویم دوست پسر سابق تان ، یا شاید دوست پسر فقید تان برای تان بهتر است ؟ "

با ناراحتی گفت " جیمی ؟ " با سر تصدیق کردم " آره ، جیمی دوکلاوس . حتی او بمن گفته بود که دوست تان دارد و عکسی از شما را هم بمن نشان داده بود . " گیج شده بود ، گفت " اما - در فرودگاه شما . . . "

گفتم " انتظار داشتید چکار کنم - در آغوش تان بگیرم ؟ جیمی به این علت به فرودگاه آمده بود که می خواست مطلب مهمی به من بگوید ، آن چیز چه بود ؟ " " متاسفم ، نمی توانم کمکتان کنم . "

" نمی توانید یا نمی خواهید ؟ "

پاسخی نداد .

" دوستش داشتی ، آسترید ، مگر نه ؟ "

چشمانش می درخشیدند ، نگاه گنگی به من انداخت . سرش را به آرامی به علامت تصدیق تکان داد .

گفتم " نمی خواهی بمن بگوئی؟" بازهم سکوت کرد . آهی کشیدم و سعی کردم از راه دیگری وارد شوم . گفتم " جیمی دوکلاوس به تو گفته بود که چکاره است؟" با سرگفت نه .

" اما تو حدس زده بودی؟"

با سر تصدیق کرد .

" و به کسی گفتی که چه حدسی زده بودی؟"

این حرفم تکانش داد . گفت " نه . نه . من به کسی چیزی نگفتم . بخدا قسم من به کسی چیزی نگفتم ."

معلوم بود که دوستش داشت و این را راست می گفت .

گفتم " هرگز از من اسمی برده بود؟"

" نه ."

" پس تو مرا از کجا می شناسی؟"

فقط نگاهی کرد ، دو قطره‌ی درشت اشک از چشم‌ها به طرف گونه‌هایش روان شدند .

" تو خوب می دانی که من رئیس بخش مبارزه با مواد مخدر پلیس بین‌المللی در لندن هستم ."

بازهم سکوت کرد . شانه‌هایش را گرفتم و باخشم تکان دادم . " خب ، نمی دانی؟" با سر حرفم را تصدیق کرد . همچنان ساکت بود . خیلی خوب می توانست ساکت بماند .

" پس اگر جیمی به تو چیزی در این مورد نگفته بود ، تو از کجا فهمیدی؟"

" خدای من . خواهش می‌کنم تنهایم بگذار . " حالا قطرات اشک یکی پس از دیگری به طرف گونه‌هایش روان بودند . گویا قرار بود او فقط گریه کند و من هم فقط آه بکشم ، بنابراین آه دیگری کشیدم و دوباره روشم را تغییر دادم و اینبار از لای در نگاهی به پسری که روی تخت خواب افتاده بود انداختم .

گفتم " خب ، معلوم است که جورج نمی تواند مخارج این خانه را بدهد .

گفت " جورج می تواند کار کند . " طوری این را می گفت که انگار دارد یک قانون ساده ی طبیعت را بیان می کند . و ادامه داد " او یکسال است که دست به هیچ کاری نزده . اما او چه ربطی به موضوع دارد ؟ "

گفتم " اتفاقا " خیلی هم ربط دارد . " رفتم و خم شدم روی او ، به دقت نگاهش کردم ، یک پلکش را بالا زدم و دوباره رها کردم . گفتم " وقتی به این حالت می افتد چه کاری برایش می کنی ؟ "

" کاری نمی شود برایش کرد . "

آستین دست اسکلت مانند اش را بالا زدم . سوراخ سوراخ بود و به خاطر همین تزریقات بیشمار کاملا " از شکل و رنگ طبیعی خارج شده بود . تصویر زنده ای بود . بازوی ترویدی در مقایسه با این پسر اصلا " به حساب نمی آمد . گفتم " تا ابد هم نمی توان کاری برای او کرد . خودت هم این رامی دانی ، مگر نه ؟ "

گفت " می دانم . " با دقت نگاهش کردم . دستمال کوچکی که در دست داشت و با آن اشکش را پاک می کرد را کنار گذاشت . گفت " حتما " می خواهی نگاهی هم به بازوی من بیندازی . "

گفتم " من به دختران خوبی مثل تو اهانت نمی کنم . تنها کاری که از تو می خواهم اینست که به چند سئوالی که از تودارم و می دانم جوابهایش را هم می دانی پاسخ بدهی . چند وقت است که جورج به این حال افتاده ؟ "

" سه سال . "

" چند سال است که در بالینواکار می کنی ؟ "

" سه سال . "

" از کارت خوشتر می آید ؟ "

" خوشم می آید ؟ عجب سئوال احمقانه ای . " هر بار که به سئوالی پاسخ می داد بیشتر خودش را به من می شناساند . گفت " میدانی که کار در کاباره یعنی چه ؟ آنهم یک کابارهای مثل این ؟ این کار کثیف ، مبتذل و احمقانه است . حتی پیر مردها هم به تو بند می کنند و ... "

" اما جیمی دوکلاوس کثیف ، زشت و یا پیر نبود . "

یکه خورد . گفت " نه ، نه ، مسلما " نه - جیمی ... "

گفتم "آسترید ، جیمی دوکلاوس مرده . او به این خاطر مرده که یک میهماندار
کاباره تهدید شده بود ."

"کسی مرا تهدید نکرده است ."

"نکرده؟ پس چه کسی است که به تو فشار می آورد که ساکت باشی و دنبال
کاری بروی که از آن متنفری؟ اصلاً" چرا آنها به تو فشار می آورند؟ به خاطر
جورج؟ او چه کار کرده یا آنها چه تهمتی به او می زنند؟ من می دانم که او
مدتی زندانی بوده و می دانم که به این دلیل نیست که تو را تهدید می کنند .
این چه دلیلی است ، آسترید ، که باعث شده حتی مرا هم تعقیب کنی؟ من
می دانم که جیمی چگونه مرد ، اما باید بفهمیم چه کسی و چرا او را کشت؟"
گفت "من نمی دانستم که او کشته می شود . نشست روی کاناپه وبا دستهایش
صورتش را پوشاند ، شانههایش می لرزیدند و تکرار کرد " من نمی دانستم که او
کشته می شود ."

گفتم "خیلی خب ، آسترید . "ولش کردم ، از او چیزی بغیر از افزایش نفرتش
از من دستگیرم نمی شده ، او دوکلاوس را دوست داشت و از مرگ او هم فقط یک
روز گذشته بود ، درست هم نبود که قلب پر درد او را بیشتر به درد بیاورم .
گفتم " من خیلی ها را می شناسم که حاضرند برترس از مرگ خود غلبه کنند تا
تو را به حرف آورند . ولی در مورد سئوال هائی که از تو کردم فکر کن . بخاطر
خدا ، به خاطر خودت درباره شان فکر کن . این زندگی توست که در خطر است
و ضمناً "تنها چیزی است که در حال حاضرداری . از زندگی جورج هم چیزی
باقی نمانده است ."

در حالیکه همچنان با دستهایش صورتش را پوشانده بود گفت "کاری از دست
من بر نمی آید ، حرفی هم برای گفتن ندارم . خواهش می کنم از اینجا برو ."
تقریباً "دیگر هیچ کاری از دستم بر نمی آمد ، بنابراین همانطور که از من
خواسته بود از آنجا رفتم ."

* * *

در آئینه باریک حمام نگاهی به خودم انداختم ، شلوار وزیر پیراهنی ام
کثیف شده بودند . تمام اثرات رنگ قهوه ای صورت ، گردن و دستهایم را کثیف

کرده بودند ، طوری که حتی یک حوله هم برای پاک کردن آنها کافی نبود .
حتی حوله هم به رنگ قهوه‌ای در آمده بود .

از حمام به اتاق خواب رفتم که آن اندازه بزرگ بود که بتواند یک تختخوات
و یک کاناپه را در خود جا دهد . مگی و بلیندا روی تخت نشسته بودند ، آن
دو جدا "زیبا و جذاب بودند و دولباس خواب قشنگ هم بتن داشتند . اما آنقدر
گرفتاری فکری داشتم که اصلاً " به این مسائل نمی توانستم توجه کنم .
بلیندا با شکایت گفت " حوله‌مان را خراب کردی . "

در حالی که دستم را به طرف پیراهنم دراز می کردم گفتم " بهشان بگو که این
لکمه‌ها در اثر پاک کردن توالت روی حوله ایجاد شده است . " یقه‌ی پیراهنم به‌رنج
قهوه‌ای در آمده بود ، اما در آن لحظه کاری از دستم بر نمی آمد . گفتم " پس
بیشتر دخترهای کاباره‌ها در این " خوابگاه پاریس " اقامت دارند ؟ "
مگی با سر تصدیق کرد و گفت " مری این طوری گفت . "
" مری ؟ او دیگر کیست ؟ "

" یک دختر زیبای انگلیسی که در کاباره تریانون کار می کند . "
" در آنجا حتی یک دختر خوشگل انگلیسی هم کار نمی کند ، فقط چندتا پیر
دختر زشت انگلیسی کار می کنند . او یکی از همانهایی نبود که توی کلیسا هم
بود ؟ "

مگی سرش را به علامت نفی تکان داد و پرسید " از آسترید چیزی توانستی
بپرونی بکشی ؟ "

بلیندا پرسید " آسترید ؟ مگر با او حرف زدی ؟ "
گفتم " امروز وقتم را با او تلف کردم . اما چندان فایده‌ای نداشت . با او
راحت نمی توان ارتباط برقرار کرد . " و ملاقاتم را با او بطور خلاصه برایشان شرح
دادم و ادامه دادم . " خوب ، برای فردا چند کار دیگر برای شما در نظر دارم
که بهتر از چرخیدن توی کاباره‌هاست . " نگاهی به هم انداختند و بعد به‌من
خیره شدند . گفتم " مگی فردا گشتی توی پارک وندل بزن . ببین ترودی آنجا
هست یا نه . می شناسیش مگر نه ؟ مواظب باش که تو را نبیند ، او تو را می شناسد .
مراقب باش و ببین چه کار می کند . ، با چه کسی ملاقات می کند و یا با چه کسی

حرف می‌زند. آن پارک خیلی بزرگ است اما احتمالا " برای پیدا کردنش زیاد دچار مشکل نخواهی شد، با اوزن پیرچاقی است که درچاقی نظیر ندارد. بلیندا تو هم فردا عصر نگاهی به آن خوابگاه دخترها بینداز. اگر هر کدام از دخترهائی را که در کلیسا دیده بودی آنجا دیدی تعقیبش کن و ببین کجا می‌رود و چکار می‌کند. " ژاکت خیسم را تنم کردم و گفتم "شب بخیر. "

مگی با تعجب پرسید "همین؟ می‌خواهی بروی؟"

بلیندا هم گفت " عزیزم خیلی عجله داری. "

گفتم " قول می‌دهم فردا شب به سراغتان بیایم و کل قضایا را برایتان تعریف کنم. اما امشب کارهائی دارم که حتما " باید انجامشان بدهم. "



ماشین پلیس را در بالاتر از یک تابلوی "توقف ممنوع" پارک کردم و صدمتری را به طرف هتل پیاده رفتم. از ارگ نواز پیرخبری نبود، او حتما " بهمان جایی رفته بود که معمولا " آن وقت شب ارگ نوازان دیگر شهر هم می رفتند. سرسرای اصلی هتل هم خالی و خلوت بود. تنها کسی که آن دور و بر دیده می شد معاون مدیر بود که توی مبلی پشت میزی چرت می زد. رسیدم آنجا در راه باز کردم و برای اینکه معاون را بیدار نکنم عوض آسانسور از پله ها بالا رفتم.

لباسهای خیسم را در آوردم، دوش گرفتم و لباسهای تمیزی پوشیدم بعد با آسانسور پائین رفتم و برای اینکه صدائی ایجاد کرده باشم کلیدم را روی پیشخوان انداختم. چرت معاون پاره شد اول بمن و سپس به ساعتش نگاه کرد.

"من - من نشنیدم که شما بیائید تو آقای شرمان"

"خیلی وقت است که آمده ام. شما خواب بودید. منمم نخواستم مزاحمتان

بشوم..."

گوشش به من نبود. یک دفعه ی دیگر خواب آلوده به ساعتش خیره شد.

"شما چه کاری کردید، آقای شرمان؟"

"من شبها در خواب راه می روم."

"الان ساعت دو و نیم بعد از نصف شب است."

خیلی خونسرد گفتم "گفتم که من شبها در خواب راه می روم، نه صبحها."

برگشتم و نگاهی به راهرو هتل انداختم و گفتم "چه خبر است؟ نه در بانی، نه مستخدمی، نه راننده های و نه حتی ارگ نوازی دیده نمی شوند. این سهل انگاری

است. بخاطر این باید شما را جریمه کنند."

"دست بردارید آقای شرمان"

"پذیرائی بیست و چهارساعته عامل شهرت شماست ."

"یعنی از پذیرائی ناراضی هستید؟"

"خیلی هم نه ، ولی بهر حال چرا . این وقت شب آيا هيچ سلمانی باز هست؟"

"سلمانی؟ آن هم اینوقت شب؟"

"مهم نیست . مطمئنم که بالاخره یکی پیدامی‌کنم که باز باشد ."

از هتل رفتم بیرون . بیست متری که از آنجا دور شدم در کوچه تاریکی پیچیدم ، آماده بودم که اگر کسی قصد تعقیب را دارد از دستش در بروم . دوسه دقیقه صبر کردم ، اما کسی نبود . ماشین را برداشتم و رفتم به محدوده‌ی بندرگاه ، حدود دو خیابان دورتر از کلیسای پروتستان جامعه آمریکائیان فرانسوی تبار ماشین را پارک کردم و به طرف آبراه رفتم .

در امتداد کانال درختان نارون و نارنج کاشته بودند . آبراه کاملاً "آرام و تاریک بود و نور ضعیف چراغهایی که در دو طرف آن قرار داشتند کوچکترین انعکاسی در آب به جای نمی‌گذاشت . کلیسایش از هر وقت دیگر مخروبه و ناامن به نظر می‌رسید . حالت سکوت و خلوتی ترسناکی نیز بر آن حکم فرما بود ، همان حالتی که معمولاً "کلیساها در شب به خود می‌گیرند . جرثقیل بزرگ و گوی آهنی سنگینی که برای تخریب به کار می‌رود با هیبتی ترس‌آور در تاریکی سربه‌آسمان بلند کرده بود . حتی یک پرنده هم پرنمی‌زد . تنها جای یک قبرستان برای تکمیل همهی عوامل ترسناک خالی بود .

عرض خیابان را طی کردم ، از پله‌های کلیسا بالا رفتم و درش را امتحان کردم . در باز بود . علتی نداشت که در بسته باشد اما از باز بودنش تعجب کردم . لولاهایش حتماً "خوب روغن کاری شده بودند چون وقتی در را باز کردم و بستم اصلاً "صدائی از آنها برنخاست .

چراغ قوهام را روشن کردم و نورش را به اطراف انداختم . کسی آنجا نبود . یک بررسی نسبتاً "دقیق انجام دادم . اتاق اصلی کلیسا بزرگ نبود ، اما از آن که حدس می‌زدم کوچکتر بود . اتاق کهنهای بود ، آنقدر کهنه که حتی می‌شد دید که نیمکت‌های چوبیش با رنده دستی صاف شده‌اند . نور چراغم را به بالا انداختم اما بالکنی وجود نداشت ، فقط نیم‌دوجین شیشه‌های غبارآلود که حتی

نور آفتاب هم به زحمت می توانست از آن عبور کند به چشم می خوردند . همان دری که من آمده بودم تنها در خروج از کلیسا بود . در دیگری هم در گوشه ی بالای کلیسا ، تقریبا " بین محراب و ارگ قدیمی قرار داشت .

رفتم سراغ این در ، دستگیره اش را گرفتم و همزمان با آن چراغ قوه ام را خاموش کردم . در صدای خفهای کرد . خیلی با احتیاط و بی سرو صدا قدمی پیش گذاشتم ، بر خلاف انتظارم آنجا اتاقی وجود نداشت بلکه پلکان درازی بود که رو به پائین می رفت . از پله های پائین رفتم ، هجده پله و یک پیچ کامل را پشت سر گذاشتم و با احتیاط جلو رفتم . دستم را دراز کرده بودم تا اگر دری جلویم هست قبلا " لمس کرده باشم . اما دری جلوی رویم نبود . چراغ قوه ام را روشن کردم .

اتاقی که اینک در آن بودم حدود نصف سالن کلیسای بالا بود . نور چراغم را یک دور کامل در اتاق گرداندم . پنجره های پیدا نبود و فقط دو لامپ دیده می شدند . کلید را زدم و چراغ روشن شد . این اتاق حتی از سالن کلیسا هم تاریک تر بود . کف چوبی ناهموار پراز گرد و خاکی داشت که گویا سالها بود کسی آنجا را تمیز نکرده بود چند میز و صندلی در وسط اتاق قرار داشتند و دیوارهای دوضلع پراز شکافهای بلند و باریک بود ، آن جا خیلی شبیه یک میکده قسرون وسطائی بود .

شامی تیزم بی اختیار بوی بدی را حس کرد . این بوازه رجائی می توانست آمده باشد اما به نظر من از یک ردیف از اشکافهائی که سمت راستم بود می آمد . هفت تیزم را در آوردم ، از یکی از جیب هایم نیز صدا خفه کن بیرون کشیدم و روی اسلحه نصب کردم . روی پاشنه پا خیلی آهسته بطرفی رفتم که بواز آن جا به مشام می رسید . اولین اشکاف خالی بود . دومین اشکاف هم همینطور . یکباره صدای نفس کشیدنی به گوشم رسید . خیلی بی صدا و آرام به طرف صدا رفتم و در یک لحظه نگاه و لوله ی اسلحه ام را به سومین اشکاف دوختم .

تمام ملاحظه کاری هایم بی فایده بودند . خطری متوجهم نبود . دو چیز روی میز باریکی جلب نظر می کردند . یکی فیلتر سیگاری که تا ته کشیده شده بود و دیگری دستها و سر مردی که روی میز خم شده بود ، او خوابیده بود و سرش

بمطرف دیگر بود . لازم نبود صورتش را ببینم تا حدس بزنم که او کیست . هیکل لاغر جورج و لباسهای مندرسش جای تردیدی باقی نمی گذاشت . آخرین باری که دیده بودمش حاضر بودم قسم بخورم که حداقل تا بیست و چهار ساعت دیگر هم اصلاً " نمی تواند از تختش پائین بیاید . اما این معتادین وبه خصوص آنهایی که اعتیادشان پیشرفته است گاهی کارهایی می کنند که از افراد عادی هم بعید است . اعتنائی به او نکردم . در آن لحظه او برایم مسئلهای پیش نمی آورد .

درانتهای اتاق و بین دو ردیف از اشکاف دری وجود داشت . دررابا احتیاط کمتری نسبت به سابق باز کردم و رفتم تو وکلید چراغ اتاق را زدم .

این اتاق دراز اما باریک بود و تقریباً " تمام عرض کلیسا را شامل می شد . در دو طرف این اتاق نیز قفسههایی که پر از انجیل بودند سرتاسردیوارپوشانده بودند . برایم عجیب نبود که این انجیلها شبیه همانهایی باشند که درانبار مورگنشترن مورگنتالر دیده بودم ، همانهایی که نام " کلیسای پروتستان " راهم باخود داشتند و در اتاق هر هتلی یافت می شدند . می دانستم دوباره نگاه کردن به آنها فایدهای ندارد ولی بهر حال هفتتیرم را در جیب گذاشتم و نگاهی به آنها انداختم . بدون هیچ ترتیبی چند تا از آنها را از اولین ردیف چیده شده در قفسه برداشتم و خیلی تندورق زدم . مثل همه ی انجیلهای دیگر بودند . چندتا از ردیف دوم برداشتم که فرقی با اولی هانداشتند . انجیلهای ردیف دوم را کنار زدم و انجیلی از ردیف سوم بیرون کشیدم .

این کتاب یک فرق کلی با بقیه داشت به این ترتیب که سوراخ بزرگی در وسط کتاب که تمام عرض آنرا در برمی گرفت تعبیه شده بود . چند انجیل دیگر را هم از این ردیف امتحان کردم ، همه شان همان سوراخ در وسط کتاب را داشتند . کاملاً " معلوم بود که با دستگاہی همه را سوراخ کرده اند . یکی از آنها را برداشتم و بقیه را خیلی مرتب سر جای شان گذاشتم و طرف در مجاور دیگری رفتم . رفتم توی این اتاق و چراغ را زدم .

مجبور بودم قبول کنم که این کلیسا با استفاده از مقام و اهمیت وبه همت دست اندرکاران روشنفکر خود تمام سعی خود را برای عقب نماندن از عصر

تکنولوژی و همگام کردن کلیسا با آن بکار برده‌است. شاید آنها انتظار داشتند که چندان مورد توجه قرار نگیرند، اما بهر حال این گونه موعظه‌ها وقتی به مرحله‌ی عمل می‌رسند اغلب در مسیرهای نادرستی می‌افتند، وجود همین اتاق‌های مشکوک بهترین دلیل برایین مدعاست. این اتاق که مساحتش قریب نصف مساحت کلیسا بود بیشتر به یک کارگاه ماشینکاری شباهت داشت.

حتی من که از این چیزها زیاد سر در نمی‌آوردم توانستم ماشین‌های تراش و کوره‌دوب، پرس، بوته، قالب، یک‌ماشین بزرگ کلیشه‌زنی را تشخیص دهم. میزهایی هم بودند که ماشین‌های کوچکتری به آن بسته‌شده بودند که نمی‌دانستم به چه دردی می‌خورند. در یک‌انتهای کفا تا ققراضه‌های برنج و مس ریخته بودند و در صندوقی که در گوشه‌ای قرار داشت توده‌ی انبوه و نامرتبی از لوله‌های سربی دیده می‌شد، اغلب آنها کهنه بودند و برخی از سرب‌ها هم قبلاً "استفاده و صاف شده بودند. روی هم رفته اینجا را می‌شد به یک کارگاه کاملاً "مجهز عملی تشبیه کرد، اما این که چه محصولی تولید می‌کند معلوم نبود چون آن اطراف چیزی که محصول این کارگاه باشد وجود نداشت.

به وسط‌های اتاق رسیدم، آرام قدم می‌زدم که ناگاه احساس کردم صدائی برخاسته و گوئی کسی از میان در تو آمده‌است. همان حس ششم بمن می‌گفت که در پشت سرم جریان‌اتی در حال رخ دادن است. یک کسی در فاصله چند متری ام بود که مسلماً "خیال خوشی هم در باره‌ام نداشت.

خودم را بی‌خیال نشان دادم و چند متری به جلو گذاشتم، که البته اصلاً "کارآسانی نیست چون این فرصت را به طرف داده بودم که با یک گلوله کالیبر ۳۸ خلاصم کند و یا با میله‌ی آهنی یا هر چیز دیگری از پشت به سرم بکوبد، چون بهر حال اگر هم بر می‌گشتم با انجیلی که در دستم بود - چون اسلحه‌ام را در نیآورده بودم - کاری از دستم بر نمی‌آمد. مجبور بودم غیر عادی رفتار کنم. این شخص کجا قایم شده بود؟ شاید پشت سکوی محراب به دراصلی باز بود، دری که به زیر زمین منتهی می‌شد، و همه‌ی این‌ها برای کسی که هوس یازرسی به سرش می‌زند تنها حاوی یک نکته‌است و آن اینکه کار این مرد با هفت تیری که حتماً "بدست دارد این است که ورود به این اتاق‌ها را آزاد بگذارد اما

مجالی برای خروج به کسی ندهد . کاش قبل از اینکه بماین جا آمده بودم هممی جا را بهتر واری می کردم .

به انتهای اتاق رسیدم ، نگاه سریعی به دست چپ و پشتم انداختم ، زیر لب غرغری کردم و ناگهان خودم را پشت یکی از دستگاهها پرت کردم . بیش از دو ثانیه در آن حالت نماندم چون می دانستم که اگر تاخیر کنم چه بلائی به سرم خواهد آمد ، هفت تیرم را همزمان با سرم بالا آوردم .

او حدود پنج متری با من فاصله داشت و خیلی بی صدا با کفش ته لاستیکی که پوشیده بود جلومی آمد ، لاغر بود و صورت کاملاً " صاف و سفید با چشمها ئی ریز داشت . آنچه در دستش بود از یک اسلحه کالیبر ۳۸ هم خطرناکتر بود . او تفنگ دولولی باخود داشت ، از ظاهرش می شد حدس زد که موثرترین تفنگ با برد کوتاه است که تا بحال ساخته شده است .

دیدمش و فوراً " ماشه هفت تیرم را چکاندم ، چون می دانستم که هرگز فرصت دیگری به من داده نخواهد شد .

خون سرخ از وسط پیشانی مرد لاغر بیرون زد . یک قدم به عقب گذاشت ، که نشان می داد کشته شده است و با همان بی صدائی که به تعقیب آمده بود روی زمین پخش شد . تفنگ هنوز در دستش بود . به در نگاه کردم که اگر کس دیگری هم می آید حسابش را برسم ، خبری نبود . بلند شدم و خیلی تند رفتم به اتاقی که انجیلها آنجا بودند ، آنجا هم کسی نبود ، اشکافهائی که در اتاق دیگر هم بود را نگاه کردم اما کسی نبود . جورج هنوز بیحال و گیج روی میز خوابیده بود . او را بدون اینکه فرصت احتیاط و ملاحظه کاری باشد از سر جایش بلند کردم روی شانه هایم گذاشتم و بردمش بالا . بدون انجام هیچگونه تشریفاتى او را پشت سکوی محراب گذاشتم ، اینجا کسی نمی توانست او را ببیند ، اینکه چرا فکر می کردم آن وقت شب یاید کسی به کلیسا بیاید تا او را ببیند یا نبیند برای خودم هم معلوم نبود ، در اصلی کلیسا را باز کردم و بیرون را دیدم ، همانطوری که انتظار می رفت خیابان خالی بود .

سه دقیقه طول کشید تا ماشین را به نزدیکی در اصلی کلیسا بیاورم . دوباره رفتم توی کلیسا ، جورج را برداشتم و روی صندلی پشت ماشین انداختم . از

روی صندلی به پائین افتاد که اینجا جای بهتری برای او بود و توجه کسی را جلب نمی‌کرد. باز هم برگشتم به کلیسا.

جستجوی جیب‌های مرد لاغر اندام بی‌فایده بود تنها چند سیگار دست‌پیچ پیدا کردم که نشان می‌داد مرد بیچاره قبل از اینکه سراغم بیاید یکی دوتا از آن‌ها را کشیده است. تفنگ را با دست چپ گرفتم و با دست دیگر بقیه‌ی او را چسبیدم. اگر هر طور دیگری می‌گرفتمش خونی که از پیشانی‌اش بیرون می‌زد لباسم را کثیف می‌کرد و این تنها لباسی بود که برایم مانده بود. کشان‌کشان او را از پله‌ها بالا بردم و تمام درها را پشت سرم بستم و چراغ‌را خاموش کردم. یکباره دیگر احتیاط‌کاری‌های بیهوده را تکرار کردم و بعد او را به خیابان کشاندم طوری که تا کسی تا حدی جسد او را استتار می‌کرد و خیلی آرام او را به درون کانال انداختم، اگر دیر جنیده بودم حالا او بود که جنازه‌ی مرا به همین آرامی به کانال می‌انداخت. برگشتم به طرف تاکسی و داشتم در را باز می‌کردم که درخانه‌ای مجاور کلیسا باز شد و مردی بیرون آمد، مرد دو مشکوک به نظر می‌رسید بعد راه افتاد به طرف من.

مرد درشت اندامی بود که لباس خوابی به تن داشت و حوله‌ی حمامی هم روی آن پوشیده بود. موهای سفیدش جلب توجه می‌کرد، سبیل سفیدی هم داشت، از قیافه‌اش حالت خیرخواهی و پدران‌ه می‌بارید.

"کمکی از دستم برمی‌آید؟" این جمله را بالحنی ادا کرد که حتماً "هزاران بار ادا کرده بود، بعد گفت "اشکالی پیش آمده؟"
"چه اشکالی؟"

"فکر کردم که صدائی از کلیسا شنیدم."
"کدام کلیسا؟" سعی کردم کاملاً "خودم را به آن راه بزنم."
"همین کلیسا، پسر. طوری بمن اشاره کرد که گوئی تا بحال کلیسا ندیده‌ام."
"من کشیش این کلیسا هستم، پسر. اسم دکترا دوس گودبادی است، فکر کردم شاید آدم مزاحمی می‌خواهد اینجا دردسر درست کند..."
"اما نه پدر. من سالهاست پایم را به کلیسا نگذاشتم."
طوری سرش را تکان داد انگار که اصلاً "تعجبی نکرده‌است و گفت "همه‌مان

در زمان بدی زندگی می‌کنیم . پسر جوان این موقع شب بیرون چکار می‌کنی؟"
گفتم " من راننده تاکسی هستم وامشب هم کشیک دارم ."
طوری نگاه کرد که انگار حرفم را باور نکرد ، توی تاکسی را دید زد و گفت
"خدای بزرگ ، مثل آنکه جنازه‌های آن پشت افتاده است ."

گفتم " آن جنازه نیست ، پدر . او ملوان مستی است که می‌خواهم برش‌گردانم
به کشتی‌اش . او همین حالا از روی صندلی به پائین افتاد ، منم زدم کنار که
دوباره او را روی صندلی بگذارم . " و خیلی با متانت ادامه دادم " فکر کردم
با این کار خدا هم از من راضی خواهد شد . اگر جنازه بود که اهمیتی نمی‌دادم ."
اما تمام این اداهایم فایده‌ای نکردند . بالحنی که برای تمام از دین برگشتگان
به کار می‌برد و پراز سرزنش و توبیخ است گفت " من باید خودم اورا ببینم ."
هل داد که بیاید جلو و من هم متقابلا " هلش دادم و نگذاشتم که نزدیک تر
شود و گفتم " خواهش می‌کنم کاری نکنید که جوازم را باطل کنند ."

" من دیدم ، آن پشت یک جنازه افتاده است ، " و بعد با تعجب پرسید " من
چطور می‌توانم کاری کنم که جوازتان را باطل کنند؟"
گفتم " خب ، اگر شمارا توی کانال بیندازم ، جوازم را از دست خواهم داد ."
گفت " چی؟ مرا توی کانال بیندازی؟ یک کشیش را؟ مرد جوان یعنی توداری
مرا تهدید می‌کنی؟"
" بله ."

چند قدمی به عقب گذاشت و گفت " من گزارش می‌دهم و کاری می‌کنم که
جوازتان را باطل کنند . . . "

دیر وقت بود و من هم قصد داشتم یک‌چند ساعتی بخوابم ، سوار ماشین
شدم و بدون اینکه اعتنائی به او بکنم راه افتادم . پشت سرم او را دیدم که
مشتش را برای من تکان می‌دهد و بلندبلند چیزهایی می‌گوید . فکر کردم اگر
شکایتی علیه من تنظیم کند و نهایتا " به ضرر خودش منجر شود چه حالی خواهد
داشت .

وقتی جورج را به بالای پله‌ها کشیدم حسابی خسته شدم . درست است که
او وزنی نداشت اما با بی‌خوابی و شکم خالی که این بوی تند حشیش و مواد مخدر

مختلف هم برآن تاثیر گذاشته بودند از حال رفته بودم . در آپارتمان کوچک آسترید قفل نبود ، و اگر جورج آخرین نفری بود که از این در خارج شده تعجبی نداشت . بازش کردم ، کلید چراغ را زدم ، از پهلوی آسترید که خوابیده بود رد شدم و جورج را توی رختخوابش پرت کردم . به عقیده من صدائی که از دسک جورج برخاست آسترید را بیدار کرد نه نور چراغ که احتمالا " به آن عادت داشت ، بهر حال آسترید بلند شده بود و چشمان خواب آلودش رامی مالید . نگاهی به او انداختم ولی حرفی نزدم .

بالحنی که حالت تدافعی داشت گفت " من که آمدم او خواب بود ، من هم گرفتم خوابیدم . او حتما " بعدا " بیدار شد و رفت . نشنیدم که برود . کجا پیدایش کردی ؟ "

" هرگز نمی توانی فکرش را بکنی . توی یک گاراژ ، روی یک ارگ مکانیکی که داشت سعی می کرد روپوشش را کنار بزند . که البته موفق هم نبود . " باز هم صورتش را با دو دستش پوشاند . اما اینبار نمی گریست . فکر کردم حتما " چند لحظه دیگر می زند زیر گریه .

پرسیدم " چرا ناراحت شدی ؟ او عاشق ارگ های مکانیکی است مگر نه ؟ البته این مسئله برای من تعجب آور است . او شاید خودش ساز می نواخت ؟ " " نه ، خب وقتی که بچه بود . . . "

" بس کن آسترید . اگر او دوستدار موسیقی بود به آهنگ های بهتری گوش می داد . علاقه ای او به ارگ های مکانیکی یک دلیل ساده دارد . دلیلی خیلی ساده و هردویمان می دانیم که آن دلیل چیست . " بهمن زل زد . متعجب نبود ، در چشمانش ترس دیده می شد . علیرغم خستگی تمام نشستم همانجاری تخت و دستهایش را گرفتم .

" آسترید ؟ "

" بله . "

" توهم مثل من دروغگوی خوبی هستی . توبه این دلیل دنبال جورج نرفتی چون خوب می دانستی که او کجا می رود و خوب هم می دانی که من او را کجا پیدا کردم ، جایی که امن و بی خطر بود ، جایی که پلیس هرگز نمی توانست او

او را پیدا کند. " آهی کشیدم و گفتم " یک دم گرفتن مثل تزریق نیست ، اما بهر حال از هیچ جی بهتر است . "

نگاه افسرده‌ای به من انداخت و بعد دوباره با دست‌ها صورتش را پوشاند .
شانه‌هایش تکان می‌خوردند و همانطوری که حدس زده بودم داشت گریه می‌کرد.
نمی‌توانستم بی‌حرکت آنجا بنشینم و نگاهش کنم ، به همین خاطر یک دستم را دور شانه‌اش گذاشتم و با دست دیگرم دستهایش را گرفتم . مثل اینکه در آمستردام به این کار عادت کرده بودم ، سعی کردم دستش را باز کنم ولی فایده‌ای نداشت . نمی‌توانستم ترکش کنم چون او در آن موقع احتیاج به کسی داشت که پیشش باشد . بالاخره گریه‌اش تمام شد و دستش را از روی صورتش که اشک‌ها روی آن ماسیده شده بودند برداشت .

گفتم " آسترید ، هنوز دیر نشده است . "

" نه این واقعیت ندارد . توهم این را میدانی ، از همان اولش هم دیر شده بود . "

" برای جورج شاید اما نمی‌بینی که سعی دارم کمکت کنم ؟ "

" چه کاری از دست تو برمی‌آید ؟ "

" من تمام کسانی را که می‌خواهند برادرت را نابود کنند از بین خواهم برد . همه‌ی آنهایی که می‌خواهند تو را نابود کنند هم همینطور . اما بهر حال به کمک احتیاج دارم . نهایتاً " همه‌مان به کمک احتیاج دارم - تو ، من همه - به من کمک کن ، تا من به تو کمک کنم . به تو قول می‌دهم آسترید . "

نه که بگویم تاسف از چهره‌اش رفت اما بهر حال قیافه‌ی دیگری پیدا کرده بود ، سرش را دوسه‌بار به علامت تصدیق تکان داد ، لبخندی زد و گفت " به نظر می‌رسد که در نابود کردن افراد مهارت زیادی داری . "

گفتم " توهم باید همینطور باشی . " دست کردم و هفت تیر کوچکی به او دادم .

یک لیلی پوت کوچک کالیبر ۲۱ .

ده دقیقه دیگر هم آنجا ماندم . و بعد رفتم . همین که پایم به خیابان رسید دو مرد زنده‌پوش را دیدم که روی پله‌های ساختمان روبروئی نشسته بودند و باهم بحث می‌کردند ، البته صدایشان بگوשמ نمی‌رسید ، وقتی دیدم خطری

نیست هفت تیرم را گذاشتم سرجایش و رفتم طرف آنها . کمی که جلوتر رفتم بوی تند مشروب مشامم را آزار داد و به همین خاطر دیگر جلو نرفتم . هرسایه‌ای را شخصی می‌دیدم که در تعقیبم است ، به تنها چیزی که احتیاج داشتم خواب بود ، تاکسی را برداشتم و به هتل برگشتم و رفتم که بخوابم .



وقتی زنگ ساعت شماطه دارم در صبح فردا - یا شاید باید بگویم صبح همان روز- به صدا درآمد ، آفتاب خوبی می درخشید ، دوش گرفتم ، صورتم را اصلاح کردم ، لباس پوشیدم و رفتم پائین که صبحانه ای بخورم . حالا حالم آنقدر خوب بود که می توانستم با حوصله و به ترتیب صبح بخیری به معاون ، دربان و ارگ نواز بگویم . یکی دودقیقه ای بیرون هتل ایستادم و با دقت دور و برم را پائیدم ، گوئی که انتظار داشتم فردی که می خواهد مرا تعقیب کند آماده شود . ولی مثل اینکه ناامیدی و یاس بر آن چیره شده بود پس راه افتادم و به طرف محل پارک اتومبیل رفتم . با وجود این عادت داشتم حتی روز روشن هم تمام جوانب کار را زیر نظر داشته باشم و به هر سوراخی سربکشم به همین خاطر کاپوت ماشین را بالا زدم و نگاهی انداختم ولی کسی هیچگونه ماده منفجره ای در طول دیشب به ماشین وصل نکرده بود به همین خاطر سوار شدم و به طرف اداره مرکزی پلیس رفتم تا همانطوری که قول داده بودم سر ساعت به آنجا برسم .

سرهنگ دوگراف باورقه ای بازرسی کامل در خیابان منتظرم ایستاده بود . وان گلدر هم بود . هر دو نفر خیلی مودبانه از من استقبال کردند ، اما رفتارشان طوری بود که گویا می دانند وقتشان بی خودی بر سر این کار تلف می شود ، با این همه متانت زیادی به خرج دادند که این مطلب را به رویم نیاوردند . همه باهم سوار یک ماشین پلیس شدیم که خلی لوکس تر از ماشینی بود که به من داده بودند .

دوگراف پرسید . " هنوز فکرمی کنید دیدن مورگنشترن مورگنتالر لازم و مفید باشد؟ "

" از اینهم بیشتر. "

" اتفاقی افتاده که اینطور فکر می‌کنید یا نه؟ "

به دروغ گفتم "نه. " و دستم را به سرم بردم "ولی احساس بدی نسبت به آنجا دارم. "

دوگراف و وان گلدر خیلی کوتاه بهم نگاه کردند و دوگراف با تعجب گفت "احساس بد؟ "

گفتم "یک چیزی بمن می‌گوید که آنجا یک خبرهائی است. "

باز هم به همدیگر نگاهی انداختند تا نشان دهند که در اینگونه مسائل حساس چرا باید چیزی که ناشناخته است آنها را وادار به انجام کاری کند. بعد دوگراف با لحنی بسیار ملاحظه‌کارانه سعی کرد موضوع صحبت را عوض کند و گفت "هشت پلیس دیگر با لباسهای مبدل هم در آن مینی بوس نشسته‌اند. آیا فکر می‌کنید لازم باشد که آنجا را بگردیم؟ "

" می‌خواهم که حسابی آنجا را بگردیم - یا حداقل وانمود کنیم که داریم آنجا را می‌گردیم. آنچه که اصلاً مورد توجه من است صورت اسامی کسانی است که این کالاهای لوکس را به انبار تحویل می‌دهند. "

وان گلدر گفت " امیدوارم بدانید که چکار می‌خواهید بکنید. "

گفتم " امیدوارید؟ فکر می‌کنید من خودم چه احساسی دارم؟ "

هیچکدامشان نگفتند که فکر می‌کنند من چه احساسی دارم و چون به نظر می‌رسید که محتوای گفتگوهایمان دارد شکل ناخوشایندی می‌گیرد قطعش کردیم و تارسیدن به مقصد ساکت ماندیم. جلوی انباری، پشت مینی بوس توقف کردیم و پیاده شدیم در همین وقت مردی که لباس خاکستری رنگی به تن داشت از در جلوئی مینی بوس پیاده شد و خود را به ما رساند. لباس شخصی‌اش چندان در پنهانسازی ماهیتش کارساز نبود، از پنجاه متری هم می‌شد حدس زد که پلیس است.

به دوگراف گفت " ما آماده‌ایم قربان. "

" افرادت را بیاور. "

" بله قربان. " اشاره‌ای به افرادش کرد و گفت " قربان نظرتان راجع به آن

چيست؟"

همه‌مان به جهتی که با دستش نشان می‌داد نگاه کردیم. آن روز صبح باد نسبتاً شدیدی می‌وزید، بادی که می‌توانست پاندولی را که بر بالای انبار آویزان بود و جسمی رنگی و پرزرق و برق هم بر میله آن آویزان بود تکان دهد. میله‌ی پاندول می‌چرخید و یکی از نفرت‌انگیزترین صحنه‌هایی که در عمرم دیده بودم را جلوی چشم مجسم می‌کرد.

البته بدون شک آن یک عروسک بود، عروسک خیلی بزرگ که قدش اقلًا به یک متر می‌رسید و یک لباس زیبا و سنتی هلندی رابه تن داشت، دامن بلند عروسک در باد تکان می‌خورد. معمولاً برای چرخ قرقره از طناب یاسیم استفاده می‌کردند. حتی از همین فاصله‌ی بعید که ما ایستاده بودیم می‌شد قلابی که با آن عروسک را به زنجیر متصل کرده بودند دید، قلابی کوچک بود که مجبور شده بودند برای اینکه گردن عروسک رابه آن وصل کنند آنرا به نحو نفرت‌انگیزی بشکنند، طوری که گردن عروسک به طرز ناجوری روی شانه راستش خم شده بود. البته معلوم بود که آن فقط یک عروسک است اما صحنه بقدری زننده بود که همه‌مان تحت تاثیر قرار گرفتیم.

دوگراف باحیرت گفت "عجب منظره ترسناکی؟ آخر منظورشان از این کار چیست؟ چه مقصودی از اینکار دارند؟ کدام دیوانه‌ای یک چنین عمل زشتی را انجام داده است؟"

وان گلدر هم سرش را تکان داد و گفت "دیوانه‌ها همه جاهستند و آمستردام هم متاسفانه از این نظر کم ندارد. دختری که محبوبش او را ترک گفته یا مادر زن نفرت‌انگیزی که..."

دوگراف دوباره گفت "بله، بله، من اینهایی که تو می‌گوئی را می‌فهمم. اما این - این یک حالت غیر عادی حتی در جنون است که بخواهند احساساتشان را به این شکل وقیحانه نشان دهند." باکنجکاوی نگاهی به من انداخت و گفت "سرگرد، این صحنه شمارا تحت تاثیر قرار نداده است؟"

گفتم "همانقدر که شما تحت تاثیر قرار گرفته‌اید من هم متاثر شده‌ام. شخصی

که این کار از او سرزده حتما " باید دیوانه باشد . اما بهر حال من از آمدن به اینجا هدف دیگری داشتم . "

دوگراف گفت " البته ، البته " ، دلش نمی آمد که از این صحنه دست بردارد ، اما سری تکان داد و رفتیم به طرف پله های انبار . باربری ما را به طبقه دوم راهنمایی کرد و از آنجا به دفتری که در گوشه ی سالن بود . در ساعتی بزرگ برخلاف دفعه گذشته که دیده بودیم این بار کاملا " باز بود .

دفتر که اصلا " کوچکترین شباهتی به انباری نداشت خیلی تمیز و مرتب بود و مبلمان آخرین مدلی را هم می شد در آن دید . قالی زیبایی هم در کف اتاق انداخته بودند ، اثاثیه و دکوراسیون اتاق برای محلی در این منطقه از شهر خیلی غریب بود . دو نفر در میله های چوب گردویی و پشت میزهای بزرگی نشسته بودند و جلویشان پر از کاغذ و چیزهای معمولی بود . وقتی ما وارد اتاق شدیم هر دو مودبانه بلند شدند و دوگراف ، وان گلدر و مرابه میله های دیگری که خیلی نرم و راحت بودند هدایت کردند و خودشان پشت میزها نشستند . خوشحال شدم که همانجا نشستند چون حالا می توانستم راحت تر به قیافه شان نگاه کنم . هر دوی آنها قیافه های تمیز و شسته رفته ای داشتند . اما گرمی تعارفات اولیه شان چندان مرا مجذوب نکر دو پس از چند لحظه به دوگراف گفتم " من یک چیز خیلی مهم را فراموش کرده ام . باید هر چه زودتر به یکی از دوستانم تلفن کنم . " این تلفن خیلی ضروری بود . من ندرتا " به این حالت دردمعده دچارمی شوم اما وقتی هم که شدم باید فوراً " علاجش کنم .

دوگراف با تعجب پرسید " این موضوع آنقدر مهم چگونه از یادتان رفته بود ؟ "

" چون داشتم به چیزهای دیگری فکر می کردم ، آن مطلب از یادم رفت . "

" اگر می خواهید تلفن کنید می توانید . . . "

" نه . متشکرم حتما " باید خصوصی باشد . "

سرش را به علامت تصدیق تکان داد ، بهر حال من که نمی توانستم جلوی

صاحبان انباری که برای بازرسی آن آمده بودیم مطالب سری را بیان

کنم . گفتم " می توانم یک لحظه ماشین و راننده اتان را قرض بگیرم . "

گفت " البته . "

"اگر ممکن است لطفاً تا برگشتن من صبر کنید ."

"آقای شرمان ، تقاضاهای شما لحظه به لحظه بیشتر می شوند ."

"می دانم . ولی ظرف چند دقیقه برمی گردم ."

رفتم پائین . جلوی اولین کافه‌ای که رسیدیم از ماشین پیاده شدم و رفتم به طرف تلفن . وقتی دفتر هتل شماره اتاق مورد نظر را گرفت و مگی گوشی را برداشت نفس راحتی کشیدم و گفتم "مگی؟"

"سلام سرگرد . " مثل همیشه مودب و خوش برخورد بود ، هیچ وقت تا این حد از شنیدن صدایش خوشحال نشده بودم .

گفتم "خوشحالم که توانستم خیلی زود با شما تماس بگیرم . میترسیدم تو بلبیندا رفته باشی - او که جایی نرفته؟ رفته؟" راجع به خیلی چیزها نگران بودم اما فعلاً "حرفی به آنها نزدم .

مگی گفت "نه او هنوز اینجاست ."

"هرچه زودتر هتلتان را ترک کنید . وقتی می گویم هرچه زودتر یعنی ظرف ده دقیقه ، اگر زودتر از آن هم شد ، چه بهتر ."

"برویم؟ منظورت اینست که . . ."

"منظورم اینست که چمدان هایتان را جمع کنید ، نگاهی به دور و برتان بیندازید و بروید . هرگز هم به آنجا برنگردید . به هتل دیگری بروید . هر هتلی که شد . اما یک وقت به هتلی که من هستم نیائید . با چند تاکسی متفاوت هم بروید تا مطمئن شوید که کسی در تعقیب شما نیست . وقتی هتل گرفتید تلفن کنید به دفتر سرهنگ د وگراف و شماره‌ی هتلتان را به طور معکوس به او بدهید ."

مگی که شوکه شده بود گفت "معکوس کنیم ، یعنی حتی به پلیس هم اعتماد

نداری؟"

گفتم "نمی دانم منظورت از "حتی" چیست ولی فعلاً" به کسی اعتماد ندارم . وقتی خوب توی هتل مستقر شدید بروید و دنبال آسترید لمای گردید . او را احتمالاً در منزلش پیدا خواهید کرد - آدرس او را هم که دارید - اگر آنجا نبود سری به کاباره بالینوا بزنید . به او بگوئید که باید بیاید و تا وقتی که

من نگفتم از آنجا تکان نخورد . "

"ولی برادرش چی ؟"

"جورج همانجا که هست برایش خطری نیست . " اگر هم آسترید خواست مخالفت کند به او بگوئید که در اینصورت همه چیز را در باره جورج به پلیس خواهید گفت . گفتن این حرف ششمین یا هفتمین اشتباهم در آمستردام بود .

" اما ما چرا باید به پلیس بگوئیم که . . . "

" دلیل از من نخواه . او هم این را از شما نخواهد پرسید . آوردن همان

لفظ کلمه " پلیس " برای او کافی است . . . "

مگی حرفم را قطع کرد و گفت " اما این خشونت محض است . "

گفتم " بس کن مگی " و گوشی را گذاشتم .

از آنجا تا پیش سرهنگ و بقیه فقط یک دقیقه طول کشید . وقتی روی مبلم نشستم می توانستم با خیال راحت تری به آن دو نفر نگاه کنم . هر دوی آنها نمونه‌ی کامل دوشهروند آمستردامی بودند . هر دو خیلی درشت هیكل ، چاق و سرخ رو بودند . عیاشی و خوشگذرانی از قیافه‌شان می بارید . اما کم کم این حالت به خاطر حضور پلیس در حال زایل شدن بود . معلوم بود که دوگراف حوصله‌اش سر رفته و تحقیقات را آغاز کرده‌است . گلمای از او نداشتم و حتی خوشحال بودم چون اگر منم آنجا حضور داشتم از من می خواست که بگویم شب قبل اینجا چه چیزهایی دیده‌ام . هر دوی آنها با حیرت و ترس بهم خیره شده بودند و نشان می دادند که از موضوع سر در نمی آورند . مورگنتالر کاغذی را که در دستش بود به زمین انداخت ، گوئی که اصلا " چیزهایی که در آن نوشته شده بود را باور نمی کرد .

با حالتی پر از ناراحتی و غم و تاجر گفت " اجازه نامه بازرسی . " فکر کردم همین حال می زند زیرگریه . " اجازه نامه بازرسی برای شرکت مورگنتالر و مورگنتالر . صد و پنجاه سال است که این دو خانواده به این کار اشتغال دارند و همیشه مورد احترام بودند و حالا این ورقه بازرسی . " تلمبی افتاد توی صندلی اش و کاغذ از دستش رها شد باز هم گفت " ورقه بازرسی . "

مورگنشترن هم حرف او را تکرار کرد و گفت "ا جازه نامه بازرسی . " او هم بهتر دید که بنشینند ، سپس گفت " عجب روز تاریکی در تاریخ شرکت ماست . خدای من ، باعث ننگ و خجالت است . "

مورگنتالردر حالی که دستانش را تکان می داد با قیافه حق به جانبی گفت " بروید ، بروید و از هر چیزی که می خواهید تحقیق کنید . "

دوگراف با متانت پرسید " نمی خواهید بدانید ما دنبال چه چیزی می گردیم ؟ " مورگنتالردر حالی که سعی می کرد علیرغم خشم و عصبانیت سر پا بایستد گفت " چرا باید بدانم ؟ در این صد و پنجاه سال حتی یک بار هم . . . " خیلی ناراحت بود .

دوگراف خیلی مودبانه گفت " آقایان ، این قدر این موضوع را مشکل نگیرید من احساسات را درک می کنم و باید بگویم که این فقط یک بازرسی ساده است . اما بهر حال ما هم باید به کارهایمان برسیم . به ما اطلاع داده شده که شما مقداری الماس قاچاق کرده اید . . . "

" الماس . " مورگنتالر بانا باوری به شریکش خیره شد و گفت " شنیدی یان ؟ الماس ؟ " سرش را تکان داد و خطاب به دوگراف گفت " اگر پیدا کردید ، ممکن است یک تکه اش را هم به من بدهید ؟ " "

دوگراف از ریشخند سرزنش آمیز او اصلا " ناراحت نشد و ادامه داد " از آن هم مهم تر گفته شده که اینجا ابزار برش الماس هم وجود دارد . "

مورگنشترن باز هم با لحن زننده ای گفت " اصلا " ما سرتا سرانبار را پر کرده ایم از ماشین برش الماس ، هر جا را می خواهید بگردید . "

" به دفاتر حسابداری هم می توانیم نگاهی بیندازیم ؟ "

" بله ، بله ، همه چیز را می توانید ببینید . "

دوگراف گفت " از همکاری شما متشکرم " و با سر به وان گلدر اشاره کرد که بلند شد و از اتاق رفت . دوگراف خیلی با خونسردی گفت " البته ما از شما به خاطر این بازرسی که خودمان هم می دانیم فقط وقت تلف کردن است معذرت می خواهیم . من به شخصه بیشتر به آن چیزی که بازنجیر به میله بالای انبارتان وصل شده علاقمندم . آن عروسک . "

مورگنشترن با تحیر پرسید " یک چی؟ "

" یک عروسک بزرگ . عروسکی بر زنجیر . "

مورگنتالرمیهوت و وحشت زده پرسید " بالای انبار ما؟ "

درست نیست که بگویم پله‌ها را چندتا یکی طی کردیم تا به بالا برسیم چون باهیکل مورگنشترن و مورگنتالر این امر امکان نداشت اما بهر حال مدت زیادی نکشید تا به آن جا برسیم . به طبقه‌ی سوم که رسیدیم وان گلدر و افرادش را مشغول بازرسی دیدیم که وان گلدر با اشاره دوگراف به ما پیوست . می دانستم که آنها چیزی پیدا نخواهند کرد . آنها حتی نخواهند توانست منبع اصلی بوی حشیش که شب گذشته آن طبقه را پر کرده بود پیدا کنند هر چند که امروز بوی تند خوشبوکننده‌ای فضا را پر کرده بود . توضیحات من هم در این مورد مشکلی را حل نمی‌کرد .

عروسک که پشتش حالا به ما بود و سرش باموهای سیاهی که داشت روی شانراستش خم شده آهسته در باد تکان می‌خورد . مورگنتالربه کمک مورگنشترن و درحالی که بسیار ناراحت به نظر می‌رسید دستش را دراز کرد و بالای فلاب را گرفت و توانست عروسک را از فلاب آزاد کند . آن را برای چند لحظه در دستش نگهداشت و خیره شد ، بعد سری تکان داد و به مورگنشترن نگریست .

" یان ، چه کسی این کار شنیع ، این شوخی خیلی خیلی کثیف را انجام داده‌است؟ اگر بفهمم همین امروز اخراجش می‌کنم . "

مورگنشترن حرف او را اصلاح کرد و گفت " همین ساعت باید اخراجش کرد . "

و سپس گفت " عجب عروسک زیبایی . "

او غلو نمی‌کرد . جدا " عروسک زیبایی بود که لباس مناسب و خوش‌دوختی هم به تن داشت . به جز گردن که بدجوری شکسته بود ، صورت عروسک هنوز زیبا بود . باید ساختن آنرا جزو مهارت‌های عالی هنری به حساب آورد . موهای سیاه با چشمان قهوه‌ای و صورت زیبا چنان مجموعه‌ای بوجود آورده بودند که به سختی می‌شد باور کرد که آن یک عروسک باشند . تنها من نبودم که چنین احساسی داشتم .

دوگراف عروسک را از مورگنتالر گرفت و به من خیره شد . " زیباست . چقدر

زیبا و واقعی است. این عروسک گویا جان دارد. " و در حالی که مورگنتالر خیره می شد گفت " به عقیده شما چه کسی این عروسک را ساخته است؟ "

" من هرگز عروسکی مثل این ندیده بودم. مطمئن هستم که مال ما نیست اما می شود از سرکارگرمان پرسید. بهر حال مطمئنم که مال ما نیست. "

دوگراف که در شگفت مانده بود پرسید " اما این رنگ آمیزی جالبش هم سبب شده تا صورت او کاملا " طبیعی جلوه کند، به عقیده من کسی که این عروسک را ساخته برای آن مدلی در نظر گرفته بود. مطمئنا " او رامی شناخت، بازرس شما اینطور معنقد نیستید؟ "

وان گلدر خونسردانه گفت " به غیر از این نمی تواند باشد. "

دوگراف ادامه داد " فکر می کنم که این صورت را قبلا " دیده باشم. هیچ کدام از آقایان قبلا " چنین صورتی ندیده بودید؟ "

همه سرخود را به علامت نفی تکان دادیم اما من هنوز مردد بودم. باز هم آن احساس عجیب بازگشته بود. این عروسک شباهت زیادی به آسترید لمای داشت. میزان شباهت فوق العاده بود. اصلا " این عروسک خود آسترید لمای بود.

* * *

یک ربع بعد، وقتی بازرسی کلی انبار به نتیجه ای منفی که از قبل هم معلوم بود ختم شد، دوگراف از مورگنتالن و مورگنتالر عذر خواهی کرد. من و وان گلدر هم روی پله ها ایستاده بودیم. مورگنتالر لبخند پیروزمندانه ای به لب داشت. دوگراف به گرمی با هر دوی آنها دست داد.

دوگراف با حرارت و علاقه گفت " آقایان، باز هم از شما عذر می خواهم. گویا اطلاعات ما در این مورد ناقص بوده است. بهر حال این بازرسی ما به هیچ وجه در پرونده های تان منعکس نخواهند شد. به محض اینکه ما موران ما تحقیقات دیگرشان راجع به پخش کننده غیر نانونی الماس را تمام کردند لیست اسامی مشتری های تان را بر خواهیم گرداند. خدا حافظ آقایان. "

وان گلدر و من هم به نوبه ی خودمان با آنها دست دادیم و خدا حافظی کردیم. به نظر من مورگنتالن مثل کسی بود که در تمام عمرش دست از پا

خطا نکرده باشد و وقتی با خطر روبرو می شود بهیچ وجه تاب تحمل آن را ندارد. اما همین مورگنشترن بود که آنشب پس از مکی و بلیندا از کاباره بالینوا خارج شد.

در سکوتی نسبی به مرکز اداره پلیس برگشتیم. البته وان گلدر و دوگراف با هم صحبت می کردند اما من ساکت بودم. آنها دائما "درمورد عروسک گردن شکسته صحبت می کردند."

به دفتر دوگراف که رسیدیم او گفت "قهوه می خورید؟ ما دختری اینجا داریم که بهترین قهوه آمستردام را درست می کند."
"لطفاً بگذارید برای یک وقت بعد. من برای انجام کاری عجله زیادی دارم."

"نقشهای دارید مثلاً" یک سری اقدامات عملی یا چیزی شبیه به آن؟"
"نه، فقط می خواهم دراز بکشم و فکر کنم."
"پس چرا..."

"پس چرا اول اینجا آمدم؟ چون خواهش کوچکی از شما دارم. لطفاً ببینید که هیچ پیغام تلفنی برای من گذاشته نشده است؟"
"پیغام؟"

"پیغامی از همان شخصی که وقتی به انبار می رفتیم برایش تلفن کردم."
امیدوار بودم که نفهمد دارم به او کلک می زنم.
سری تکان داد. گوشی تلفن را برداشت، خیلی خلاصه چند جمله ای بر زبان آورد، یک سری عدد و رقم روی کاغذی نوشت و به من داد. کلمات بی معنی بودند. اعداد اگر معکوس می شدند می باید شماره ای تلفن هتل دخترها باشند. کاغذ را در جیبم گذاشتم.

"متشکرم. باید این رمز را بخوانم."
"و دومین خواهش کوچک شما چیست؟"
"می توانید برای یک مدتی یک دوربین چشمی به من قرض بدهید؟"
"دوربین چشمی؟"

گفتم "می خواهم به تماشای پرندگان بروم."

دوگراف که باورش نشده بود گفت " البته. امیدوارم به خاطر داشته باشید که به ما قول همکاری داده بودید. "

"خب؟"

" دلم نمی‌خواهد این را بگویم اما شما اصلا " با ما همکاری نمی‌کنید. " گفتم " به محض اینکه چیز قابلی پیدا کردم حتما " شما را هم در جریان خواهم گذاشت. فراموش نکنید که شما یک سال روی این مسئله کار کرده‌اید و من فقط دو روز است که آمده‌ام. پس شما باید خیلی از من جلوتر باشید. حالا اگر اجازه بدهید می‌خواهم بروم و کمی دراز بکشم. "

البته نرفتم که دراز بکشم و فکر کنم. سوار تاکسی‌ام شدم و وقتی خوب از اداره پلیس دور شدم نزدیک یک تلفن عمومی نگهداشتم و شماره‌ای که دوگراف به من داده بود را گرفتم.

صدائی از آن سوی برخاست که " هتل تودینگ، بفرمائید؟ " این هتل را می‌شناختم اما هرگز آنجا نبودم، آن هتل زیاد گران قیمت نبود و برای دخترها هم مناسب به نظر می‌رسید.

گفتم " من شرم‌ان هستم. پل شرم‌ان. دو دختر امروز صبح به هتل شما آمدند. ممکن است که با آنها صحبت کنم؟ "

"متاسفم، آنها هر دو رفتند بیرون. " جای تاسف نبود. آنها حتما " رفته بودند که آستریدلما را پیدا کنند. اما همان صدا خبر خوبی هم به من داد. " آقای شرم‌ان آنها پیامی برای شما گذاشته‌اند. به من گفتند به شما بگویم که آنها نتوانسته‌اند آن دوست مشترکتان را پیدا کنند و حالا دنبال دوستان دیگر می‌گردند. قربان می‌بخشید که این پیام کمی گنگ است ولی فقط همین بود. " از او تشکر کردم و گوشی را گذاشتم. یاد حرفی که به آسترید زده بودم افتادم: " به من کمک کن تا من کمکت کنم. " اما به نظر می‌رسید اولین کمکم این بوده که او را به سوی مرگ بکشانم. پریدم توی تاکسی پلیس و با سرعت زیادی خودم را به رامبراند پلین رساندم.

در آپارتمان آسترید بسته بود، اما کلیدهایم هنوز به کمرم بسته بودند. رفتم تو، آپارتمان مثل همان دفعه‌ی قبل که دیده بودم خالی و تمیز بود.

هیچ اثری از خشونت و دعوا و یا خروج فوری به چشم نمی خورد . به چند قفسه و کمد نگاه کردم اما لباسی در آن ها پیدا نمی شد . اما شاید آنها از اول هم خالی بودند ، یاد حرف آسترید در مورد پول کمی که می گرفت افتادم . به همه جای آپارتمان سرکشیدم تا اگر احیانا " پیغامی گذاشته شده باشد پیدایش کنم ، ولی اگر هم پیغامی بود من پیدایش نکردم . فکرهم نکردم که باید باشد . در رابستم و به طرف بالینوا راندم .

برای کاباره های مثل بالینوا ، حتی آن وقت صبح هنوز خیلی زود بود و همانطوریکه انتظار داشتم درهایش بسته بودند . درها بسیار محکم و قوی به نظر می رسیدند و در برابر هل دادن هایم به خوبی مقاومت می کردند ، بالاخره صدای زنگ و ضرباتی که به در وارد کرده بودم باعث ناراحتی خیال کسی شد ، چون شنیدم که کلیدی در قفل در چرخید و در با صدای ناهنجاری باز شد .

پایم را در میان دولنگه در که کمی باز شده بود گذاشتم و فشار دادم تا بیشتر باز شد ، آنقدر که سر و شانه های دختر موطلائی که در را باز کرده بود دیده می شد . زیاد به مغزم فشار نیاوردم تا قیافه اش را به یاد بیاورم ، با کمی کف صابون و آرایش همان دختری می شد که دیشب می رقصید .

گفتم " اگر ممکن است می خواستم مدیر کاباره را ببینم . "

" ماساعت شش بعد از ظهر باز می کنیم . "

" من نمی خواهم میز رزرو کنم . دنبال کار هم نیستم . فقط می خواهم مدیر

را ببینم . همین حالا . "

" او اینجا نیست . "

" خب ، باشد . امیدوارم کار بعدی ات هم به خوبی همین کار باشد . "

" منظورت را نمی فهمم . " پس تعجبی نداشت که چرا کاباره بالینوا هنگام

نمایش اینهمه تاریک است ، چون در روز روشن قیافه ای این دخترک مثل طاعونی ها بود و مسلما " با همین شکل و قیافه حتی یک نفر هم حاضر نمی شد پایش را در بالینوا بگذارد .

صدایم را پائین آوردم و وانمود کردم که می خواهم بسیار موقرانه رفتار کنم و گفتم " اگر مدیر بفهمد من آمده بودم و کاری به این مهمی با او داشتم و تو

نگذاشتی که من او را ببینم حتما " اخراجت می کند . "

با ناپاوری نگاهی کرد و بعد گفت . " همین جا منتظر بمان . " سعی کرد در را ببندد اما زور من بیشتر از او بود و با پایم مانع این کار شدم . پس از کمی زور زدن خسته شد و رفت . سی ثانیه بعد با مردی که هنوز لباس شب به داشت برگشت .

من هم مثل خیلی ها از مار بدم می آمد و او دقیقا " مرا به یاد این جانور می انداخت . قد بلند و خیلی لاغر بود و با ظرافت عجیبی راه می رفت . خیلی خوش پوش بود و صورتی زنانه داشت و رنگ زرد چهره اش حالت جانورانی که فقط شب ها از لانه شان بیرون می آیند را به او داده بود . لباس خوش دوختی به تن داشت و تنها ایرادش این بود که می شد براحتی قلمبکی هفت تیر را از روی کتش احساس کرد . در دست لاغر و مانیکور شده اش جعبه سیگار ظریف و زیبایی داشت و در صورتش حالت غروری مصنوعی را می شد دید . همین نگاهش بهترین دلیل برای زدنش بود . دودسیگارش رانوی هوا پخش کرد .

گفت " چه خبر است ، دوست عزیز ؟ " به نظر می آمد که فرانسوی یا ایتالیائی باشد ولی نبود . او انگلیسی بود " میدانی عزیز کاباره تعطیل است . "

گفتم " شما ، شما مدیر این کاباره هستید ؟ "

" من نماینده مدیرم ، اگر کمی دیرتر . . . " باز هم دودسیگارش را هوا کرد و ادامه داد " یعنی چندین ساعت بعد تلفن کنی شاید بتوانیم یک کاری . . . "

گفتم " من یک وکیل هستم و به خاطر یک امر خیلی فوری از انگلستان به اینجا آمده ام . "

کارتی جعلی به او دادم حاکی از این که وکیلی انگلیسی هستم . " باید هر چه زودتر مدیر را ببینم . مسئله مقدار زیادی پول در میان است . "

این را که شنید صورتش کمی باز شد و گفت " آقای هاریسون . در این مورد قولی نمی توانم بدهم . " این اسم روی کارت نوشته شده بود . " شاید آقای لورل حالا بخواهد شمارا ببیند . "

خرامان خرامان رفت و یکی دودقیقه دیگر برگشت . سرش را به علامت تصدیق به سوی من تکان داد و خودش را کشید تا به دنبالش به راهروی باریک ونیمه

تاریکی بروم . از این ملاقات خوشم نمی‌آمد اما چاره‌ای نداشتم و مجبور بودم که بروم . در انتهای راهرو دری بود که به اتاق روشنی منتهی می‌شد ، از ظاهر امر پیدا بود که باید بدون در زدن توی اتاق بروم . موقع ورود به اتاق مجذوب زیبایی و دکوراسیون آن شدم .

دو گاوصندوق بزرگ ، که حتی آدم می‌توانست راحت قدم زنان بدرون آن برود در یک دیوار کار گذاشته شده بودند ، دیوار دیگری نیز سراسر با کابینت‌های کوچک پوشانده شده بودند . در ظاهر دو دیوار دیگر هم پنجره‌ای نداشتند ولی نمی‌شد مطمئن شد چون پرده‌هایی به رنگ قرمز سیر و بنفش‌هر دو دیوار را به طور کامل پوشانده بودند .

مردی که پشت میز نشسته بود موهای روغنی زده سیاهی داشت و نشان می‌داد که سخت به موقعیت خود علاقمند است و پشت آن میز نشستن را دوست دارد . او حداقل چهل کیلو اضافه وزن داشت . کت و شلوار پشمی خوش دوختی به تن و تعدادی انگو به هر دو دست داشت . وقتی وارد شدم با لبخندی که معلوم بود چندان دوامی ندارد از من استقبال کرد .

"آقای هاریسون؟" حتی سعی نکرد بلند شود ، شاید به تجربه فهمیده بود که بلند شدن از آنجا برای کسی مثل او کار ساده‌ای نیست . "از ملاقاتتان خوشوقتم . من لورل هستم ."

شاید هم او همانی بود که می‌گفت ، اما فکر کردم که این بایدیک اسم مستعار باشد . قیافه‌اش شبیه ارمنی‌ها بود . البته مطمئن نبودم . بهر حال با خوشحالی تمام با او دست دادم .

گفت " این چه مسئله‌ای است که باید حتماً درباره‌اش باهم صحبت کنیم؟" لورل زرنگ بود و می‌دانست که هیچ وکیلی حاضر نمی‌شود اینهمه راه از انگلستان تا آمستردام بیاید بدون اینکه مسئله خیلی مهمی بعلاوه پول زیاد در بین نباشد .

گفتم " خب ، شاید این مسئله آنقدرها هم به شما ربط پیدا نکند . کار من با یکی از کارمندان شماست ."

همانطوری که حدس زده بودم ، لبخندش در میان صورت سردش گم شد

"بایکی از کارمندان ما؟"

"بله."

"پس چرا مزاحم من شدید؟"

"چون نتوانستم او را در منزلش پیدا کنم ، به من گفته‌اند که آن دختر

اینجا کار می‌کند ."

"کدام دختر؟"

"آستریدلمای ."

"آها ، پس اینطور . " مکتی کرد و وانمود کرد که می‌خواهد کمک‌کند "آسترید

لمای؟ که اینجا کار می‌کند . " به فکر فرو رفت و بعد سرش را تکان داد و گفت

"ما اینجا دختران زیادی داریم ولی این اسم تا بحال به گوشم نخورده‌است."

بالحنی اعتراض‌آمیز گفتم " اما دوستانش به من گفتند که او اینجا کار می‌کند . "

"شاید اشتباهی شده باشد . مارسل؟"

مردی که شبیه مار بود لبخندی زد و گفت " ما کسی به این اسم را اینجا

نداریم . "

"هرگز چنین کسی اینجا کار نمی‌کرده‌است؟"

مارسل شانه‌هایش را بالا انداخت ، رفت به طرف کابینت‌هایی که پرونده‌هایی

در آن بود . یکی از آنها را بیرون کشید و گذاشتش روی میز و به من اشاره کرد .

گفت " ما اینجا اسامی تمام دخترهایی که اینجا کار می‌کنند یا در گذشته

کار می‌کردند را داریم . خودتان می‌توانید نگاه کنید . "

با وجودیکه می‌دانستم فایده‌ای ندارد اما نگاهی کردم و سپس گفتم " مثل

اینکه اطلاعاتم درست نبودند . جدا " متاسفم که مزاحم شما شدم . "

لورل ، بازستی که مخصوص رئیس‌هاست گفت " پیشنهاد می‌کنم سری به

کاباره‌های دیگر بزنید . " و با بعد با قلمی که در دست داشت شروع کرد به

خط‌خطی کردن کاغذی که در جلویش بود . با این کارش می‌خواست به من

بفهماند که مذاکره پایان یافته‌است . سپس گفت " روزتان به خیر آقای هاریسون "

مارسل به طرف در رفت . من به دنبال او رفتم و در همین حال برگشتم و

گفتم " جدا " متاسفم . "

لورل بدون اینکه سرش را هم بلند کند گفت " روزبخیر . " به زور لبخندی زدم و بعد در را پشت سرم بستم . در محکمی بود که مسلماً " نمی گذاشت صدا از بیرون اتاق به درون برود .

مارسل ، که درست در راهرو ایستاده بود بار دیگر همان لبخند مصنوعی و گرمش را تحویل من داد و خیلی مودبانه بمن گوشزد کرد که دنبالش بروم . سرم را به علامت تصدیق تکان دادم و همانطوری که پشت سرش به راه افتادم ضربه‌ی محکمی به پس‌گردنش وارد آوردم ، با وجود اینکه می‌دانستم همین یک ضربه برای او کافی بود اما ضربه دیگری هم به گردنش زدم . بعد هفت تیرم را در آوردم و صدا خفه‌کن را روی آن سوار کردم ، یقه مارسل را که روی زمین پخش شده بود گرفتم و کشان کشان به طرف در دفتر رفتم و در را با دستی که هفت تیرم را گرفته بودم باز کردم .

لورل سرش را بلند کرد ، چشمهایش تا حد ممکن گشاده شده بودند . بعد صورتش مثل گچ سفید شد . حس کردم می‌خواهد اقدامی بکند .

گفتم " از جات تکان نخور . سعی نکن هیچ فکر غیر عادی به سرت بزند . به هیچ دگمه یا کلیدی فشار نده و لطفاً " سعی کن خیلی آرام باشی . بی خود دستت را هم طرف کشوی بالای دست راست نبر که هفت تیری را که آنجا قایم کرده‌ای برداری . "

هیچ کار غیر عادی از او سر نزد .

" صدلیات را نیم متر از میز فاصله بده . "

همین کار را کرد . مارسل را انداختم روی زمین . دستم را به پشت سرم دراز کردم و در را بستم ، قفلش کردم و کلیدش را در جیبم گذاشتم ، گفتم " بلند شو . "

لورل بلند شد . قد کوتاهی حدود یک و نیم متر داشت . هیكلش مثل یک خوک چاق بود . با سر به در گاو صندوق اشاره کردم .
" بازش کن . "

گفت " باز است . " صدایش به وضوح می‌لرزید . گفت " آقای هاریسون ، دزدی؟ "
گفتم " بیا اینجا . " آمد . " تو می‌دانی که من کی هستم ؟ "

" از کجا باید بدانم؟ " شما به من گفتید که . . . "

" که اسم من هاریسون است. اما تو باید بدانی من کی هستم . "

" منظورتان را نمی فهمم . "

باهفت تیر ضربهای به او زدم ، فریادی از درد کشید و با دستش محلی راکه

خون از آن بیرون می زد گرفت .

" من کی هستم؟ "

" شرمان . " نفرت از صدا و چشمانش می بارید " از پلیس بین المللی . "

" آن در باز کن . "

" غیر ممکن است ، من فقط یک کلید گاوصندوق را دارم . کلید دیگر پیش

مارسل . . . "

فریاد دومش بلندتر بود ، این بار ضربه را به گونه اش وارد کردم و خون

بیشتری بیرون زد .

" در را باز کن . "

آن یکی کلید را از جیب مارسل در آورد و پس از مدتی ور رفتن با قفل

بالاخره بازش کرد . گاوصندوق بزرگی بود که می توانست پول زیادی را در خود

نگهدارد . آنطوری که کسب اطلاع کرده بودم در طبقات زیرین کاباره بالینوا

برنامه های قمار و رقص مجزائی اجرا می شود .

بسر به مارسل اشاره کردم " هیکلش را جمع کن و بندازش آن تو . "

" آن تو؟ " قیافه ی وحشت زده ای داشت .

" نمی خواهم که مزاحم مذاکرات دو نفره ی ما شود . "

" کدام مذاکرات؟ "

" در را باز کن . "

" او خفمی شود . شاید فقط برای دودقیقه . . . "

" اگر وادارم کنی یکبار دیگر هم از تو بخواهم که اینکار را بکنی مطمئن باش

طوری گلوله را از زانویت رد می کنم که تا آخر عمرت با عصاره راه برو . بساور

نمی کنی؟ "

البته باور می کرد . لورل دیوانه نبود و می دانست که در آن لحظه اینکار

را خواهیم کرد. مارسل را هل داد توی گاوصندوق، شاید این مشکلترین کاری بود که ظرف چندسال انجام داده بود، چون اینکار را با صرف مدتی وقت و اتلاف نیروی زیاد به انجام رساند. سپس در را بست. از لورل تفتیش بدنی به عمل آوردم. هیچ‌گونه اسلحه‌ای با خود نداشت. شاید در کشوی بالای دست راستش اسلحه‌ای داشت، بهر حال چندان نگران آن نبودم.

گفتم "آستریدلمای راکه می‌شناسی، اینجا کار می‌کند." "بله اینجا کار می‌کند." "او کجاست؟"

"من نمی‌دانم، خدا شاهد است که نمی‌دانم." این جمله را با حالت ناله ادا کرد چون هفت تیرم را بالا آورده بودم که باز هم بزنمش. "می‌توانی پیدایش کنی؟" "چطور می‌توانم پیدایش کنم؟"

گفتم "از موقعیت استفاده کن. توفقط می‌توانی از ترساندن دیگران استفاده کنی؟ حالا وقتی خودت بترسی راه حلی برای این مسئله پیدا خواهی کرد. گاوصندوق را باز کن." بازش کرد. مارسل هنوز بیهوش بود. "بروتو."

"نه." این کلمه را هم با خواهش و ناله گفت "آنجا هوائی برای تنفس وجود ندارد. ما دو نفر ظرف دو دقیقه تلف خواهیم شد." "اگر نیروی آن تو ظرف دو ثانیه کشته می‌شوی." رفت تو. بدنش می‌لرزید. از خشونت و عرضهای که لازمی اینکار است در او اثری نبود.

پنج دقیقه‌ی بعد را صرف نگاه کردن به پرونده‌ها کردم که نتیجه‌ای نداد. هر چیزی را که بررسی می‌کردم نشانی از فعالیت قانونی با خود داشت، که البته قابل فهم بود چون لورل مسلما "اوراق ومدارکی که حیاتی بودند و در آن‌ها فعالیت‌های اصلی‌شان آورده شده بودند را در جای دیگری مخفی کرده

بود . پس از پنج دقیقه در گاو صندوق را باز کردم .
لورل در مورد میزان هوای داخل گاو صندوق اشتباه کرده بود . او هنوز زنده بود . زانوهایش روی گردن مارسل قرار داشت و هر دو به شکل مسخره‌ای به هم فشار می‌آوردند . مارسل شانس آورده بود که هنوز بیهوش بود . البته به خودم زحمت ندادم که ببینم آیا واقعا " هوش آمده‌است یا نه . شانه‌های لورل را گرفتم و کشیدمش بیرون . اینکار مثل این بود که دم‌خوکی را بگیرد و از باتلاق بکشیدش بیرون ، بمزوراز آنجا درآمد و روی زمین پخش شد . چند لحظه‌ای به همان حال ماند بعد با زحمت به زانو نشست . چند دقیقه صبر کردم تا هم نفس کشیدنش حالت عادی پیدا کرد و هم رنگ صورتش از بنفش تند به صورتی برگشت . با دستم ضربهای به او زدم که بلند شود . پس از چند بار تلاش سرپا بلند شد .

گفتم " آستریدلماي؟ "

" او امروز صبح اینجا بود . " صدایش بیشتر به خرخر شباهت داشت ، اما بهر حال می‌شد شنید ، گفتم " یک مسئله فوری و حیاتی خانوادگی برایش پیش آمده و او مجبور است که آمستردام را ترک کند . "

" تنها؟ "

" نه با برادرش . "

" برادرش هم با او آمده بود؟ "

" نه . "

" آسترید نگفت که کجا می‌خواهند بروند؟ "

" چرا ، گفت که به آتن می‌روند . او اهل آنجاست . "

" او آمده که فقط همین را بگوید؟ "

" او دو ماه حقوق طلب داشت و پولش را هم گرفت . "

به او گفتم که دوباره توی گاو صندوق برگردد . نمی‌خواست برود بالاخره چون دید که رفتن در گاو صندوق بهتر از گلوله‌است دیگر اعتراض نکرد . نمی‌خواستم بیشتر از آن ناراحتش کنم . فقط نمی‌خواستم که مکالماتم را بشنود .
به شیفول تلفن زدم و توانستم با کسی که می‌خواهم صحبت کنم .

گفتم " من بازرس وان گلدر از اداره مرکزی پلیس هستم . امروز صبح پروازی از اینجا به آمستردام داشتید . احتمالاً "ک - ال - ام ، لطفاً" ببینید دونفر به اسامی آستریدلمای و جورج لمای جزو مسافران این پرواز بودند یا نه . مشخصات ظاهری شان هم به این ترتیب است - چی شد؟"

آن شخص به من گفت که هر دوی آنها جزو مسافران بودند . برای سوار شدن جورج به هواپیما اشکالی پیش آمده بود که پلیس ومقامات پزشکی فرودگاه کم مانده بود که به او اجازه ندهند سوار هواپیما شود اما بالاخره با اصرار دختر هر دوی آنها رفتند . از او تشکر کردم و گوشی را گذاشتم .

در گاو صندوق را باز کردم . این بار فقط دو دقیقه بود که در گاو صندوق بسته مانده بود اما وضعیت هر دوی آنها بسیار ناچور بود . صورت لورل به رنگ آلبالوئی درآمده بود و مارسل نه تنها بهوش آمده بود بلکه سعی می کرد هفت - تیرش را از غلاف بیرون بکشد ، فراموش کرده بودم او را خلع سلاح کنم . همانطوریکه داشتم هفت تیر را از دست مارسل در می آوردم که به خودشان دونفر صدمای وارد نیاورد به این فکر افتادم که او باید بر خلاف ظاهر نحیفی که دارد قوی باشد . آن موقع نمی دانستم که یکی دو روز بعد خودم هم دچار چنین بلائی خواهم شد و برای من بدتر خواهد بود .

وقتی هر دو بیرون آمدند و روی زمین دراز کشیدند رفتم بیرون و در را قفل کردم . لبخندی به دختر موظلانی که رنگش پریده بود زدم و کلید را پرت کردم توی خیابان . اگر هم کلید یدکی دست دخترک نبود او می توانست بایک تلفن یا زنگ خطری که در داخل اتاق بود کسانی را خبر کند که به زحمت ظرف دو یا سه ساعت در آهنی را باز کنند . آنها حداقل توی اتاق مشکل کمبود هوا را نداشتند .

با ماشین به آپارتمان آسترید برگشتم کاری را که باید دفعه‌ی قبل اینجا آمدم می کردم انجام دادم . یعنی از چندتن از همسایگان نزدیکش پرسیدم که آیا امروز صبح او را دیده بودند یا نه . دو تا ایشان او را دیده بودند ، قولهایشان را باهم سنجیدم . آسترید و برادرش با دوسه چمدان حدود دو ساعت قبل با یک تاکسی آپارتمان را ترک کرده بودند .

آسترید در رفته بود و من دلخور و ناراحت بودم ، نه به خاطر اینکه به من قول داده بود که کمکم خواهد کرد و نکرده بود بلکه به این خاطر که او آخرین در فرار را هم بروی خود بسته بود .

اربابانش به دو دلیل سر او را زیر آب نکرده بودند . اول اینکه می دانستند اگر او را بکشند من جری تر می شوم ، دوم اینکه او رفته بود و دیگر خطری برای آنها بوجود نمی آورد . ترس اگر زیاد باشد می تواند حتی بهتر از مرگ دو لب را بهم بدوزد .

از او خوشم می آمد و امیدوار بودم در آینده او را خوشحال ببینم . نمی توانستم سرزنش کنم ، چون تمام درها به روی او بسته شده بودند .

منظره‌ای که از بالای آسمان خراش "هاونگبو" در کنار بندر آمستردام به چشم می‌خورد بدون شک زیباترین چشم‌انداز در آمستردام است. من اما آن روز صبح برای دیدن منظره به آن جا نرفته بودم، فقط می‌خواستم از مزایای چنین نقطه‌ای برای کار بخصوص، بهره‌بگیرم. اگرچه آفتاب می‌درخشید اما سرمای تند و تیزی انسان را می‌آزرد و بادی که برخاسته بود امواج آبی و سفید رنگی در دریا ایجاد می‌کرد.

توریست‌های زیادی نیز برای تماشای این منظره آمده بودند که موهایشان در باد آشفته شده بود؛ غلبشان دوربین چشمی و عکاسی با خود داشتند و من اگر چه دوربین عکاسی به دست نداشتم اما امیدوار بودم که در میان توریست‌های دیگر جلب توجه نکنم.

باتکیه روی آرنج‌هایم دراز کشیده بودم و به دریا نگاه می‌کردم. دوگراف با این دوربین مراحسابی خجالت داده بود، چون بهترین دوربینی بود که تا بحال دیده بودم و به قدری صحنه‌های دور را تمیز جلوی چشم می‌آورد که بهتر از آن امکان نداشت.

دوربین را روی یک کشتی باری یک هزارتنی که به سوی بندرگاه آمد متمرکز کرده بودم. در اولین نگاهی که به کشتی انداختم، کهنگی کشتی و پرچم بلژیک را بر بالای آن کشف کردم. و زمان که کمی قبل از ظهر بود، دقیقا "با آنچه قبلا" دریافته بودم مطابقت داشت. جلورفتنش را تعقیب کردم و به نظرم رسید که آن کشتی نسبت به یکی دوتا کشتی دیگری که پشت سرش در حرکت بودند سریعتر و با حرکت‌هایی در طول و عرض به نشانه‌های شناور نزدیک و دور می‌شود و می‌خواهد از گودترین مسیرها خود را به بندرگاه برساند.

تعقیبش کردم تا به بندرگاه رسید و کناره گرفت و در اینجا بود که توانستم نام " ماریان " را که بر بدنه اش نوشته شده بود را بخوانم . ناخدا ی کشتی حتما " برای سروقت رسیدن خیلی سختگیر و دقیق بود ، اما اینکه او به همین اندازه به قانون هم پای بند بود یانه بعدا " معلوم می شد .

به رستورانی که در حوالی بندر بود رفتم و ناهاری خوردم ، چندان گرسنه ام نبودم ، اما از وقتی که به آمستردام آمده بودم به ندرت یک وعده غذا را به موقعش خورده بودم . غذای رستوران بسیار عالی و دلچسب بود ، هر چند یادم نمی آید که چه چیزی خوردم .

ساعت یک وسی دقیقه به هتل تورینگ رسیدم . انتظار نداشتم که مگی و بلنیدا برگشته باشند و انتظارم به جا بود . به مردی که پشت پیشخوان ایستاده بود گفتم که در سالن پذیرائی منتظر می مانم ، اما معمولا " از این سالن های پذیرائی خوش نمی آید ، آنهم مخصوصا " اگر قرار باشد در آنجا وقتم را به بررسی کاغذهایی مثل کاغذهایی که از پرونده های مورگنشترن و مورگنتالرگیرمان آمده بود بپردازم ، لذا چند لحظه ای صبر کردم تا سالن تقریبا " خالی شد و سپس با آسانسور به طبقه ی چهارم رفتم و از آنجا پس از پیدا کردن اتاق دخترها در را با یکی از کلیدهایم باز کردم و رفتم تو . این اتاق به مراتب از اتاق قبلی شان بهتر بود . و حتی کاناپه نیز به مراتب نرم تر و راحت تر از قبلی بود . اما بهرحال این اتاق هم آن ها را راضی نمی کرد .

نزدیک به یک ساعت روی کاناپه دراز کشیدم و تمام پرونده ها را به دقت نگاه کردم ، پرونده هایی که اصلا " برایم جذاب نبودند . فقط یک اسم در میان تمام اسامی دیگر بود که توجهم را به خود جلب کرد ، اسم و آدرس آن شرکت را یادداشت کردم .

کلیدی در قفل چرخید و مگی و بلیندا وارد اتاق شدند . اولین عکس العملی که نشان دادند این بود که نفسی به راحتی کشیدند و بعدفورا " نگاه سرزنش آمیز خود را از سر گرفتند . با خونسردی گفتم " اتفاقی افتاده است ؟ " مگی با ناراحتی گفت " تومار انگران کردی . مردی که پشت پیشخوان ایستاده بود به ما گفت که تو در سالن پذیرائی منتظر ما هستی ، که آنجا نبودی . "

" ما آنجا نیم ساعت منتظرت ماندیم . " بلیندا بیشتر عصبانی بود " فکر کردیم تو رفتی . "

" من خسته بودم . می خواستم دراز بکشم . خب حالا عذرمی خواهم . امروز صبحتان چطور بود ؟ "

مگی کمی مضطرب به نظر می رسید ، گفت " خب ، در مورد آسترید هیچ کاری نتوانستیم بکنیم . . . "

" میدانم . همان مرد پیام شماره من داد . دیگر لازم نیست نگران آسترید باشی . او رفت است . "

هر دو با تعجب پرسیدند " رفت است ؟ "

" از کشور زده است به چاک . "

" زده است به چاک ؟ "

" و رفت است به آتن . "

" آتن ؟ "

گفتم " دیگر بس کنید . او و جورج امروز صبح از فرودگاه شیفرول یکراست به آتن رفتند . "

بلیندا پرسید " چرا ؟ "

" خیلی ساده است . فرار کرد . او از یک طرف تحت فشار آدمهای بدجنس و شرور بود و از طرف دیگر ، از جانب من تحت فشار قرار داشت . پس تصمیم گرفت فرار کند . "

مگی خیلی خونسردانه پرسید . " از کجا می دانی که حتما رفت است ؟ " " یکی که در کار با رهبالنیوا کار می کند به من گفت . " شرح و تفصیل دیگری به آنها ندادم چون نمی خواستم آن یک مقدار ناچیز محبت و علاقه ای را هم که به من دارند از دست بدهند " و با فرودگاه هم چک کردم . "

مگی گفت " پس این طور . " معلوم بود که یک چیز هائی فهمیده است ، احتمالا او فرار آسترید را تقصیر من می دانست و طبق معمول هم درست فکرمی کرد . و گفت " خب ، اول من شروع کنم یا بلیندا ؟ "

گفتم " اول از همه به این کاغذ نگاه کن . " کاغذ را که اعداد ۹۱۰۰۲۰۰۰

که روی آن نوشته بود به او دادم . " فکرمی کنید که معنی این ارقام چیست ؟ " مگی گفت " نمی دانم . " اما بلیندا با خوشحالی گفت " بده ببینم . من در این کارها استادم . " البته همینطور هم بود . یک دفعه گفت " معکوسش کن . می شود ۱۰۰۱۹۰۰۱ . یعنی ساعت ده صبح روز نوزدهم ، که فردا صبح باشد . " با تحسین گفتم " هیچ بد نبود . " البته خودم نیم ساعت زور زده بودم تا توانستم همین را بفهمم .

مگی با تردید پرسید . " خوب که چی ؟ "

منی خواستم جواب صریحی بدهم ، گفتم " هرکس که این ارقام را نوشته ، فراموش کرده که توضیح اش را هم اضافه نکند . " امروز به اندازه کافی به آنها دروغ گفته بودم . " خوب ، مگی شروع کنیم . "

نشست و لباس سبزروشنی را که خیلی رنگ و رو رفته به نظر می رسید با دست صاف کرد و گفت " من این لباس را پوشیدم و به پارک رفتم چون قبلا ترودی مراد را لباس دیگری دیده بود و ضمنا چون با دیود روسری هم به سر داشتم " " عیسی تیره ای هم زده بودی . "

" آره . " مگی خیلی آرام و شمرده صحبت می کرد " حدود نیم ساعتی اینطرف و آن طرف چرخ زدم و نگاه انداختم تا بالاخره آن پیروزن چاق و گنده را دیدم . دقیقا همانطور که گفته بودی لباس پوشیده بود . بعدا هم چشم به ترودی افتاد . لباس کتانی سفید آستین بلندی به تن داشت و مثل یک بره معصوم خرامان خرامان راه می رفت . " مگی مکثی کرد و در حالیکه خود را متاثر نشان می داد گفت " اوج داد دختر زیبائی است . "

گفتم " تو واقعا روحیه خارق العاده ای داری . مگی " به این حرفم اعتنائی نکرد ، اما منظورم را فهمید و ادامه داد " آنها هر دو روی نیمکتی نشستند . من هم روی نیمکت دیگری در فاصله بیست و چند متری آنها نشستم و وانمود کردم که مجله می خوانم ، اما از بالای مجله مواظب آنها بودم . "

گفتم " خیلی خوب است . "

" بعد ترودی شروع کرد به بافتن موی عروسکش "

" کدام عروسک ؟ "

مکی با متانت گفت " همان عروسکی که دستش بود دیگر . اگر بخواهی دائما حرفم را قطع کنی ، جزئیات را فراموش می کنم که توضیح بدهم . در حالیکه او داشت اینکار را ادامه می داد ، مردی آمد و پیشش نشست . مردی که لباس سیاه کشیشی به تن داشت ، با سیل ها و موهای یک دست سفید . قیافه اش خیلی جالب بود . " ناخود آگاه گفتم " آره ، می دانم . " خیلی راحت به باد کشیش پیرافتم ، مرد موقری که فقط ساعت سه ونیم صبح از وقارش خبری نبود .

" ترودی خیلی به او علاقه مند بود . تقریبا یکی دودقیقه بعد دستش را انداخت دور گردن پیرمرد و یک چیزی در گوشش گفت . پیرمرد هم سعی کرد که خود را خیلی متعجب نشان دهد اما معلوم بود چندان تعجبی نکرده است ، بعد دستش را کرد توی جیبش و یک چیزی را در دست ترودی فشرد . فکرمی کنم که پول بود . " می خواستم بپرسم آیا مطمئن بود که پیرمرد سرنگی در بازوی او فرو نکرده بود ، اما نپرسیدم چون به مکی اطمینان داشتم . " بعد ترودی بلند شد و در حالیکه هنوز عروسکش را در دست داشت به طرف یک کالسکه ای که بستنی می فروخت دوید . یک بستنی قیفی خرید - و بعد مستقیم به طرف من آمد . "

" توهم پاشدی و رفتی ؟ "

مکی با کمی عصبانیت گفت " من فقط مجله را کمی بالا تر گرفتم . از من گذشت و به طرف غرفه ای رفت که بیست متر آن طرف تر قرار داشت . " که به عروسک ها نگاه کند ؟ "

مکی با تعجب پرسید . " تواز کجای دانی ؟ "

گفتم " اینطور که به نظر می رسید غرفه ها همه یک در میان عروسک می فروشند . " گفت " بهر حال او عروسک ها را یکی یکی برمی داشت ، دستمالی شان می کرد و می گذاشت سر جایشان . آن پیرمرد سعی می کرد عصبانی به نظر برسد اما چطور می توان از دست دختری مثل او عصبانی شد ؟ یک دور تمام به دور غرفه چرخید و بعد دوباره به سر همان نیمکت برگشت . و بعد سعی کرد به عروسکش بستنی بخورد . "

" وقتی عروسک بستنی را نخورد عصبانی نشد ؟ آن پیرزن و کشیش در این مدت چه کاری می کردند ؟ "

" فقط حرف می زدند . به نظرمی رسید حرف زیادی برای گفتن دارند . وقتی

ترودی برگشت آنها باز هم با هم حرف زدند ، بعد کشیش دست نوازشی به پشت ترودی کشید ، بعد همه شان بلند شدند و ترودی کلاهش را از سر باز کرد ، به پیرزن داد و همه شان رفتند .

"عجب صحنه دیدنی آنها با هم رفتند؟"

"نه . کشیش از یک طرف دیگر رفت ."

"سعی کردی هیچ کدام شان را تعقیب کنی؟"

"نه ."

"آفرین دختر خوب . کسی تعقیب نکرد؟"

"فکر نمی کنم ."

"که فکر نمی کنی؟"

"وقتی من از پارک درمی آمدم انبوهی از جمعیت هم به درون پارک می رفتند یا از آن بیرون می آمدند . پنجاه یا شصت نفر . تعداد تقریبی اش همین حدوده است و مسخره است که بخوام بگویم هیچ کدام از آنها متوجهم نبودند . اما وقتی به اینجا برمی گشتم کسی تعقیب نمی کرد ."

"خب ، بلیندا توجه کار کردی؟"

"جلوی خوابگاه دخترهای کافه ای است . من آنجا نشسته بودم و ورود و خروج دخترها را زیر نظر داشتم . تا اینکه بالاخره توانستم یکی از دخترهایی را که قبلا در کلیسا دیده بودم بشناسم . دختر بلندقدی که موهای خرمائی داشت و قیافه اش بیاد می ماند ، از همان هائی که تو اسم شان را گذاشته ای ..."

"تو از کجای دانی که من او را چه چیزی می نامم ؟ منظور این است که او شب قبل لباس راهبه هارا پوشید ه بود؟"

"بله ."

"پس اگر این لباس راهبه تن داشت چطور توانستی بفهمی که موهای خرمائی داشت؟"

"از آن نفهمیدم . از خال صورتش او را شناختم ."

"مگی هم گفت "همانی که چشم و اب روی مشکی هم داشت؟"

بلیندا سرش را به علامت تصدیق تکان داد و گفت "آره ، همان . " شکسی

نداشتم که اشتباه نکرده‌است. وقتی دخترزیبائی، یک دخترزیبای دیگر را برانداز می‌کند امکان ندارد چیزی را در او از نظر ببیندازد.

بلیندا ادامه داد. "تا خیابان کادرشترات دنبالش رفتم. آنجا او به درون مغازه بزرگی رفت. سعی می‌کرد نشان دهد دنبال چیز خاصی نیست و فقط تصادفی به یک چیزهائی برمی‌خورد، اما درجائی که تا بلوی "هدیه. فقط صادراتی" را داشت ایستاد. خیلی عادی همه چیز را واری کرد اما معلوم بود که به عروسک‌ها علاقه خاصی دارد."

گفتم "عالیست، باز هم عروسک. از کجا فهمیدی که به عروسک‌ها علاقه‌مند است؟"

بلیندا، بالحنی که گویامی خواهد برای شخص کوری تفاوت رنگ‌ها را بیان کند گفت "همینطوری. بهر حال بعد از مدتی او شروع به واری دقیق یک دسته از عروسک‌ها کرد. و بعد از چندی با لاخره یک عروسک برداشت."

کاملاً آرام بود. "بامسئول آن قسمت صحبت کرد و او روی کاغذی چیزی نوشت "مدت نوشتن آن مطلب چقدر بود؟"

"به اندازه‌ای که برای نوشتن یک آدرس لازم است. بعد آن دختر پولی داد و رفت."

"توهم به تعقیبش رفتی؟"

"نه. من هم دختر خوبی هستم یا نه؟"

"مسلم هستی."

"وکسی هم مرا تعقیب نکرد."

"در مغازه کسی مراقبت نبود؟ مثلاً یک مرد میان سال چاق؟"

بلیندا از کوره در رفت و گفت "آنجا پراز مردهای میان سال و چاق..."

"بسیار خوب، بسیار خوب، پس کلی آدمهای میان سال چاق وقتشان را برای پائیدن تو صرف کردند. همینطور هم کلی آدم‌های لاغر و دراز، بهر حال من تعجب نمی‌کنم." مکتی کردم و گفتم "هر دو تان را دوست دارم."

نگاهی به هم رد و بدل کردند و بعد بلیندا گفت "خب، این شد یک چیزی."

گفتم "البته دخترهای خوب، اگر بخواهم با یک دید حرف‌های به مسئله نگاه کنم"

باید بگویم که گزارشهای هردو نفرتان عالی بود. بلیندا، تودیدی که آن دخترچه نوع عروسکی را برگزید؟"

بلیندا خیلی خشک و رسمی گفت "من حقوق می‌گیرم که این جور چیزها را خوب ببینم."

باعصیانیت نگاهش کردم، اما نخواستم ناراحتش کنم فقط گفتم "خودم می‌دانم. یکی از همان عروسک‌هایی که آن شب باهم در انبار دیدیم همان‌هایی که لباس مردم هوید را به تن داشت."

"تواز کجای دانی؟"

"من ضمنا روانشناس هم هستم. یعنی در واقع نابغه‌ام. حقیقت قضیه اینست که من به اطلاعات دقیق‌تری هم که شما ندارید دسترسی دارم."

و البته همانطوری که انتظار می‌رفت بلیندا گفت "خب، پس به ما هم بگو."
"نه."

"چرا نه؟"

"چون در آمستردام افرادی هستند که می‌توانند شمارا بگیرند و در اتاقهای

تاریک زندانی کنند و این حرف‌ها را از زیر زبانتان بیرون بکشند."

سکوت بلندی حکم فرما شد و بعد بلیندا گفت "یعنی تو حرف نمی‌زنی؟"

گفتم "خب، چرا اگر در آن حالت گیر بیفتم شاید به حرف بیایم، اما نه به آسانی شما. و در ثانی من سعی می‌کنم که هرگز گیر آن‌ها نیفتم که در یک اتاق تاریک زندانی کنیم. یک دسته از اوراقی که با خودم داشتم را بیرون کشیدم و گفتم "هیچ کدام از شما تا به حال اسم کاستیل لیندن را نشنیده‌اید. نه؟ من هم نشنیده‌ام. اما بهر حال به نظر می‌رسد که آن‌ها برای دوستانمان یعنی آقایان مورگنشترن و مورگنتالر مقادیر معتنا بهی ساعت پاندولی تهیه می‌کنند."

مگی پرسید "چرا ساعت پاندولی؟"

صادقانه گفتم "من هم نمی‌دانم. اما باید ربطی بین این قضایا و ساعت باشد. من از استرید خواسته‌ام که سعی کند ردپای منبع یک نوع به خصوص از ساعت را به دست آورد."

بلیندا گفت "خب ما این کار را همین امروز انجام می‌دهیم. ما می‌توانیم به این

کاستیل لیندل برویم . . .

گفتم "اگر این کار را بکنید باید با اولین هواپیمایه لندن برگردید . چون اصلا خوش ندارم جنازه‌ی شمارا از خندق های اطراف این محل پیدا کنم . روشن شد؟"

هر دو با حوصله و همصدا گفتند: " . . . بله قربان . " کاملا روشن بود که آنها نمی خواهند من خودم را خیلی هم به خطر نزدیک کنم و داشتند برای من دلسوزی می کردند .

کاغذها را جمع کردم و بلندشدم " بقیه‌ی روز را برای خودتان صرف کنید . فردا صبح می بینمتان . "

تعجب کردم از این که دیدم آن ها از این حرف زیاد راضی به نظر نمی رسیدند .
" مگی گفت " توجه کاری کنی؟ "

گفتم " کمی ماشین سواری می کنم و به طرف دهکده های اطراف می روم تا از فکر این چیزها دور باشم . و بعد هم می خوابم . شاید هم امشب کمی قایق سواری کنم . "

بلیندا در حالی که سعی می کرد خیلی بی خیال به نظر برسد گفت " یکی از آن گشت زنی های رومانتیک در کانال ها؟ " اما البته اینطور نبود . بلیندا و مگی سعی می کردند مراقب آن کنند که باید حتما با من بیایند و بلیندا ادامه داد " توبه یک نفر احتیاج داری که پشت سرت را بباید مگر نه؟ پس من هم با تومی آیم . "

" مجبورم می کنید یک بار دیگر این مسئله را تاکید کنم . اصلا طرف کانال ها نروید . به کارها نزدیک نشوید و بالاتر از همه به طرف بندرگاه یا انباری نروید . " مگی هم برگشت و گفت " پس تو هم امشب از اینجا بیرون نرو . " به مگی خیره شدم . در این پنج سال او هرگز با این خشم و عصبانیت با من حرف نزده بود و هرگز به من نگفته بود که چه کاری را بکنم یا نکنم . دستم را گرفت و گفت " خواهش می کنم . این کار هم برای من تازگی داشت . "

" مگی ! "

" حالا مجبوری امشب به قایق سواری بروی؟ "

" بله ، مجبورم حالا بروم . "

" یعنی ساعت ۲ بعد از نیمه شب؟ "

" مگر چماشکالی دارد . تو چی ات شده است . . . "

" نمی دانم . شاید هم بدانم . یک چیزی خیلی عذاب می دهد که دقیقا

ماهیتش را نمی دانم . "

" مهم نیست . "

بلیندا به من نزدیک شد و گفت " مگی راست می گوید . امشب نباید بیرون

بروی . " قیافه اش کاملا جدی بود .

گفتم " بلیندا تو هم؟ "

" خواهش می کنم نرو . "

فضائی ایجاد شده بود که اصلا برایم مفهوم نبود . قیافه ی هردو تایشان دلخور

و غمگین بود و ناراحتی در چشمانشان موج می زد - انگار که من می خواستم از یک قلعه ی

صعب العبور بالا بروم .

بلیندا گفت " منظور مگی اینست که ما راتنها نگذار . "

مگی هم با سر تصدیق کرد و گفت " امشب با ما بمان و بیرون نرو . "

گفتم " خیلی جالب است . دفعه ی دیگر که به چنین ما موریتی می روم یادم

باشد که بهیچ وجه شما را با خودم نبرم . "

راهم را گرفتم که از در بروم بیرون ولی مگی را هم راسد کرد و مرا بوسید . چند ثانیه

بعد بلیندا هم همین کار را تکرار کرد .

گفتم " واقعا که با این کارتان تمام نظم و مقررات را زیر پا گذاشتید . "

در را باز کردم و برگشتم ببینم که با من موافق هستند یا نه . اما آنها حرفی نمی زدند

و فقط قیافه ی دلخوری به خود گرفته بودند . سرم را با ناراحتی تکان دادم و رفتم .

در سر راه باز گشتم به هتل مقداری کاغذ بسته بندی ونخ خریدم . توی اتاقم

با آنها لباسهای خیس مرا که تا حدودی خشک شده بودند بسته بندی کردم

یک نام و آدرس ساختگی روی آن نوشتم و رفتم پائین به طرف پیشخوان . معاون

مدیر آنجا بود .

پرسیدم " نزدیکترین اداره پست کجاست؟ " گفت " دوست عزیز ، آقای شرمان . . . " همچنان آن احساس دوستی را با خود داشت هر چند که این بار لبخندی در کار نبود ، و ادامه داد " ما می توانیم این کار را برای شما انجام دهیم . "

گفتم " متشکرم ولی می خواهم شخصا این بسته را پست کنم . " گفت " آه ، ، ، بله ، می فهمم . " البته هرگز نمی فهمید . می دانستم وقتی آنجا راترک می کردم با نا باوری و تعجب بدرقه ام می کرد . آدرسی را به من داد که هرگز به دردم نمی خورد .

آن بسته را در صندوق عقب ماشین پلیس گذاشتم و از شهر بیرون رفتم و به جاده ای که به دهکده منتهی می شد رسیدم ، آن جاده را به سمت شمال ادامه دادم . در راه می دانستم که در امتداد رودخانه " زویدرزی " هستم اما به خاطر سایه ای که آب بند بزرگ سمت راست جاده ایجاد می کرد امکان دیدن آب و جـسـود نداشت . بهر حال نمی بایست جای چندان دیدنی هم باشد چون معمولا حومه ی شهرهای هلند خیلی تعریف ندارند .

بالاخره به تابلوی راهنمایی رسیدم که روی آن نوشته بود " هوید ۵ کیلومتر " ، چند صد متر دیگر هم که رفتم به سمت چپ پیچیدم و ماشین را در میدان کوچکی دهکده ی کوچکی پارک کردم . در این میدان صندوق پست و یک تلفن عمومی وجود داشت . . در ماشین را قفل کردم و گذاشتم همانجا باشد .

پیاده به جاده اصلی برگشتم ، از آن گذشتم و از محوطه ی چمنی از آب بند بالا رفتم ، آنقدر کمی توانستم به راحتی " زویدرزی " را ببینم ، باد خنکی در آب موجهای آبی و سفید بلند می کرد ، زمین اطراف آن که پائین تر از سطح آب قرار داشت در افاق منظره جالبی ایجاد کرده بود . جزیره های در شمال شرقی ، در حدود یک و نیم کیلومتری رامی شد تشخیص داد .

آنجا جزیره هوید بود ، البته به زحمت می توان نام جزیره را بر آن گذاشت . شاید آنجا زمانی جزیره بود ولی بهر حال مهندسین پلی برفراز آب در آنجا ساخته بودند تا ارتباط مردم آن جزیره و آمستردام آسانتر شود و جنبه ی توریستی جزیره هم تقویت گردد .

البته جزیره از دور چندان منظره‌ی جالبی نداشت و به قدری پائین به نظر می رسید که گوئی فقط یک موج، با هر ارتفاعی می تواند جزیره را زیر آب ببرد. ولی بهر حال خانه‌های دهقانی و چندین عمارت بلند در قسمت غربی جزیره به آن حالت ایمن تری می بخشید. چیزی که جالب بود اینکه اینجا هم کانال‌های خودش را داشت. تمام چیزی که از آنجایی شد دید همین بود، لذا از آنجا رفتم. در جاده اصلی به راه افتادم و آنقدر پیاده آمدم تا به یک ایستگاه اتوبوس رسیدم و با اولین اتوبوس به آمستردام برگشتم.

شام زود هنگام را خوردم، چون انتظار نداشتم که بعد از فرصت چندانی برای شام خوردن داشته باشم و ضمناً ترجیح می دادم اگر قرار است سرنوشت آینده ام در دست افراد دیگری باشد با شکم خالی به سراع آن بروم. بعد از شام به اتاق رفتم و گرفتم خوابیدم.

نیم ساعت بعد از نیمه شب بود که به صدای زنگ ساعت بلند شدم. بیدار شدن برایم بس سخت بود. اما مجبور بودم. لباس تیره با بلوز یقه‌سکی آبی تیره، کفش کتانی تهلاستیکی و ژاکت کتانی تیره‌ای به تن کردم. اسلحه‌ام را در غلافی که به شانام بسته می شد قرار دادم. دو خشاب اضافی را نیز در جیب ژاکتم گذاشتم و زیپ آنرا کشیدم. با اشتیاق نگاهی به بطری اسکاچ که روی میز بود انداختم و تصمیم گرفتم تا ته آنرا سربکشم. همین کار را هم کردم و رفتم.

از راه پشت بام و نردبان آتش نشانی پائین رفتم. طبق معمول کوچهای که زیر پایم قرار داشت خالی از عابر بود و وقتی هتل را ترک می کردم مطمئن بودم که کسی در تعقیب نیست. برای آنهایی که معمولاً در تعقیب هستند این بار ضرورتی نداشت که بدنالم بیایند چون تمام آنهایی که بدجوری درباره من فکر می کنند می دانستند که من کجا می روم و کجا می توانم پیدا کنم. می دانستم که آنها می دانند. تنها امیدم این بود که آنها نفهمند که من هم می دانم. تصمیم گرفتم پیاده روی کنم. اولاً چون ماشین نداشتم و ثانياً چون بسه تا کسی‌های آمستردام اعتماد ندارم. خیابانها در خواب بودند، حداقل آن خیابان‌هایی که من از آن‌ها می گذشتم اینطور بودند، شهر کاملاً آرام و ساکت به نظر می رسید.

به منطقه‌ی بندرگاه رسیدم ، رفتم جلو تا به منطقه‌ای که با سایه‌ی یک انباری تاریک شده بود رسیدم . عقربه‌های ساعت شب نمایم بیست دقیقه به دو رانشان می دادند . باد تندتر شده بود و هوای آنجا سردتر بود ، اما علیرغم اینکه صورت در آن خیس می شد بارانی نمی بارید . رطوبت راروی طناب هاهم می شد دید و بندرگاه بوی آشنایی می داد ، بوئی که بندرگاه‌های سراسر جهان می دهند ، لکه‌های سیاه‌ابر با سرعت در آسمان نیمه‌تاریک در حرکت بودند و متناوبا جلوی درخشش ماه که تانیمه می درخشید رامی گرفتند ولی با این همه نور ماه از پشت ابرهم تا حدی آسمان راروشن می کرد ، این حرکت مداوم ابرها از جلوی ماه و دوباره پوشاندن آن مثل چراغی بود که دائما خاموش و روشن میشد .

در فواصلی که روشنائی بیشتر بود به دور و اطراف بندرگاه کردم که البته چیزی نشان نمی داد و خیری نبود . حدود یک صدیدک کش در این بندر ، که یکی از بزرگترین بنادر دنیا است کناره گرفته بودند و اندازه‌های آنان از یدک‌کش‌های باریک شش متری تا یدک‌کش‌های بزرگ و عظیم متفاوت بودند . آنچه که به نظر م جالب می رسید این بود که هر یدک‌کشی به حداقل یک راهرو آبی باریک نزدیک بود که آن خود به دو یا سه آب راه بزرگتر راه داشتند و بعد به رودخانه‌ی پهن و بزرگ می رسیدند . این یدک‌کش‌ها با پل‌های تخته‌ای شناور به خشکی اتصال داشتند که این پل‌ها نیز به پل‌های باریک تری متصل بودند .

ابری جلوی نور ماه را گرفت . خودم را از آن جایی که ایستاده بودم به یکی از این تخته‌های مرکزی اصلی رساندم ، کفش تهلاستیکی ام روی چوب خیس اصلا صدا نمی داد ، البته برایم این سؤال مطرح بود که چرا باید به غیر از آن آدم هائی که قصد کشتن مراد دارند ، افرادی از خدمه‌ی این یدک‌کش‌ها قصد تعقیب یازدن مرا داشته باشند . در میان همه‌ی آن یدک‌کش‌ها فقط چراغ یک یا دو تا نشان روشن بود ، هر چند می دانستم که تمام خدمه‌ی آنها و خانواده‌شان در آن‌ها زندگی می کنند . به غیر از صدای ضعیف باد و صدائی که از یدک‌کش‌ها و لنگرها پشان برمی خواست سکوت کاملی حکمفرما بود . لنگرگاه یدک‌کش‌ها برای خود شهری بود و اینک شهر در خواب بود .

یک سوم پل تختمای اصلی راپشت سر گذاشته بودم که ماه بار دیگر پیدا شد .
ایستادم و نگاهی به اطراف انداختم . درحدود پنجاه متری پشت سرم دونفر خیلی
آرام و بی صدا به طرف من می آمدند . اگر چه فقط سایه های از نیم رخ آنها را می دیدم اما
این مانع نمی شد که اسلحه های آن دونفر را ببینم . نه از دیدن اسلحه آنها تعجب کردم
و نه از دیدن خودشان .

دوباره نگاه تنندی به طرف راستم انداختم . دونفر هم از قسمت خشکی که موازی
پل چوبی بود به طرفم می آمدند . آنها دقیقاً در موازات دونفری که پشت سرم قرار
داشتند حرکت می کردند .

نگاهی به سمت چپ انداختم سایه دونفر هم از آنجا به طرفم می آمدند . هم —
آهنگی آنها را شنیدم .

به طرف بندرگاه رفتم . در عین حال اسلحام را از غلافش خارج کردم ، روپوش
ضد آتش را برداشتم و آن را در یکی از جیب های زیب دارم گذاشتم . ماه پشت تکه ی
ابری پنهان شد . شروع کردم به دویدن و در همین حال به پشت سرم نگاه می انداختم .
هر سه جفت آنها نیز شروع به دویدن کرده بودند . چند متر دیگر که دویدم دوباره
به پشت سرم نگاه کردم ، آن دونفری که درست پشت سرم روی همان پلی که من
ایستاده بودم بودند دیگر نمی دیدم . اما با اسلحه ی خود بسویم نشان رفته بودند .
هر چند که به زحمت زیر نور ستارگان می توانستم آنها را ببینم اما لحظای بعد دیگر
جای شکی برایم باقی نمانده بود چون ناگهان بدون اینکه صدائی برخیزد بسرق
آتش راکه از هفت تیر یکی از آنها برخاست را دیدم . این نشان می داد که آنها
چون قصد ناراحت کردن صدها نفر را که در آن نواحی به خواب رفته بودند ندارند ،
از صدا خفه کن استفاده کرده اند . ماه بار دیگر از پشت ابر بیرون آمد و من دوباره
شروع کردم به دویدن .

گلوله تنها خراشی به بازوی راستم وارد آورد . هر چه عمیق نبود اما باعث
شد تا به طور ناخود آگاه بازویم را بچسبم . راهم را از پل اصلی کج کردم و به روی
دماغه یک کتش پردم و خیلی آرام به طرف عرشه آن جلورفتم تا توانستم در قسمت
پشتی کشتی پناهگاهی بگیرم . فوراً نگاهی به اطراف انداختم .

آن دونفری که به طرفم شلیک کرده بودند ایستاده و یاد دست به دوستان خود اشاره می کردند تا محلی را که من ایستاده بودم را دور بزنند ، معلوم بود که می خواهند از پشت به من حمله کنند . به عقیده من آنها هیچ چیزی درباره روحیه ورزشکاری و این جور چیزها سرشان نمی شد ، بهترین کاری که می توانستم بکنم این بود که با اقدامات خیلی سریع آنها را از این فکر منصرف کنم چون اگر آنها به این کار دست می زدند امکان موفقیتشان خیلی زیاد بود . آن دونفری را که روی پل اصلی ایستاده بودند اول کردم و سمت چپ را زیر نظر گرفتم .

چند لحظه بعد آنها را دیدم که نمی دویدند بلکه قدم زنان به کابین ها و موتورخانه های بدک کشتی ها نگاه می کردند ، که این کار به عقیده من خیلی احمقانه آمد چون بررسی کابین و موتورخانه ای آن همه بدک کشتی باری غیر ممکن بود و از سوی دیگر هر لحظه امکان داشت که در تیررس من قرار بگیرند . بعلاوه آن ها هرگز نمی توانستند مرا که با آنها هنوز فاصله زیادی داشتم پیدا کنند ، هفت تیرم را در آوردم و با همان گلوله ای اول یکی از آنها را نقش زمین کردم ، قبل از اینکه مجددا ماشه را بچکانم نفر دیگر خود را با زرنکی مخفی کرد . یک لحظه به این فکر افتادم که روحیه ای ورزشکاری خودم از آنها خیلی هم بدتر است .

بلند شدم و دوباره راه افتادم . آن دونفری که روی پل مرکزی ایستاده بودند از سر جای شان تکان نخورده بودند ، معلوم بود که هر لحظه منتظرند تا خبر مرگ مرا بشنوند . شاید هم هنوز از مرگ یکی از همکاران شان مطلع نشده بودند . اگر چه آنها خیلی دور بودند و در آن تاریکی نشانه گیری کار سختی بود ولی بهر حال شانسم را امتحان کردم . یکی از آنها فریادی کشید و زانویش را محکم چسبید ، اما از چابکی او در مخفی شدن زیر پناها گاهی فهمیدم که نباید چندان آسیبی دیده باشد . ماه باز هم پشت ابری ، اما این بار کوچکتر از همیشه ، رفت . دیدم که به طرف من اشاره می کنند - باز حمت و خیلی بی سروصدا رفتم جلو ، به پل اصلی رسیدم و به طرف بندرگاه دویدم .

هنوزده متر بیشتر ندوید بودم که ماه لعنتی از پشت ابر بیرون آمد . زود خودم را روی زمین انداختم ، روی پل ، در طرف چپ ، کسی نبود ، به سمت راست نگاهی انداختم . به این دونفر باقیمانده نزدیکتر بودم تا به آن زوجی که پای یکی شان هم زخمی شده بود ، این دو خیلی آرام و خونسرد جلومی آمدند ، گویانمی دانستند که یکی از دوستانشان نغله شده است ولی خیلی زود آنها هم خودشان را به داخل پناهگاهی کشاندند چون دو گلوله بسوی آنها شلیک کردم . البته هر دو تیرم به خنجر افتند . آن دونفر قبلی سعی می کردند که دوباره روی پل مرکزی برگردند و چون از من دور بودند و چندان برایم تولید اشکال نمی کردند اعتنائی به آنها نکردم . پنج دقیقه دیگر هم این بازی مرگبار قایم باشک ادامه یافت . حالا خیلی محتاط تر عمل میکردند ، گلوله های زیادی در این مدت شلیک شده بودند و دیدن هایم بارها و بارها قطع می شد و مجبور می شدم که خودم را در جایی مخفی کنم ، آنها سعی می کردند با مشغول کردنم تعدادی را نیز به پشت سرم بفرستند . اما من هم کاملاً محتاط و خونسرد بودم و می دانستم که اگر یک قدم اشتباهی بردارم ، آرزوی آنها برآورده می شود .

در فاصله ای این موش و گربه بازی ها چند بار هم به مگی و بلیندا فکر کردم . چرا آنها در آخرین بار ملاقاتمان آنقدر دلواپس و نگران بودند ؟ آیا حس زنانه شان به آنها گفته بود که ممکن است چنین بلائی به سر من بیاید ؟ چرا احساسشان را رکو پوست کنده به من نگفتند ؟ می ترسیدند که به حقیقت بیانجامد ؟ شاید هم همینطور بود اما در صورت ابراز ایمان آنها نسبت رئیسشان دچار تزلزل می شد . خودم را ناامید احساس کردم و به خودم گفتم که کاش به حرف آنها گوش می دادم . بزرگترین انتظارم این بود که بایک تیر انداز حرفه ای یا چاقوکش زبردست روبرو شوم و نه باشش نفر که همه شان به سلاحهای با صدا خفکن مجهزند ، هر چند که توانسته بودم دونفرشان را از کار ببینم . به یاد حرفی افتادم که بیرون انباری به بلیندا زدم " آنکه می زند و در می رود این شانس را دارد که یک روز دیگر هم دعا کند . " اما حالا دیگر جایی نبود که بتوانم به آنجا فرار کنم ، فاصله ام با انتهای پل چوبی فقط بیست متر بود . مرگ را با تمام ترس و وحشتش حس می کردم —

خودم را مثل سگی می دیدم که از درد جان می دهد، حال آنکه صد ها نفر در اطرافم خوابید بودند که می توانستم با شلیک ۲ گلوله پس از برداشتن صدا خفه کن همه شان را بیدار کنم و با استفاده از شلغوی بگریزم . اما نمی توانستم خودم را راضی به انجام این کار کنم ، چون می دانستم هر کاری می خواهم بکنم باید امشب بکنم و فرصتی به این خوبی دیگر هرگز دست نخواهد داد . اگر این فرصت از دست من می رفت به هیچ قیمتی دیگر نمی توانستم آن را بدست بیاورم . حتی اگر ضعیف ترین امکان زنده ماندن برایم بود هم این کار را نمی کردم . البته فکر هم نمی کردم که امکانی برایم مانده باشد .

به ساعت نگاه کردم . شش دقیقه به دو بود . وقت تلف شده بود . سرم را بلند کردم . تکه کوچکی ابر به طرف ماه می رفت ، یعنی که این آخرین فرصت آن ها برای حمله بود که ضمناً آخرین فرصت من برای فرار هم به حساب می آمد . به عرشه یک یدک کش نگاه کردم . محموله اش قراضی آهن بود و من یک تکه فلز بزرگ برداشتم دوباره نگاهی به تکه ابر کوچک انداختم که به نظر می رسید کمی از دفعه ی قبل بزرگتر شده است . مسیر به طرف ماه نبود اما دعای کردم که باشد .

پنج گلوله در دومین خشاب اسلحام مانده بود که سرعت هر پنج تارابه طرف جایی که حد سعی زدم آنها در آن سنگر گرفته اند شلیک کردم . امیدوار بودم که این کار آن ها را حداقل برای چند ثانیه ای آنجا نگهدارد . فوراً هفت تیر را در جلد ضد آبش گذاشتم ، زبیش را بالا کشیدم و برای ایمنی بیشتر آنرا در یکی از جیب های ژاکتم گذاشتم ، چند قدمی به طرف یدک کش دویدم ، پام را روی لبه بالائی دیوار ه یدک کش گذاشتم و خودم را به طرف پل اصلی پرتاب کردم . به زحمت روی پاهایم بلند شدم در عین حال دیدم که آن تکما بر لعنتی از جلوی ماه رد نشده است .

به یکبارها حساس آرامشی کردم ، علت آن این بود که کار دیگری از دستم بر نمی آمد . دویدم ، چون هیچ کار دیگری نمی توانستم بکنم ، فقط سعی می کردم در حال دویدن خودم را به این طرف و آن طرف بکشانم تا آنها نتوانند به راحتی مرا مورد هدف قرار دهند . در فاصله سه ثانیه حداقل شش بار صدای ریزی را شنیدم دوباره دست هائی در تاریکی سعی کردند مرا نگهدارند که نتوانستند . بالاخره سرم را به عقب برگرداندم و با تمام توانم قطعه فلزی را به درون آب انداختم و قبل از آنکه

حتی بتوانم صدای برخوردش با آب را بشنوم به زمین خوردم . به زحمت بسیار سعی کردم بلندشوم ، نفس در سینه حبس کردم و خودم را توی کانال انداختم . آب سرد و تیره رنگ بود اما سرمایش خیلی طاقت فرسا نبود و ضمناً چندان عمقی هم نداشت . پایم به گل ولای کف آب می رسید و من هم سعی داشتم که همانطور بایستم . آرام و با دقت شروع کردم به نفس کشیدن اما سعی می کردم که ذخیره خوبی از هوارا ، که البته چندان هم قابل توجه نبود ، در سینه ام نگهدارم . کمتر چنین واقعه ای برایم رخ داده بود . هرچند می دانستم که آنها حتماً دنبال خواهند گشت و به این سادگی هادست بردار نیستند اما امیدوار بودم که نتوانند حبابهای زیرهوارا که از نفس کشیدنم به بالای آب می آمدند تشخیص بدهند . چون بهر حال به این شکل ماندن خیلی نمی توانست دوام بیاورد .

بعد از گذشت سی ثانیه که البته به نظر من بیش از پنج دقیقه آمد دیگر حبابی به سطح آب نفرستادم علتش هم خیلی ساده بود چون اصلاً هوای دیگری در ریه هایم باقی نمانده بود . ریه هایم کم کم به دردمی آمدند . صدای ضربان قلبم را به راحتی می شنیدم که در سینه ای خالی از هوا به صدا درآمده بود . گوشه هایم نیز به درد آمده بودند . به پایهایم فشار آوردم و خودم را از زمین کندم و شناکنان به طرف راست رفتم . سعی می کردم که خیلی بی صدا عمل کنم . دستم به صفحه آهنی زیر یک یدک کش خورد ، از زیرش رد شدم و از آن سوی یدک کش از آب بیرون آمدم .

بعد از اینکه سرم را بیرون آوردم به این فکر افتادم که چطوری توانسته بودم این دوسه ثانیه اضافی را بدون هوا سرکنم . نفس عمیقی کشیدم . در چنین مواقعی که زندگی یا مرگ به اراده بستگی پیدا می کند عموماً می توان کارهای خارق العاده ای انجام داد که در حالت عادی غیر ممکن به نظر می رسند .

در نگاه اول اصلاً چیزی به چشم نمی خورد ، البته یک لایه ی روغنی ، که روی آب بود ، جلوی دیدم را تا حد زیادی سد کرده بود . با وجودیکه مژه هایم را پاک کردم اما چندان فایده ای نکرد و فقط تنه بزرگ و سیاه یدک کش که پشتش مخفی شده بود مرا می دیدم ، لحظه ای بعد توانستم پل اصلی را در جلوبوم و یک یدک کش دیگر را در حد دوسه متری موازی این یدک کش ببینم . صدا های خفیفی به گوشم می رسیدند . خیلی آرام به طرف عقب یدک کش شنا کردم ، به سکان چسبیدم و اطرافم را نگاه کردم . دونفر که

یکی از آنها چراغ قوه‌ای به دست داشت روی پل ایستاده بودند و به نقطه‌ای که من در آنجا ناپدید شده بودم نگاه می‌کردند خوشبختانه آب تاریک بود و حرکتی هم نداشت .

آن دو دائما خم و راست می‌شدند . یکی از آن دو شان هایش را بالا انداخت و کف دستش را بالا گرفت و حرکتی داد ، مرد دیگر هم سری به علامت تصدیق تکان داد و تند و تند زانویش را مالید . مرد اول دوباره دستانش را بلند کرد و روی سرش دو باره علامت صلیب را با آنها درست کرد ، یکبار به سمت چپش و بار دیگر به سمت راست . همینکه اینکار او انجام شد صدای بریده بریده سرفه‌ای شبیه به صدای موتور دیزل به گوش رسید . این صدا از نزدیکی‌های من بود . واضح بود که هیچکدام از آن دو نفر چندان به این مسئله توجهی ندارند ، چون مردی که علامت داده بود بازوی دوستش را گرفت و او نیز که می‌لنگید با آخرین سرعتی که می‌توانست دوید و رفت .

خودم را به روی یدک کش کشاندم ، در حال عادی نمی‌بایست کار مشکلی باشد ، اما وقتی هیکل شما هم حسابی خیس شده باشد و بخواهید در آن حالت از یک یدک کش بالا بروید خیال می‌کنید که غیر ممکن است ، برای من هم همینطور بود . ولی بالاخره با استفاده از زنجیرسکان توانستم لبه‌ی بالائی یدک کش را بگیرم و برای نیم دقیقه فقط همانجا دراز بکشم ، تند و تند نفس می‌کشیدم که احساس خطر کردم ، فوراً بلند شدم و به موتورخانه و پل اصلی نگاه کردم .

آن دو نفری که دنبال من می‌گشتند کم‌کم داشتند از نظرها دور می‌شدند و در تاریکی شب فرومی‌رفتند . خودم را به پل اصلی رساندم و چند لحظه‌ای دولا شدم و همانجا ماندم تا توانستم منبع صدای دیزل را بیابم ، بعد همانطور که خم شده بودم دویدم و خودم را به محلی که آن یدک کش قرار داشت در واقع پشت یک پل فرعی مخفی شده بود رساندم . خیلی آرام و بی‌صدا نشستم و به کمک آرنج ، پاهایم را از پل جدا کردم و به کناره یدک چسباندم و بعد خودم روی آن رفتم .

یدک کش حدود دو متر و نیم طول داشت و کمی کمتر از آن هم عرضش بود . سه چهارم عرشه اش را انبار تشکیل می‌داد و بعد از آن موتورخانه قرار داشت ، در طرف راست و چسبیده به موتورخانه هم اتاقی برای خدمه‌ی کشتی بود . نور زردی از پنجره‌های که با پرده پوشیده شده بود بیرون می‌زد . مرد درشت‌هیکلی که کلاه سیاه‌رنگی هم به سر

داشت سرش را از پنجره موتورخانه بیرون آورد ، وبا یکی از خدمه‌ی یدکش‌کش مشغول صحبت بود که سعی می‌کرد به روی پل فرعی برود .

لنگر یدک‌کش که من روی آن ایستاده بودم خیلی محکم به پل اصلی متصل شده بود آنقدر صبر کردم تا آن کارگر یدک‌کش کمی جلو تر رفت و بعد آرام وبی صدا خودم را به طرف کابین کشاندم ، در همین لحظه بود که صدای پرتاب طناب ها را و صدای بر خورد کفش و چوب راشنیدم که باید صدای پرش مرد از پل فرعی به داخل عرشه بوده باشد . بی صدا آنقدر جلو آمدم تا به یک پلکان آهنی که در پشت کابین قرار داشت رسیدم . به حالت دراز کش خودم را به روی بام موتورخانه رساندم . نور نورافکن اداره بندر به بالای سرم رسید اما برای من ناراحتی تولید نمی‌کرد چون من خودم را حسابی مخفی کرده بودم .

ناگهان صدای موتور تغییر کرد و کم کم از پل فاصله گرفت . با ناراحتی احساس کردم از چاله به چاله افتاده ام .

کاملاً مطمئن بودم که آن شب یکی جنازه مرا پیدا خواهد کرد و به دریا خواهد انداخت ولی هر کسی که دست به این کار می زند حتماً حسابی خیس می شود. پیش خودم فکر کردم که اگر می دانستم کار به این جامی کشد لا اقل لوازم کامل غواصی را با خودم می آوردم، اما حالا دیگر فکر کردن به این مسئله کوچکترین فایده‌ای نداشت و چاره‌ای نداشتم به جز اینکه همان‌جا دراز بکشم و بخاطر این عدم توجه چوبش را بخورم. از سرما داشتم یخ می‌کردم. باد سرد نیمه‌شب که بر فراز رودخانه می‌وزید به تنهایی می‌توانست مردی را که حسابی لباس گرم هم پوشیده بود وادار کند بی حرکت چمباتمه بزند چه برسد به من که چندان لباسی هم به تن نداشتم، خیسی تا مغز استخوانم نفوذ کرده بود و آن باد سرد باعث می‌شد که فکر کنم هر لحظه به یک قطعه بزرگ یخ تبدیل خواهم شد. با این تفاوت که یخ بی حرکت است و من هم چنان از سرما می‌لرزیدم. تنهامی توانستم این دل‌داری را به خودم بدهم که اگر باران لعنتی هم بارداً صلاً برایم مهم نخواهد بود چون دیگر خیس‌تر از این که بودم امکان نداشت.

با انگشتان کرخ و بی‌حس شده‌ام از سرما که حتی به زحمت می‌توانستم راست نگهشان دارم. زیپ جیب را باز کردم، هفت تیر و آخرین خشاب را از جلد ضدآبشان خارج کرده، اسلحه را پر کردم و در درون ژاکتم گذاشتم. نمی‌دانستم که اگر در یک موقعیت اضطراری مجبور به شلیک می‌شدم با این انگشتان یخ‌زده‌ها در به انجام این کار بودم یا نه، به همین دلیل سعی کردم دستم را توی ژاکتم فرو کنم. تنها فرقی که کرد این بود که احساس کردم درون ژاکت سرد‌تر از بیرون است، در نتیجه دستم را در آوردم. با چراغ‌های شهر آمستردام هر لحظه بیشتر فاصله می‌گرفتیم و حال حسابی در رودخانه پیش‌رفته بودیم. کشتی بارکش نیز تقریباً همان مسیر پرپیچ‌وخم کشتی

"ماریان" رادنبال می‌کرد. کشتی از خیلی نزدیکی یک جفت راهنمای شناور رد شد، از آن بالا که نگاه کردم به نظر رسید که الان با هم تصادف می‌کنند، اما معلوم بود که ناخدا به خوبی می‌داند چه کاری خواهد بکند.

صدای موتور کشتی خاموش شد و نفر از کابین به عرشه آمدند - پس از ترک بندر این اولین باری بود که خدمه کشتی را می‌دیدم. سعی کردم خودم را بیشتر از گذشته به بام موتورخانه بچسبانم ولی بهر حال آن‌ها به طرف من نمی‌آمدند، آنها به عقب کشتی رفتند. چرخیدم که بهتر بتوانم آنها را زیر نظر داشته باشم.

یکی از آنها میله‌ای فلزی در دست داشت که به دوسر آن طناب متصل شده بود. آنها رفتند به قسمت بلند عقب کشتی و هر کدام در یک سوی آن ایستادند و آنقدر خم شدند که میله فلزی بتواند با سطح آب تماس بگیرد. حسابی برگشته بودم و نگاه می‌کردم. کشتی که حالا خیلی آهسته به جلوی می‌رفت فقط بیست متری با راهنمای شناوری که چراغهایش خاموش و روشن می‌شدند فاصله داشت. صدای آمرانه ای از موتورخانه به گوش می‌رسید، دوباره به قسمت عقب کشتی نگاه کردم دیدم که آن دو شروع کرده‌اند به سراندن طناب از لای انگشتان و یکی شان هم داشت می‌شمرد حدس زدن علت شمارش کار ساده‌ای بود. اگر چه در آن تاریکی به زحمت می‌توانستم ببینم شان حتماً طناب در فواصل مشخص گره زده شده بود تا آن دو نفر بتوانند به راحتی میله آهنی را در زاویه و موقعیت مناسب با حرکت کشتی قرار دهند.

وقتی کشتی درست پهلو به پهلو راهنمای شناور قرار گرفت یکی از آن دو نفر فریادی کشید و آن دو با فشار چیزی را به طرف کشتی کشاندند. می‌دانستم که چه اتفاقی رخ خواهد داد اما با این همه به دقت نگاه می‌کردم. همان طور که آن دو نفر به کار کشیدن طناب ادامه می‌دادند ناگهان یک راهنمای شناور نیم متری استوانه ای از زیر آب پیداشد، پشت سرش یک قلاب چهار تیغه‌ای که میله فلزی به یکی از آن تیغه‌ها گیر کرده بود. طنابی نیز به قلاب وصل بود. آن دو، راهنما، قلاب و میله فلزی را به درون کشتی کشاندند. راهنما در واقع جعبه فلزی خاکستری رنگی بود که باسیم فلزی بسته شده بود، حدود چهل و پنج سانتی متر طول و عرض و هیجده سانتی متر ارتفاع داشت. فوراً جعبه را به درون کابین بردند. در همان موقعی که آنها تلاش می‌کردند تا جعبه را از آب بکشند کشتی موتورهایش را روشن

کرد و حالا با تمام قدرت برمی گشت . تمام این عملیات با چنان سادگی و اطمینانی انجام شد حاکی از این که قبلا دهها و بلکه صدها بار روی آن کار شده است .
زمان می گذشت ، اما زمانی که با عذاب و سرما و لرزش توأم بود . فکر می کردم که دیگر از این سردتر و خیس تر امکان نداشت اما اشتباه می کردم ، چون ساعت حدود چهار صبح آسمان ناگهان تیره و تار شد و باران شروع به باریدن کرد ، هرگز فکر نمی کردم آب باران اینقدر سرد باشد . در این موقع آن کرمای ناچیزی نیز که در خود حس می کردم و آن نقاطی از لباسهایم که کمتر خیس شده بودند هر دو زایل شدند . احساس می کردم اگر بار دیگر این فرصت را داشته باشم که خودم را در آب بیندازم حداقل از سرما و کرخی نخواهم مرد بلکه خیلی راحت غرق می شدم .
اولین نورهای صبح کاذب دیدم و من براحتمی می توانستم لکه های نامشخص زمین از شرق تا جنوب را ببینم . بار دیگر هوای تاریک شد و برای چند لحظه دیگر چیزی به نظرم نرسید و بار دیگر صبح صادق کم کم و خیلی بی نور از شرق دیدم و بار دیگر کناره های ساحل به چشم خورد . با دیدن ساحل به این نتیجه رسیدم که ما باید به ساحل شمالی هوید نزدیک شده باشیم و داشتیم دور می گرفتیم که از غرب به جنوب بندرگاه کوچک جزیره برویم .

سرعت کنده این کشتی های باری کفرم را بالای آورد ، با وجودیکه موتور با آخرین سرعتش داشت کار می کرد اما وقتی به ساحل نگاه می کردم خیال می کردم که کشتی اصلا تکان نمی خورد . آخرین آرزویی که به سرم رسید این بود که بتوانم توجیهی برای ناظری بیابم که فکر می کند چرا با دیدیکی از خدمه ای این کشتی بجای اینکه در اتاق باشد روی بام موتور خانه دراز کشیده است . یک لحظه به فکراتاق و گرمای آن افتادم .
آفتاب برفراز رودخانه " زویدریزی " می درخشید اما آفتابش چندان گرمی نداشت که بتواند لباسهایم را خشک کند ، بهر حال همین آفتاب هم پس از مدتی زایل شد و دوباره باران تند و سردی شروع به باریدن کرد . این بار از باریدن باز ناراضی نبودم ، چون هوا تاریک تر شده بود و کسی هم به هوس آمدن به طرف بندرگاه رانمی کرد .

مسافرتمان به پایان خود نزدیک می شد . باران که حالا لطفش شامل حال من شده بود آنچنان با فشار می ریخت که صورت و دستم را به دردمی آورد و از تماسش با سطح

آب صدای تندی برمی خاست. چشم فقط تا دو بیست متری رامی توانست ببیند و اگر چه می توانستم خط پایانی علامت های دریائی را ببینم اما بندرگاه پشت آن اصلا دیده نمیشد.

بار دیگر اسلحه را در جلد ضد آبش گذاشتم و توی غلاف چپاندم این جا جایش امن تر بود، چون بهر حال قصد نداشتم ژاکتم را با خود ببرم. حداقل با آن خیلی هم نمی توانستم جلو بروم. آن چنان بی حس و ضعیف شده بودم که حتی پوشیدن یک ژاکت هم می توانست در رسیدن یا نرسیدن من به ساحل تاثیر داشته باشد. یک چیز دیگر هم که فراموش کرده بودم بردارم یک جلیقه نجات یا کمر بند بادش بود.

ژاکت را مچاله کردم و به زیر بغلم زدم. باد سرد تر از همیشه می وزید، اما دیگر فرصت نگران شدن در آن مورد را نداشتم. خودم را از بالای بام موتورخانه به پایین رساندم، بی صدا از نردبان پائین رفتم، از زیر پنجره های کابین به طور سینه خیز رد شدم و با احتیاط مسیر جلویم را نگاه کردم. البته این کار ابلهانه بود، چون دلیلی نداشت هیچ کدام از خدمه کشتی اتاق را بگذارد و به بیرون بیاید. ژاکت را به دریا پرت کردم و کم کم از طریق قسمت عقب کشتی خودم را به آب رساندم. آرام و بی صدا خودم را در آب رها کردم.

آب از بام موتورخانه گرم تر بود، یا حداقل برای من که خودم را کاملا ضعیف احساس می کردم مناسبتر بود. قصدم این بود تا زمانی که کشتی به مدخل بندرگاه وارد نشده طناب لنگر را رها نکنم، چون هوا همچنان تاریک بود و بهترین زمان برای این کار همین موقع بود. بهر حال هدف اصلی من نجات جانم بود. بالاخره با آخرین سرعتی که می توانستم از کشتی جدا شدم و شناکان از آن دور شدم. اما چه شنائی، هر چه تازه شنایا دگر گرفته ای هم اگر بود از من بهتر شنا می کرد، اما من آن روز صبح زود از هیچ نظر آمادگی نداشتم و لذانی خواهم ادا کنم که خیلی خوب و تند این چند دقیقه را شنا کردم. وقتی توانستم به وضوح دیوار بندرگاه را ببینم به سمت چپ منحرف شدم و خودم را به طرف ساحل نزدیک کردم.

با چلپ و چلوپ خودم را به خشکی رساندم و گوئی که باران هم منتظر همین بود چون ناگهان قطع شد با احتیاط راهم را به طرف تپه ماهوری که در جلویم بود گرفتم و رفتم،

در بالای این تپه و ماهور - در هم عرض دیوار ایستاده بودم ، خودم را روی زمین خیس ولو کردم و محتاطانه سرم را بالا گرفتم .

ناگهان درست راست خود دو ساختمان باریک و سه گوشه ی بندرگاه هوید را دیدم که با یک راهرو باریک به هم متصل می شدند . پشت ساختمان پشتی بندر خود دهکده زیبای هوید دیده می شد ، این دهکده بقدری زیباست که بیشتر به یک کارت پستال می ماند ، به غیر از یکی دو خیابان راست و ستقیم که چندان هم بلند نبود ، بقیه ی خیابانهای دهکده پرپیچ و خم بود که از میان خانه های سبز و سفید می گذشت . در اغلب خانه ها برای رفتن به طبقه دوم پله های چوبی بیرون و نزدیک در تعبیه شده بود .

بار دیگر نگاهم را به بندرگاه پشتی انداختم . کشتی در کنار دیوار بندرگاه جلویی کناره گرفته بود و عملیات تخلیه ی بار با سرعت جریان داشت . دو جرثقیل کوچک کیسه ها و صندوقهای زیادی را از قسمت انباری کشتی تخلیه می کردند ، چندان علاقهای به این محموله ها نداشتم چون می دانستم که همه شان قانونی هستند ، فقط به آن جعبه های که آنها از دریا بیرون کشیده بودند علاقمند بودم و مسلم می دانستم که محموله ی غیر قانونی این کشتی فقط همان جعبه است . لذا تمام حواسم را به آن جعبه ی آهنی معطوف کرده بودم . دعای کردم که قبل از رسیدنم به ساحل آنها جعبه را منتقل نکرده باشند .

خوشبختانه اینطور نبود . حدود سی ثانیه بعد دو نفر از درون کابین به بیرون آمدند که یکی از آنها صندوقی را روی شانه هایش حمل می کرد . اگرچه صندوق حسابی پوشیده شده بود ، اما به نظرم رسید که درشکلش تغییری حاصل شده که همین مرابه شک انداخت .

آن دو به ساحل رفتند . برای چند دقیقه ای نگاهشان کردم تا بتوانم مسیری که در پیش گرفته اند را حدس بزنم ، دوباره خودم را از روی گل و لجن تپه سراندم پائین و بدون اینکه اصلا نگران از بین رفتن لباسم باشم به تعقیب آن دو مرد پرداختم .

تعقیب کردن نشان کار خیلی ساده ای بود . نه فقط آنها فکرش را هم نمی کردند که کسی در تعقیبشان باشد بلکه کوچه های پرپیچ و خم هوید نیز این کار را ساده تر می کرد . بالاخره آن دو نفر جلوی ساختمان نسبتا بلندی در حومه شمالی دهکده توقف کردند .

طبقه‌ی هم‌کف - که معمولاً در خانه‌های این دهکده از آن‌ها به‌عنوان انباری استفاده می‌شود - این ساختمان بتونی بود. طبقه‌ی بالا، که طبق معمول تنهارا رسیدن به آن یک نردبان چوبی بود، پنجره‌های باریک و بلندی داشت که در جلوی آن میله‌های آهنی با فاصله‌ی کمی تعبیه شده بودند، طوری که حتی یک‌گربه هم به‌زحمت می‌توانست از میان آن رد شود. به‌در فلزی بزرگ طبقه‌ی بالا نیز دو قفل بزرگ زده بودند. هر دو نفر از پله‌ها بالا رفتند، مردی که دستش خالی بود هر دو قفل را باز کرد و هر دو از در گذشتند. در کم‌تر از سی ثانیه بعد هر دو برگشتند، دراپشت سر خود قفل کردند و رفتند. در دست هیچ‌کدامشان صندوقی نبود.

برای یک لحظه به قدری از اینکه مجبور شده بودم کمر بند کلیدها را در دریا باز کنم،

ناراحت شدم که نزدیک بود فریاد بکشم، اما چاره‌ای نداشتم چون با آن هرگز نمی‌توانستم به ساحل برسم. ولی کمی بعد متوجه شدم که این ناراحتی بی‌فایده است، چون حداقل پنجاه خانه به این انبار مشرف بود و اگر غریبه‌ای می‌خواست به آن نزدیک شود یا درش را باز کند مسلماً آنها خبردار می‌شدند. هنوز وقت رو کردن دستم نبود. من در صدد صید ماهی بزرگ بودم و نمی‌خواستم به این ماهی‌های کوچک قناعت کنم.

پیدا کردن راه خروجی دهکده کار چندان مشکلی نبود. بندرگاه در غرب دهکده قرار داشت، پس پایان جاده‌ی اصلی دهکده می‌بایست در سمت مشرق باشد. بدون توجه به زیبایی‌های این دهکده که در تابستان هر سال میلیون‌ها توریست را به سوی خود جلب می‌کند به یک پل قوسی رسیدم که از بالای کانالی می‌گذشت. در اینجا بود که اولین سه‌نفر از اهالی این ده، سزن خان‌دار، را دیدم که لباس‌های سنتی دهکده‌ای را پوشیده بودند، آنها نگاهی از روی تعجب به من انداختند ولی بعد آنچنان عادی به راه خود ادامه دادند که گویا بارها چنین صحنه‌ای را دیده بودند.

چند صد متری که از پل گذشتم به یک محوطه‌ی پارکینگ بزرگ رسیدم که سه‌در آن لحظه فقط دو ماشین و شش دوچرخه در آن پارک کرده بودند، هیچ‌کدام از دوچرخه‌ها قفل یا زنجیر یا این‌چون چیزها نداشتند. معلوم بود که دزدی در این جزیره اصلاً

مطرح نیست ، این حقیقتی بود که در نهایت تعجب به آن دست یافتیم . وقتی ساکنین این جزیره به جنایتی دست می زنند سعی می کنند این جنایت بسیار بزرگ و خطرناک باشد . همانطوری که انتظار داشتم در آن وقت صبح پارکینگ خلوت بود . در حالی که خودم را خیلی گناهکاری دانستم ، بهترین دوچرخه را از میان آن ها انتخاب کردم ، و آنرا از روی درپارکینگ که قفل شده بود گذراندم و پابه فرار گذاشتم . اصلا صدای "دزد را بگیریدا" به گوشم نرسید .

از آخرین باری که سوار دوچرخه شده بودم سالها می گذشت ، و اگرچه حال کم کم بهتر می شد و آن کرخی درمی آمد م ولی باز پازدن برایم مشکل بود ، بهر حال هر چند از این دوچرخه سواری لذتی نمی بردم اما برپیا دهر روی ترجیحش می دادم ، حداقل خاصیتش این بود که ماهیچه هایم را به حرکت می آورد .

دوچرخه را در میدان کوچک دهکده جایی که تاکسی پلیس را پارک کرده بودم گذاشتم و ابتدا نگاهی به تلفن عمومی و سپس به ساعت مچی ام انداختم . دیدم که هنوز خیلی زود است ، سوار ماشین شدم و رواندم حدود یک کیلومتر که به طرف حاده ای آمستردام رانندگی کردم به یک انبار کهنه ای دهقانی رسیدم که فاصله زیادی با کلبه ها ش داشت . ماشین را کنار جاده طوری پارک کردم که انبار بین ماشین و خانه قرار بگیرد تا اگر کسی به انباری نگاهی می اندازد نتواند ماشین را ببیند . پیاده شدم ، در صندوق عقب را باز کردم و بسته ای را که در آن گذاشته بودم بیرون کشیدم به درون انبار رفتم و لباسهای خیسم را با یک دست لباس کاملاً خشک عوض کردم . اگرچه هنوز می لرزیدم اما لاف از شر لباسهای خیزی که تا مغز استخوانم را خیس کرده بود خلاص شده بودم .

دوباره به راه افتادم . بعد از طی یک کیلومتر دیگر به یک عمارت کنار جاده های رسیدم که علامتش حاکی از آن بود که اینجا یک متلاست . بهر حال مثل بود یا نبود ، آنچه که برایم اهمیت داشت همان باز بودنش بود و من از این بیشتر انتظار نداشتم . زن چاق صاحب مثل از من پرسید که صبحانه می خورم یا نه ، اما من به او گفتم که واجب تر از صبحانه به چیز دیگری میل دارم . در هلند شراب "یونگ چنور" را خیلی خوب می سازند و آن زن چاق در کمال تعجب به مردی که دستانش به شدت می لرزیدند نگاهی کرد که چگونه سعی داشت تا لیوان را به لبهایش نزدیک کند . حدود نصف لیوان

شراب را روی زمین ریختم تا توانستم بالاخره بقیه شراب سربکشم ، انتظار داشتم که او هر لحظه به پلیس تلفن کند و خبر بد هد که یک دائم الخمر یا معتاد اینجا است ، اما او شجاعتر از این ها بود و خیلی خونسرد باردیگر لیوانم را پر کرد . این بار شراب را کمتر از مرتبه پیش به زمین ریختم و در لیوان سوم نه تنها اصلا قطره ای از آن هم به زمین نریخت بلکه احساس می کردم که تازه خون در رگهایم به جریان افتاده است . با چهارمین لیوان شراب دستهایم مثل سنگ سخت شده بودند .

یکربش تراش برقی از او قرض کردم و بعد یک صبحانه ی مفصل و کامل خوردم که شامل چندین تخم مرغ ، گوشت ، پنیر و چندین نوع نان و نزدیک به دو لیتر قهوه بود . صبحانه اش فوق العاده بود . شاید این مثل چندان زیبا و در دسترس نبود اما از آن جاها بود که باید حتما سری به آن زد . تقاضای تلفن کردم .

گرفتن شماره هتل تورینگ فقط دوسه ثانیه طول کشید اما وصل کردن به اتاق مگی و بلیندا حداقل نیم دقیقه به طول انجامید . بالاخره صدای خواب آلودی از پشت سیم به گوش رسید " الو ، شما کی هستید ؟ " قیافه اش و طرز ایستادن و خمیازه کشیدنش را به راحتی می توانستم تجسم کنم .

خیلی جدی گفتم " دیشب به شب نشینی رفته بودید ؟ "

" چی ؟ " هنوز صدایم را نشناخته بود .

با وجودیکه ساعت هنوز هشت نشده بود گفتم " تاکی می خواهید بخوابید ؟ "

" توئی - تو خودتی ؟ "

" چه کسی به جز استاد و رئیس شما می تواند باشد ؟ " معلوم بود که شراب اثر

خودش را گذاشته است .

" بلیندا او برگشته " ، مد مکتی کرده و گفت " خودش می گوید ، استاد و رئیس "

صدای بلیندا به گوش رسید که می گفت " خیلی خوشحالم . چه خوب شد . ما . . . "

گفتم " شما هرگز نمی توانید به اندازه نصف من هم خوشحال باشید . حالامی توانید

به رخت خوابتان برگردید ، معلوم است که کمبود خواب دارید . "

بانگرانی گفت " مادیشب اصلا از اتاق بیرون نرفتم . خیلی نگران بودیم و

دائما حرف تورامی زدیم . فقط توانستیم نزدیکی های صبح کمی بخوابیم ،

ما فکرمی کردیم . "

حرفم را عوض کردم و گفتم " متاسفم مگی ، حالا خیلی زود لباسهایت را بپوش
وراه بیفت و فوراً . . . "

" صبحانه هم نخورم ؟ حاضرم شرط ببندم که تو صبحانه‌ها را خورده‌ای .
بلیند ابد جوری روی این دختر نفوذ کرده بود .

گفتم " آره ، خورده‌ام . "

" و تمام دیشب راهم در یک هتل لوکس خوابیدی ؟ "

" بالاخره این مقام من امتیازات خودش را هم دارد . یک تاکسی بگیر . در حومه
شهر از آن پیاده شو . یک تاکسی دیگر بگیر و با آن به طرف هوید بیا . "

" همانجائی که آن عروسک‌ها را می سازند ؟ "

" آره ، همانجا . مراد را یک تاکسی زرد و قرمز خواهی دید که به طرف جنوب

می آیم ، و فقط عجله کن . " گوشی را گذاشتم ، پول صبحانه و شراب را پرداختم و راهم
را گرفتم و رفتم . از این که زنده بودم احساس شادی می کردم . جدا خوشحال بودم .

دیشب شبی بود که به نظر می آمد هرگز به صبح نخواهد رسید ، اما زنده بودم و -
خوشحال از اینکه زنده‌ام . دخترها هم خوشحال بودند . حالا هم گرم بود ، هم
سیر بودم و هم کاملاً خشک شده بودم . شراب حسابی گرم کرده بود . هرگز تا بحال
اینقدر شاد نبودم .

و هرگز از آن به بعد هم اینقدر شاد نشدم .

با وجود اینکه به قول خودش شب قبل اصلاً نخوابیده بود اما بهیچ وجه در
چهره اش اثری از بیخوابی نبود . مثل همیشه زیبا به نظر می آمد . آنروز صبح قیافه
اش حالت مخصوصی داشت .

گفت " خوب ، خوب ، خوب . عجب قیافه‌ی سرحالی! می توانم ببوسمت ؟ "
با قاطعیت گفتم " البته که نه ، رابطه بین رئیس و مرئوس باید . . . "

" بس کن ، پل . " و بدون تأمل مرا بوسید " من چه کاری باید بکنم ؟ "

گفتم " برو به هوید . آنجا ده ها مغازه است که می توانی صبحانه‌ها را بخوری .
و یک ساختمان نسبتاً بزرگ را زیر نظر دقیق داشته باش . " وبعد برایش ساختمان
و موقعیتش را تشریح کردم و ادامه دادم . " فقط ببین چه کسانی به آنجا رفت و آمد

دارند و چه چیزهایی می برند می آورند . فقط به خاطر داشته باش که تو یک توریستی . سعی کن همیشه در میان جمع باشی ، بلیندا هنوز در اتاقش است ؟ ”
مگی بالبخند گفت ” آره . موقعی که من داشتم لباس می پوشیدم به بلیندا تلفن شد . فکر می کنم خبرهای خوبی به او رسید . ”
با عصبانیت گفتم ” مگر بلیندا در آمستردام آشنائی دارد ؟ کی بود تلفن کرد ؟ ”
” آستریدلمای . ”

” کی ؟ آستریدلمای ؟ او که رفته بود . من حتی تائید پروازش را هم گرفتم . ”
مگی که گویا اصلا از جریان خبر ندارد گفت ” البته که رفته بود . علتش هم این بود که او بدنبال کاری که توازاو خواسته بودی نمی توانست برود ، هر جا او می رفت تعقیبش می کردند . به همین خاطر او فرار کرد ، به پاریس رفت ، بلیط آتن خودش را پس داد و دوباره بآن پول به آمستردام برگشت . او برادرش جورج حالا پیش یکی از دوستان مورد اعتمادشان هستند . او گفت به تو بگوئیم که دنبال آن کاری که فرستاده بودی رفته . او ضمنا گفت به تو بگوئیم که او به کاستیل لیندل رفته است و . . . ”
گفتم ” وای خدای من ! وای خدای من ! ” به مگی که همینطور خون سرد آنجا ایستاده بود نگاه کردم ، لبخندش محو شده بود و یک لحظه فکر کردم که چقدر از دست او عصبانی هستم که این بخاطر بی توجهی اش ، حماقتش ، خوشحال بودنش و به خاطر عدم درک صحیح خبری که بمن می داد بود ، اما بعد از خودم خجالت کشیدم ، چون اون تقصیری نداشت و همماش تقصیر من بود ، لذا برای اینکه از او دلجوئی کرده باشم دستم را به دور شانهاش حلقه زدم و گفتم ” مگی من باید بروم . ”

با نا باوری نگاهم کرد و لبخندی زد و گفت ” متاسفم ، من سردر نمی آورم . ”
گفتم ” مگی ؟ ”

” چیه ، پل ”

” فکرمی کنی که آستریدلمای چطور شماره تلفن هتل شما را پیدا کرده است ؟ ”
گفت ” او ، خدای من . مثل اینکه تازه متوجه قضیه شده بود . ”

بدون اینکه به پشت سرم نگاه می بیند از من رفتم به طرف دیگر جاده ، ماشین را روشن کردم و با سرعت فراوان به راه افتادم . دکمه چراغ خطر پلیس را زدم که روشن شد و آژیر رانیز به صدا درآوردم ، بعد گوشی را روی گوشم گذاشتم و در کمال

ناامیدی سعی کردم با آن دکمه‌های لعنتی بازی کنم که بتوانم بی سیم را کار ببندازم . تا بحال طرز کار آن را ندیده بودم و الان هم اصلا حوصله یادگیری اصولیش را نداشتم . سرو صدا ما شین را پر کرده بود ، صدای بلند موتور هم گوش را آزار می داد ، صدای آژیر هم به آن اضافه می شد و با صدای عجیبی که از گوشی به گوش می رسید در نظرم بلند ترین صدائی بود که تا کنون شنیده بودم . در میان این صداها ، صدای فحش و ناسازی بیهوده ما به بی سیم لعنتی که سعی می کردم به کارش ببندازم کم شده بود . بالاخره یک مرتبه صدای عجیب گوشی قطع شد و صدای ملایمی به گوشم رسید . فریاد کشیدم " اداره مرکزی پلیس ، سرهنگ دوگراف را بدهید . اصلا مهم نیست من چه کسی هستم . فقط عجله کن ، همین . " سکوتی طولانی و خواب آور برقرار شد و من ویرازی دادم و از شلوغی می گریختم که صدائی از گوشی برخاست که "سرهنگ دوگراف هنوز به سرکار نیامده است . "

با عصبانیت گفتم " پس او را در خانه برایم پیدا کنید! " بالاخره در خانه او را پیدا کردند . گفتم " سرهنگ دوگراف! بله ، بله ، بله . مهم نیست آن عروسکی که دیروز دیدیم یا دتان می آید ؟ من قبلا دختری شبیه به آن دیده بودم . آسترید لمای . یا دتان می آید ؟ " دوگراف شروع کردن به پرسیدن یک رشته سئوالات که فوراً آنها را قطع کردم و گفتم " باور کنید که این مسائل اصلا اهمیتی ندارد . بعقیده من خطری او را تهدید می کند . به خاطر خدا عجله کنید . "

گوشی را انداختم روی صندلی بغل و تمام حواسم را روی رانندگی و ناسزا گفتن به خودم متمرکز ساختم . چه قدر آسان گول خورده بودم . اما برای یک لحظه هم فکر کردم که نباید آنقدر به خودم سخت بگیرم . من بایک سازمان مخوف جنائی طرف بودم که خیلی دقیق سازماندهی می شد ، سازمانی که تمام عوامل حتی عوامل روانی را به کار گرفته بودند تا حتی یک حدس زدن ساده را غیر ممکن سازد . واضح بود که آسترید باعث قتل جیمی دوکلوس شده بود ، اما او مجبور بود بین دوکلوس و برادرش یکی را انتخاب کند و او برادرش را انتخاب کرد . همانها او را فرستادند که مثلاً با من کار کند ، چون خود او هرگز نمی دانست که من در هتل رامبراند اقامت دارم ، اما او در عوض همدردی و همکاری با من در آخرین گریخته بود و درست در همین لحظه تمام دردسرها آغاز می شد . در تمام لحظه هائی که من جورج را گول کرده بودم ، چه

از طبقه ی زیرین کلیسا و چهارنزد ارگ نواز آنها مرا زیر نظر داشتند . آن د و نغری که روبروی آپارتمان او نشسته بودند و ظاهر بهمستی می کردند و به یقین اصلا مست نبودند .

آنها حالا تصمیم گرفته بودند که بهتر است او را از سر راه خود بردارند ، اما آن هم نه به شیوه ای که سبب شود من به این فکر بیفتم که او دچار درسی شده است . چون آنها هم خوب می دانستند که اگر من بدانم او اسیر شده و در نتیجه گیر افتاده است ، به این فکر خواهم افتاد که آخرین کاری که از دست بر می آید را انجام دهم ، یعنی به ادار مرکزی پلیس بروم تمام آنچه را که می دانم - و آنها هم می دانستند که خیلی زیاد است - به آنها بگویم . و این خود البته نهایت کاری بود که از من می خواستند چون در این صورت من کاملا خلع سلاح می شدم ، آنها هم چند ماه یا حداکثر چند سال بعد دوباره تمام سیستم خود را به راه می انداختند . حالا معلوم می شد که دورل و مارسل هم نقش خود را برای فریب من به خوبی بازی کرده بودند و من در کمال حماقت باور کرده بودم که آسترید و جورج به آتن رفته اند . البته شکی نبود که آنها از آمستردام خارج شدند . اما مجبورشان کردند که در پاریس پیداه شوند و دوباره به آمستردام برگردند . حتما موقعی که آسترید تلفنی با بلیندا صحبت می کرد هم اسلحه های مغزش را نشانه گرفته بود .

و حالا ، البته ، آسترید دیگر کوچکترین فایده ای برای آنها نداشت . آسترید برای آنها تمام شده بود و آنها فقط یک کار با او داشتند ، آن هم اینکه او را بکشند . از من هم دیگر هراسی نداشتند چون قرار بود من چند ساعت پیش ، کشته شده باشم . همه چیز برایم مثل روز روشن شده بود ، به خوبی می فهمیدم چرا عده های دربند رگاه منتظرم بودند . دیگر برای آسترید کاری از دستم بر نمی آمد . به شهر که رسیدم اگر با کسی یا ماشینی تصادف نکردم تنها بر این علت بود که آنها خیلی خوب می توانستند خودشان را از جلوی ماشین من رد کنند . به یک خیابان یک طرفه که به انبار ختم می شد رسیدم ، با آخرین سرعتی که می توانستم از آن گذشتم و وقتی ماشین های پلیس و افراد مسلح را دیدم ترمز کردم . ماشین با صدای اصطکاک لاستیک ها به زمین ایستاد . از ماشین پریدم بیرون ، اما پلیسی را هم را سد کرد .

گفت "پلیس". طوری این حرف را زد انگار من فکر کرده بودم که او شیر فروش یا مامور بیمه است " لطفا کنار بایستید . "

غرغرکنان گفتم " ماشین های خودتان را هم تشخیص نمی دهید؟ از سر راهم دورشو". او گفت " ورود به این خیابان ممنوع است . "

" ولش کن ، او با ماست . " صدای دوگراف ، مشکل من با این پلیس را حل کرد . لازم نبود که او حرفی بزند تا بفهمم چه اتفاقی افتاده است ، از قیافه اش هم می شد فهمید . گفت " اصلا منظره جالبی نیست ، سرگرد . "

بدون اینکه حرفی بزنم از کنارش رد شدم ، پیچیدم به طرف انبار و به بالا نگاه کردم . از این فاصله هم جسم عروسک مانند ی که به آرامی در بالای پشت بام انبار مورگنشترن و مورگنالتارکان میخورد از عروسکی که روز قبلش دیده بودم بزرگتر به نظر می رسید . این یکی هم همان لباس سنتی که عروسک پوشیده بود را به تن داشت . لازم نبود جلوتر بروم و دقیق تر نگاه کنم . شباهت صورت این دو غیر قابل انکار بود . برگشتم ، دوگراف هم همراه آمد .

پرسیدم " پس چرا جسد را پائین نمی آورید؟ " صدایم گرفته ، لرزان و بسیار ناراحت بود . گفت " این وظیفه دکتر است . اورفته که همین کار را بکند . "

" البته " . مکثی کردم و بعد در ادامه گفتم " نباید خیلی از بدار آویختنش گذشته باشد . کمتر از یک ساعت پیش او زنده بود . حتما قبل از اینکه او را بدار بزنند انبار باز بوده . . . "

" امروز شبیه است و آنها هیچ وقت شبیه ها کار نمی کنند . "

ناخود آگاه گفتم " بله ، البته . " ناگهان فکر تازه ای به کلام زد ، فکری که تمام چهارستون بدنم را لرزاند . آسترید ، در حالی که اسلحه های مغزش را هدف گرفته بود ، به هتل نورینگ تلفن کرد . اما اوضاع ناپایمی هم برای من گذاشته بود ، اما آن پیام کاملاً بی معنی بود و هیچ منظوری را برآورد نمی کرد ، چون طبق قرار آنها در ساعت دو صبح باید گذشته شده بودم . آنها فقط یک هدف از این پیام داشتند . آن اینکه می دانستند که من زنده ام و می خواستند این را به من هم بفهمانند . اما چه کسی به آنها اطلاع داده بود که من زنده ام؟ هیچ کس مران دیده بود - به غیر از آن سه زن روی پل هوید . و چرا می بایستی آدمی

مثل من برای آنها مهم بوده باشد . .

اما قضیه از این هم جدی تر بود . چرا باید آن ها به من تلفن کنند و تمام نقشه های خود را با کشتن آسترید به خطر بیندازند ، آن هم پس از تلاشهای زیاد که برای قانع کردن من در مورد زنده بودنش انجام داده اند ؟ اما جواب خیلی ساده بود . آن ها یک نکته را فراموش کرده بودند . من هم یک نکته را فراموش کرده بودم . آنها چیزی را که مگی فراموش کرده بود از یاد برده بودند و آن اینکه آسترید شماره تلفن هتل رانمی دانست و من هم این را فراموش کرده بودم که مگی ونه بلیندا تا بحال صدای آسترید را نشنیده بودند که بتوانند این صدای از پشت تلفن تشخیص دهند . دوباره برگشتم و از یائین نگاه دیگری به بالای انبار و زنجیر انداختم . جسد را یائین آورد و بودند .

از دوگراف سراغ دکتر را گرفتم . جوانکی جلو آمد ، شاید سالهای آخر دانشکده اشرامی گذراند . از او پرسیدم " چند ساعت از مرگش می گذرد ، مگر نه؟ "

با سر تصدیق کرد " چهار یا پنج ساعت ، پس از کالبد شکافی معلوم میشود . " " متشکرم " قدم زنان از انبار دور شدم ، دوگراف هم با من بود . در چهره اش انبوه سئوالات خوانده میشد ، اما حالا اصلا حوصله ای جواب دادن نشان را نداشت .

گفتم " من باعث مرگ او شدم و فکرمی کنم باعث مرگ یک نفر دیگر هم شده ام . " " منظور ت رانمی فهمم . "

" فکرمی کنم که مگی را به سوی قتلگاه فرستاده باشم . " " مگی کیست؟ "

" مناسبم . من به شما نگفته بودم . دود خنجر هم با من به آمستردم آمده بودند ، البته هر دوی آنها عضو پلیس بین المللی هستند . مگی یکی از آنهاست . آن یکی هنوز در هتل تورینگ است . " اسم و شماره تلفن بلیندا را با او دادم و گفتم " ممکن است به جای من با او تماس بگیرید ؟ لطفا بها وبگوئید در همان اتاق خودش بماند و در راهم از توقفل کند و ما دمی که صدای مرا نشنیده است در راه ابدابا ز نکند ، به هیچ تلفن یا پیامی هم پاسخ ندهد مگر اینکه کلمه " بیرمنگام " در آن

آمده باشد . ممکن است شخص این کار را برایم انجام دهید . خیلی از شما متشکر می شوم ؟
" البته . "

با سر به ماشین او اشاره کردم " می توان از اینجا تلفنی با هوید تماس گرفت ؟ "
با سر تصدیق کرد .

گفت " لطفا اداره مرکزی پلیس را بدهید . " درهمین موقع وان گلدرهم باقیافه عبوس و گرفته جلو آمد . چمدانی هم در دستش بود .

پرسید م " مال آسترید لمای است ؟ " سرش را به علامت تصدیق تکان داد .
گفتم " لطفا بدهیدش به من . "

گفت " متاسفم . این کار را نمی توانم بکنم در مورد قتل . . . "
دوگراف گفت " بهش بده . "

رو به دوگراف کردم و گفتم " متشکرم . به آنها بگوئید حدود یک متر و شصت سانت قدش است با موهای سیاه ، چشمهای آبی ، خیلی زیبا ، دامن و ژاکت آبی تیره با بلوز و کیفی سفید . در همان حوالی . . . "

دوگراف گفت " یک لحظه صبر کنید " و بعد به طرف راننده ماشخم شد و گفت :
" اینطوری که به نظر می رسد ارتباط ما با هوید فعلا قطع شده است . مثل اینکه مرگ همه جا در تعقیب شماست ، سرگرد . "

گفتم " بعدا به شما تلفن خواهیم کرد . " و به طرف ماشینم دویدم .
وان گلدر گفت " صبر کن من هم بیایم . "

" تو خودت اینجا به اندازه کافی گرفتاری داری . تازه آنجائی که من می خواهم بروم به پلیس احتیاجی نیست . "

وان گلدر با سر تصدیق کرد " یعنی که باز هم می خواهی کارهای خلاف قانون بکنی . " گفتم " تمام این کارها هم خلاف قانون است . آسترید لمای مرده است . جیمی دوکلاوس مرده است . مگی هم همینطور . من فقط می خواهم با کسانی که باعث قتل این عده هستند کمی صحبت کنم . "

وان گلدر با سردی تمام گفت " فکر می کنم بهتر است اسلحه تان را تحویل بدهی . "

گفتم " انتظار داری وقتی با آن ها روبرومی شوم چه چیزی در دستهایم داشته باشم؟ انجیل؟ که برای روحشان دعا کنم؟ اگر اسلحه ام رامی خواهی بایداول از روی جنازه ام رد شوی . "

دوگراف گفت " تو اطلاعاتی داری که نمی خواهی به ما بگوئی؟ "
" بله . "

" اما این با ادب ، عقل یا قانون جور نیست . "

در ماشین را باز کردم و نشستم ، گفتم " در مورد عقل بعد امی تو انید قضاوت کنید . ادب یا قانون هم مسئله من نیستند . "

ماشین را روشن کردم که در این موقع وان گلدر چند قدمی به طرفم برداشت اما صدای دوگراف او را متوقف کرد که " بگذار برود و بازرس ، بگذار برود . "

در راه بازگشتم به هوید با آنچنان سرعتی حرکت می‌کردم که مسلماً خیلی‌ها را ترساندم. سرعتم طوری بود که در حالت عادی حداقل می‌باید ده بار تصادف می‌کردم، اما - این آژیر و چراغ خطر پلیس اثر معجزه‌آسایی در خلوت کردن مسیرم داشت. در تمام مسیر آنچنان سبقتی از ماشین‌ها می‌گرفتم که همه‌شان از ترس کنار می‌زدند. یک بار حتی یک ماشین پلیس هم تعقیبم کرد، اما نتوانست به من برسد، انگیزه‌ی من برای هر چه زودتر رسیدن به هوید آنچنان قوی بود که چیزی جلو دارش نمی‌شد. بعلاوه راننده‌آن ماشین پلیس نمی‌خواست بیخودی به خاطر یک راننده‌ی بی‌وانه خودش را به دردسر بیندازد. فکر کردم که شاید با بیسیم به دیگر موران خبر دهد و مثلاً جلوی راهم را سد کنند، اما از این چیزها ترسی نداشتم.

اگر هر وقت دیگری بود ترجیح می‌دادم بایک ماشین دیگر یا حتی اتو بوس به هوید بروم چون می‌دانستم که حتماً این تاکسی هم تا بحال مورد شناسائی آنها قرار گرفته‌است. اما عجله‌بر احتیاط و دوراندیشی می‌چربید. وقتی به حوالی دهکده رسیدم سرعتم را کم کردم، چون واضح بود که حرکت یک تاکسی با سرعت حدود صد و پنجاه کیلومتر در ساعت در یک دهکده کوچک همه‌کس حتی هلندی‌ها را هم که به بی‌اعتنایی بمابین صنعت درد دنیا اشتهار دارند متعجب خواهد کرد، ماشین‌را در همان پارکینگ که حالا نسبتاً پر شده بود پارک کردم - کتم را با اسلحه و کراوات برداشتم. کراوات را به‌یقه‌ام بستم، آستین‌ها را بالا زدم و از ماشین پیاده‌شدم، کت را نیز روی دست‌چپم انداختم، زیر کتم اسلحه‌م و صدا خفه‌کن مخفی شده بودند.

هوای دمدمی مزاج روبرو به بهبودی گذاشته بود. در واقع از وقتی که آمستردام را ترک کرده بودم هوا هر لحظه صاف تر می شد و حالا فقط چند لکه کمرک مانند ابر در آسمان دیده می شد و آفتاب می درخشید. خیلی آرام و بی توجه به طرف ساختمانی که به مگی گفته بودم مواظبش باشد حرکت کردم. در ساختمان کاملاً باز بود و متناوباً افرادی از آن خارج و داخل می شدند، اما نکته جالب این بود که تمام زن هائی که به آنجا رفت و آمد می کردند لباسهای سنتی به تن داشتند. در فواصل تقریباً ثابتی یکی از آن تو در می آمد و به طرف دهکده می رفت و گاهی نیز مردی بایک جعبه ی مقوای پیدایش می شد و آنرا روی ارا بهی دستی می گذاشت و به طرف دهکده می برد. به نظرمی رسید که اینجا یک کارگاه ساده روستائی باشد، اما برای اینکه تشخیص می دادم چه نوع کارگاهی است باید حتماً به درون آن می رفتم.

از آنجائیکه به توریست های شاد و خوشحالی که برای تفریح به این دهکده می رفتند اجازه بازدید از این محل داده میشد می توانستم حدس بزنم که باید یک صنعت ابتکاری جالبی باشد. تمام آن هائیکه به درون این ساختمان می رفتند، چندی بعد از آن خارج می شدند، تمام شواهد حاکی از آن بود که یک کارگاه کاملاً قانونی در این محل انجام می گیرد. در شمال این ساختمان تا چشم کار می کرد زیرکشت علوفه بود و در یک فاصله ی دورتر از این ساختمان نیز چندین زن نسبتاً مسن را می شد دید که برای خشک کردن علوفه در آفتاب نیمه گرم صبح آنرا با چنگک بادمی دادند. به ندرت مردی را بر سر کار می دیدم.

اثری از مگی نبود. قدم زنان به طرف دهکده برگشتم، یک عینک دودی خریدم تا بتوانم با این روش کلاسیک تا حدودی تغییر قیافه بدهم، یک کلاه حصیری هم خریدم که تا بحال نظیرش را ندیده بودم و اگر مجبور نمی شدم هرگز حاضر نبودم آنرا روی سرم بگذارم. البته ادعایم کنم که متوانستم خوب تغییر قیافه بدهم، اما فکر کردم که بی تاثیر هم نباید باشد، چون فقط باریک است که می توانم لکه سفید زخم سوختگی را از روی صورتم محو کنم. بهرحال همین عینک و کلاه هم تا حدی به من اعتماد به نفس می داد، قیافه ام حالا چندان با توریست های دیگری که برای بازدید به دهکده آمده بودند تفاوتی نداشت.

هوید دهکده کوچکی بود ، اما وقتی قرار باشد دنبال کسی بگردید که اطلاعی از حدود تقریبی جائی که باید باشد ندارید و در همان موقع هم یک نفر مشغول گشت زدن باشد ، حتی کوچکترین دهکده ها هم خیلی بزرگ به نظر می رسند . در نهایت شادابی و سرزندگی ظاهری تمام خیابانهای هوید را زیر پا گذاشتم ، اما اثری از مگی پیدا نکردم .

کم کم داشتم نا امید می شدم ، سعی می کردم این فکر را که دیر رسیده بودم از مغزم بیرون کنم ، بدتر از آن این بود که فکر می کردم در جستجویم بدنبال او خیلی کند عمل کرده ام . رفتم سراغ مغازه و کافه ها ، اما اگر مگی زنده و سالم بود به ندرت امکان داشت در یک چنین جاهائی پرسه بزند . بهر حال نمی توانستم این احتمال را ندیده بگیرم .

در مغازه و کافه های وسط شهر خبری نبود - همه شان را دیدم . دوباره خیابان های پرپیچ و خم هوید را زیر پا گذاشتم ، موقعی که واقعا خیلی نا امید و نگران شده بودم ناگهان مگی را پیدا کردم که زنده و سالم بود ، نگرانی سبب شده بود که مغزم درست کار نکند .

اگر کلام را درست به کار نداخته بودم ، او را دقیقا همان جائی که باید پیدا می کردم . من به او گفته بودم در عین حالی که ساختمان را زیر نظر دارد ضمنا با افراد دیگر هم همراه باشد تا تولید شک و شبهه نکند . او با گروهی از توریست ها از فروشگاه های مخصوص فروش صنایع دستی آن منطقه بود دیدن می کرد . خیلی خونسرد بعضی از اجناس را دستمالی می کرد اما در واقع به آن ها نگاه نمی کرد ، در عوض چهارچشمی مواظب ساختمان بزرگ بود که در حدود سی متری اش قرار داشت ، آنقدر حواسش متوجه ساختمان بود که حتی مرا هم ندید . داشتم می رفتم به در فروشگاه تا با او صحبت کنم که صحنه ای را دیدم که او دارم کرد از این کار منصرف شوم و به آن صحنه خیره شوم .

ترودی و هرتا داشتند از بالای خیابان رو به پائین می آمدند . ترودی همان لباسهای سنتی خود را پوشیده بود و همان حرکات بیچگانه را دائما تکرار می کرد ، موهای طلائی اش در باد تکان می خوردند و خنده های بر لبانش نقش بسته بود . هرتا هم همان لباس عجیب و غریبش را بتن داشت و سنگین راه می رفت ،

یکساک چرمی هم در دست داشت .

بالاخره رفتم به درون فروشگاه ، اما گوشه دیگری از مغازه را پیدا کردم و خودم را مخفی کردم ، نمی خواستم جلوی آن دونفر بامگی صحبت کنم . وانمود کردم که به کارت پستال ها خیره شده ام . و منتظر ماندم تا ترودی و هرتا از جلوی مغازه رد شوند .

اما آن ها از مغازه رد نشدند . البته از جلوی در مغازه رد شدند اما ترودی — ناگهان ایستاد و از ویتزین فروشگاه به مگانی که مگی ایستاده بود نگاه کرد ، بعد دست هرتا را گرفت و به طرف مغازه کشاند . باز حمت هرتا را به درون فروشگاه آورد و بعد دست هرتا را رها کرد و به طرف مگی رفت . هرتا هم مثل آتشفشانی که عنقریب فوران خواهد کرد توی لاک خودش بود .

ترودی دست مگی را گرفت و با خوشحالی گفت "من تو را می شناسم ! من تو را می شناسم ! ."

مگی برگشت و لبخندی زد " من هم تو را می شناسم . سلام ، ترودی . "

" این هم هرتا است . " ترودی به طرف هرتا برگشت ، که به نظر می رسید از جریان سردرآوردن هرتا با مگی ، و گفت " هرتا ، این دوستم مگی است . "

هرتا روتش کرد و چیزی نگفت .

ترودی گفت . " سرگرد شرمان هم دوست من است . "

مگی پالپخند گفت " من هم این را می دانم . "

" تو هم دوست من هستی مگی ؟ "

" البته که هستم ترودی . "

ترودی خیلی شاد به نظر می رسید " من کلی دوستان دیگر هم دارم . دلت می خواهد آنها را ببینی ؟ " در واقع او مگی را به طرف در کشاند . او به شمال اشاره می کرد و من فکر کردم تنهامی تواند منظورش همان زنانی باشد که مشغول خشک کردن علوفه بودند ، باشد . او گفت " نگاه کن آنها آنجا هستند . "

مگی خیلی آرام گفت " آنها حتما خیلی دوستان خوبی هستند . "

خودم را بیشتر در پشت کارت پستال ها مخفی کردم تا مگی بدون اینکه مرا ببیند بتواند به آنجائی که ترودی می گفت نگاه بیاندازد . نمی دانم به چه علت

مگی خیلی دستپاچه شد .

ترودی می گفت " آنها خیلی دوستان مهربانی هستند . " و با اشاره به ساکی که در دست هراتا بود گفت " وقتی من و هراتا به اینجامی آئیم همیشه برای آنها غذا و قهوه می آوریم . بیا برویم پیش آنها . "

و وقتی مگی درنگ کرد با ناراحتی گفت " تودوست من هستی ، مگر نه ؟ "

" البته ، ولی . . . "

ترودی با دلخوری گفت " . . آنها خیلی دوستان خوبی هستند و خیلی هم شادند ، برای خودشان موسیقی می زنند و ما اگر دخترهای خوبی باشیم حتی ممکن است برایمان برقصند . "

" رقص علوفه ؟ "

" آره مگی ، رقص علوفه ، خواهش می کنم بیا . شما همه دوستان من هستید . به خاطر من بیا ، مگی خواهش می کنم . "

مگی در کمال بی میلی لبخند زد و گفت " خیلی خب ، آنهم فقط بخاطر تو ، ترودی . اما من زود برمی گردم " ترودی در حالی که بازوی مگی را می فشرد گفت " من جدا دوست دارم ، جدا دوست دارم . "

هرسه نفرشان رفتند . یک مدتی ماندند و بعد خیلی محتاطانه از فروشگاه خارج شدم . آنها حدود پنجاه متر جلو تراز من می رفتند و از ساختمانیه که قرار بود مگی مواظب آن باشد هم گذشتند . هنوز حدود نیم کیلومتری با آن زنهارا فاصله داشتند . دسته های علوفه را نزدیک نباری که خیلی قدیمی و کهنه بود قرار داده بودند که به راحتی قابل تشخیص بود . صدای گنگی از آن سه نفر به گوش می رسید ، اغلب این ترودی بود که صحبت می کرد ، آنها کم کم به مزارع یونجه و علوفه درو شده نزدیک می شدند . ترودی مثل همیشه خیلی سبک پرواز می کرد . او هرگز راه نمی رفت و همیشه بالا و پائین می پرید .

من هم دنبال آنها می رفتم ، البته بالا و پائین نمی پریدم . پرچینی در سراسر محیط مزرعه سبز شده بود و من نیز سعی کردم با احتیاط پشت آن خودم را از دید آنها مخفی کنم . سی چهل متری با آنها فاصله داشتم اما به خاطر جست و خیزهای مداوم ترودی مجبور بودم که خیلی احتیاط کنم ، مقدار زیادی از راهوا

نیز در حالی که مثل پیر مرد های هفتاد ساله دولا شده بود طی کردم .
کم کم آنها به انباری کهنه رسیدند و در ضلع غربی آن روی زمین نشستند ،
آفتاب به خوبی می درخشید و آنجائی که آنها نشسته بودند سایه افتاده
بود . سعی کردم طوری موضع بگیرم که انبار بین آنها و زنانی که مشغول کار
بودند قرار بگیرد ، به سرعت به طرف انبار دویدم و از یک در جانبی به درون
آن رفتم .

در مورد انبار اشتباه نکرده بودم ، حداقل صد سالی از عمر آن می گذشت و
به مخروبه های بدل شده بود . بعضی از جاهای کف انبار نشست کرده بود و
بعضی از چوبهای دیوار نیز ورم کرده بودند ، قسمت هایی از دیوار و سقف نیز
چنان ترک خورده بودند که براحتی می شد سر را از میان آن رد کرد .
یک اتاق زیر شیروانی هم در این انبار وجود داشت که البته کفش در حال
ریزش بود ، تمام چوب کف را کرم خورده و از بین برده بود ، به نظر
نمی رسید که آن نقاط پوسیده حتی تحمل یک موش سنگین و درشت را داشته
باشد چه برسد به من ، بهر حال آنجا چیز جالب توجهی وجود نداشت که به بازرسی
بیازد و از یک طرف هم اصلا دلم نمی خواست با رفتن به آن ناحیه سرو دستم را
به شکستن بدهم در نتیجه به طرف پله های چوبی پوسیدم و با احتیاط تمام
خودم را به طبقه بالائی رساندم .

اتاق زیر شیروانی ، در شرق جائی قرار داشت که هنوز از علوفه سال گذشته
نیمه پر بود ، اگر چه جای خطرناکی به نظر می رسید ولی بهر حال با احتیاط خودم
را به سمت غربی انبار رساندم . این قسمت وضعش نسبت به بقیه نقاط انبار
بهتر بود و بالاخره توانستم نقطه ای که شکاف و ترک کمتری داشت را انتخاب
کنم و به آن سو بروم ، از آنجا به خوبی می توانستم همه جا را زیر نظر داشته باشم ،
درست زیر پایم سرمگی ، ترویدی و هرتا دیده می شد ، زنهای دیگر را هم می دیدم
تعدادشان به دوازده نفر می رسید ، با دقت و ظرافت خاصی به کار مشغول بودند ،
قسمت آهنی چنگک های شان در زیر نور آفتاب می درخشید . از آنجا حتی بخشی
از دهکده و قسمت اعظم پارکینگ را هم می توانستم ببینم . دلم شور می زد اما
دلیلش نمی دانستم چه بود . صحنه ی باد دادن علوفه در زیر آفتاب گرم یکی از

جالبترین مناظری بود که می شد در یک دهکده متمیز اروپائی مشاهده کرد. به فکرم رسید که این احساس دلشورگی باید از ناحیه همین زنها باشد، آن لباسهای متحد الشکلی که پوشیده بودند، و کلاههای بلندی که به سر داشتند اگر چه کاملاً طبیعی نشان می داد اما در من احساس عجیبی برمی انگیزت. همه چیز به نظرم غیر طبیعی و نمایشی می آمد. کم و بیش این احساس در من بود که آنها دارند جلوی من نقش بازی می کنند.

نیم ساعت بی هیچ حاصلی گذشت، زنها همچنان با جدیت به کار خود مشغول بودند و این سه نفری هم که زیر پای من نشسته بودند گفتگوی بیهوده ای را ادامه می دادند. روز خوب و گرمی بود، محیط نیز کاملاً آرامش بخش بود. تنها صداهائی که بگوش می رسید صدای چنگک زنها و صدای زنبورمانند این سه نفر بود. خطر کشیدن سیگار را به جان خریدم و سیگاری در آوردم، در جیب کتم دنبال کبریت می گشتم، کت را انداختم زمین و اسلحامم را نیز پرت کردم روی آن و سیگار را آتش زدم، مواظب بودم که دود سیگار از انبار بیرون نرود.

دائماً هر تا به یک ساعت مچی که به دستش بسته بود خیره میشد. ساعتیکه به طور غیر عادی درشت و بزرگ بود. و در گوش ترودی چیزی می گفت، ترودی بلند شد، دست مچی را گرفت و او را بلند کرد. آنها همه با هم به طرف زنهارفتند، فکر کردم حتماً می خواهند خوراکی و قهوه به آنها تعارف کنند، چون هر تا یک سفره چهارخانه دارار روی زمین پهن کرد و چند فنجان و مقادیری غذا که در کاغذ آلومینیومی پیچیده شده بود را از ساک بیرون آورد و روی آن گذاشت.

صدائی از پشت سرم برخاست. " سعی نکن دست به طرف اسلحاهات ببری. اگر اینکار را بکنی کاری می کنم که هرگز نتوانی به آن دست بزنی."

صداراً شناختم. و اصلاً سعی نکردم دستم را طرف اسلحامم دراز کنم. "خیلی آرام برگرد."

آرام برگشتم. لحن صدای بسیار خطرناک بود.

"چند قدم از اسلحاهات دور شو. برو طرف چپ."

منی توانستم کسی را ببینم. اما صدایش را به خوبی می شنیدم. سه قدم دور شدم، و به طرف چپ رفتم. از میان علوفه ای که در طرف دیگر انبار قرار داشت

حرکتی به چشم خورد و چهره‌ی دو نفر نمایان گشت. آن دو، کشیش تا دوس گوبادی و مارسل بودند، همان مارسلی که توی گاوصندوق چپانده بودمش. گوبادی اسلحه‌ای نداشت، در واقع به اسلحه دیگری هم احتیاج نبود. تفنگی که در دست مارسل بود می‌توانست بایک گلوله فیل را از پا درآورد و معلوم بود که او منتظر بهانه‌ای است تا ماشه را بچکاند. روی اسلحه‌اش یک صدا خفه‌کن هم نصب کرده بود. بنابراین فهمیدم که آنها باکی از آن ندارند که چندین گلوله در تن من خالی کنند. هیچ کس صدائی نمی‌شنید.

گوبادی بالحنی شکایت آمیز گفت " آنجا خیلی گرم بود." او مثل بچه‌ها هنگامی که از شامی خواهند تا دستشان را بگیرید می‌خندید. گفت " آقای شرمان عزیز، این شغل شماره‌ابه جاهای عجیب و غریبی می‌کشد که اصلا نمی‌توان انتظارش را داشت." " کدام شغل؟"

" آخرین باری که شمارا دیدم، اگر اشتباه نکرده باشم، پشت یک تاکسی نشسته بودید."

" آه، آن دفعه. حاضرم شرط ببندم که هرگز به پلیس در آن مورد چپیزی نگفتید."

گوبادی تصدیق‌کنان گفت " من یک فکر دیگر در آن باره کردم. " رفت به طرف اسلحه‌ام و قبل از آنکه آنرا بردارد و به طرف توده علوفه پرتاب کند گفت " چه سلاح‌های خشونت باری."

گفتم " آره، حق باشماست. اما نکنند شما می‌خواهید با این حرف‌ها این قتل را توجیه کنید."

گفت " تا چند لحظه بعد می‌بینید. " او اصلا در فکر این نبود که صدایش را پائین بیاورد چون در حال حاضر همه آنها مشغول خوردن بودند و حتی با دهان پرهم از صحبت کردن دست نمی‌کشیدند. گوبادی برگشت و از درون یک ساک پارچه‌ای طناب بلندی بیرون کشید. " مارسل عزیز کاملا مواظبش باش. اگر کوچکترین حرکت خلافی از او سرزد معطلش نکن. اما نکشش فقط چلاقش کن." مارسل لبهایش را گزید. امیدوارم بودم ضربان تند قلبم که احتمالا باعث

حرکتی روی پیراهن می شد را بهانه نکند. گودبادی با احتیاط از پشت به طرفم آمد، طناب را محکم دور مچ دست چپم پیچید، از یک تیر چوبی هم رد کرد و بعد چندین دور طناب را دور مچ دست راستم و آن تیر پیچاند، طوری که دستهایم در موازات گوشه‌هایم قرار گرفته بودند. رفت و یک رشته طناب دیگر هم آورد.

گفت "از همین دوستم مارسل شنیدم که شما در استفاده از دستهایتان خیلی مهارت دارید. خوب، شاید در مورد پاهایتان هم همینطور باشد." خم شد و زانوانم را محکم با طناب بهم بست، طوری که بشدت درد گرفتند. "از آنجایی هم که شاید وقتی حوادث بعدی را دیدید به داد و ببیداد بیفتید لذا مجبورم برای آنهم چاره‌ای ببینم. چون ما بهر حال ساکت خواهیم ماند." سپس دستمال کثیفی را آورد و توی دهانم چپاند و دستمال دیگری را نیز محکم به دهانم بست.

"خوب است، مارسل مگر نه؟"

چشملن مارسل برقی زد و گفت "من یک پیغام از آقای دورل برای شما دارم." گودبادی گفت "نه، نه، دوست عزیز عجله نکن. بگذارش برای بعد. در حال حاضر ما می‌خواهیم که این دوستان در کمال بینائی و حضور ذهن باشند و همه حواسش به خوبی کار کنند تا بتوانند از تمام مراحل نمایشی که برایش ترتیب داده‌ایم لذت ببرند."

مارسل همه پذیرفت و گفت "اطاعت می‌شود، آقای گودبادی" "دوبار ملبه‌هایش را به هم فشرده و گفت "اما بعد . . ."

گودبادی با خونسردی اضافه کرد "بعدا هر چند تا پیغام کمی خواهی می‌توانی به آقای شرمان برسانی. اما یادت باشد - من می‌خواهم تا امشب که این انبار در آتش می‌سوزد اوزنده باشد. واقعا جای تاسف است که ما نخواهیم توانست شاهد آن صحنه باشیم." جدا دلخور به نظر می‌رسید "وقتی جنازه سوخته شما و آن دختر جوان زیبا که آن بیرون ایستاد ما ست را پیدا کنند همه خیلی متاسف خواهند شد که چرا شما احتیاط نکردید و توی این انبار کهنه و پر از علوفه سیگار آتش زدید. خدا حافظ آقای شرمان. البته من حالا کار دیگری هم برای انجام دارم و می‌خواهم مراسم رقص را از نزدیک ببینم. چه سنت زیبا

وتماشائی . فکرمی کنم که شما هم با من موافق خواهید بود .
اورفت و من و ما رسل را تنها گذاشت . اصلا خوشم نمی آمد که با ما رسل تنها
باشم ، اما آن لحظه این مسئله اصلا برایم مهم نبود . سرم را برگرداندم و از شکاف
چوبها به پائین نگاه کردم .
زن ها قهوه شان را هم تمام کرده بودند و داشتند یکی بلندمی شدند . ترودی
ومگی درست زیر همان جایی بودند که من ایستاده بودم .
ترودی پرسید " مگی ، از کیک و قهوه خوشتر آمد ؟ "
" عالی بود ، ترودی ، عالی . اما من کار زیادی دارم و حالا مجبورم بروم . "
ناگهان مگی مکتی کرد و پرسید " آن دیگر چیست ؟ "
صدای دو آکورد ثون به گوش می رسید که خیلی آرام و متین می نواختند .
نمی توانستم هیچکدام از آن دونوازنده را ببینم ولی صدا از فاصله دوری نسبت
به توده علوفه ای که زن ها ساخته بودند شنیده می شد .
ترودی بلند شد و با خوشحالی دست هایش را بهم کوفت . اودستهای
مگی را هم گرفت و به طرف خود کشید .
ترودی فریاد کشید " این رقص ، نمونه است ! " درست مثل بچه ای بود که
هدیه ی تولدش را دریافت کرده است . " رقص علوفه آنها می خواهند برقصند .
این نشان میدهد که آنها از تو خوششان آمده ، مگی . آنها این رقص را به خاطر
توانجام می دهند ! تو حالا درست صمیمی آنها هستی . "
زن ها که همه شان میانه سال بودند و صورت های شان به طرز غریبی فاقد
هرگونه احساس بود با دقت و وقار حرکاتی را انجام می دادند . چنگک های
خود را مثل تفنگ به شانهای شان تکیه داده بودند . همه شان به ردیف در یک خط
مستقیم ایستاده بودند و عقب و جلو میرفتند ، موهای بافته شان نیز همزمان با سرعت
گرفتن آهنگ آکورد ثون تند تر تکان می خورد . آنها با سرعت در خود می چرخیدند
و دوباره حرکت به جلو و عقب را تکرار می کردند . ناآنجائی که می توانستم ببینم
آن خط مستقیم حالا کم کم داشت شکل هلال ما را می گرفت .
صدای مگی در حالتی متعجب به گوش رسید که . " من تا بحال رقصی مثل
این ندیده بودم . " من خودم هم تا بحال چنین رقصی ندیده بودم و یک احساس

ناجور و عذاب آوری به من می گفت که هرگز هم نخواهم دید - نه ، حالا به نظرم رسید ، کمیک باردیگر این فرصت را خواهم داشت که این رقص را ببینم . صدای ترودی رشته افکارم را پاره کرد ، مگی هنوز از کار شیطانی آنها سردر نیاورده بود .

ترودی گفت " هرگز هم چنین رقصی نخواهی دید عزیزم ، آنها تازه شروع کرده اند . اوه مگی ، آنها باید خیلی دوست داشته باشند - نگاه کن آنها همه تو را می خواهند ! "

" ما ؟ "

" آره ، مگی ، آنها تو را دوست دارند . بعضی مواقع هم مراد عوت می کنند . امروز نوبت توست . "

" اما من باید بروم ، ترودی . "

" خواهش می کنم ، مگی . فقط یک لحظه . تو اصلا لازم نیست کاری بکنی . فقط باید روبه آنها بایستی . خواهش می کنم مگی . اگر اینکار را نکنی خیلی ناراحت می شوند . "

مگی با دلخوری و ناراحتی لبخندی زد و گفت " باشد ، خیلی خب . "

چند لحظه بعد مگی دلخور و بی حوصله در مرکز نیم دایره ای قرار داشت و زنهای با چنگک هایشان به رقص مسخره خود ادامه می دادند . کم کم ریتم رقص تند و تند تر شد و زنهای حالا یک دایره کامل به دور مگی زده بودند . دایره جمع و باز میشد و هر لحظه به دور او تنگ تر می گشت ، زنها وقتی به مگی نزدیک می شدند تعظیمی می کردند و دوباره راست می شدند .

گودبادی حالا در مقابل نگاهم بود ، لبخند او به طور عجیبی جلب توجه می کرد ، به جمع نزدیک شد و پیش ترودی ایستاد ، یک دستش را دور شانه های او گذاشت . ترودی برگشت و با خوشحالی به او خندید .

حالم طوری بد بود که احساس مریضی می کردم . می خواستم به طرف دیگری نگاه کنم ، اما اگر این کار را می کردم مگی را از دست می دادم و هرگز حاضر نبودم حتی یک لحظه هم چشم از او بردارم . ولی خدا شاهد است که در آن لحظه از دست من کاری برای او بر نمی آمد . در صورت اونوعی خجالت و پارس وجو دیده می شد

که خیلی بیشتر از ناراحتی بود . او بادلشورگی و از فاصله‌ی میان دوزن به ترو دی نگاه کرد . ترو دی خندید و برای او دست تکان داد .

ناگهان آکوردئون آهنگ دیگری را نواخت . ریتم نسبتاً آرام آهنگ رقص به یک آهنگی شبیه‌مارش نظامی مبدل شد که دائماً نیز سرعتش اضافه می شد . آهنگ لحظه به لحظه تند تر و خشن تر ، تند تر و خشن تر می شد . زنهادا تما به مکی نزدیکتر می شدند . از این بالا هنوز می توانستم مکی را ببینم . چشمانش گرد شده بود و ترس را نشان میداد . به یک طرف خم شد تا در کمال ناامیدی به ترو دی نگاه کند . اما ترو دی عامل نجات او نبود . لبخندی کمرویی لبهای ترو دی دیده می شد کاملاً زایل شده بود ، دستانش کاملاً بهم قفل شده بودند و به طرز کریه‌ی لبهایش رامی گزید . برگشتم و به مارسل نگاه کردم او هم همینکار را می کرد ، اسلحه‌اش هنوز به من نشان نرفته بود و همان وقتی که به بیرون نگاه می کردم مواظب من هم بود . هیچکاری از دست من بر نمی آمد .

زنهادا هر لحظه حلقه‌ها را تنگ تر می کردند به صورتی که ایشان اینک سنگدلی و بی رحمی رامی شد به وضوح دید ، از چشمان مکی نیز ترس می بارید ، موزیک تند تر و تند تر می شد . ناگهان همی زنهادا چنگک ایشان را که تا آن موقع به دوش گرفته بودند پائین آوردند و در یک زمان به طرف مکی نشان گرفتند . او دوبار فریاد کشید اما صدای او بهیچ وجه به صدای آکوردئون هانمی رسید .

مکی به زمین افتاده بود ، زنهادا کمی از او فاصله گرفتند و چنگک هایشان را به تن او فرو کردند . دیگر نمی توانستم به آن صحنه نگاه کنم ، به ترو دی خیره شدم دستهایش را دائماً بهم قفل می کرد و باز می کرد ، حرکاتش طوری بود گویی که هیپنوتیزم شده است ، چهره‌اش حالت حیوانی به خود گرفته بود . در کنار او کشیش گودبادی با قیافه آرام و مهربان نشایستاده بود . اما خدامی داند که در پشت آن چشمان برافش چه فکر بیمار و شیطانی خفته است .

خودم را راضی کردم بار دیگر به آن صحنه نگاه کنم ، موسیقی از حالت تند و هیجانی اش فروکش کرده بود . عملیات دیوانه‌وار زنهادا خاتمه یافته بود . در همین موقع یکی از آنها با چنگک مقداری زیادی علوفه برداشت . در یک لحظه جسد مکی را دیدم که خون تمام بلوز سفیدش را پوشانده بود ، علوفه مقداری از

بدنش زاپوشاند. و کم کم با کند تر شدن آهنگ همه با هم جسد او را زیر علوفه‌ها مخفی کردند. دکتر گودبادی و ترویدی، که دوباره می‌خندید و شاد بود، دست در دست هم به طرف دهکده بر ما افتادند.

مارسل هم روبه‌من کرد، آهی کشید و گفت "دکتر گودبادی خیلی خوب ترتیب این کارها را می‌دهد، مگر نه؟ زمان، مکان، فضا و همه چیز دیگر کامل و عالی بودند، واقعا عالی بودند." از صدای او نفرت داشتم. او هم مثل همه آنها دیوانه بود.

با احتیاط زیاد از پشت به‌من نزدیک شد، دستمال را از روی دهنم باز کرد و آن پارچه کثیفی را هم که در دهانم چپانده شده بود درآورد. البته می‌دانستم که هیچکدام از این کارها را به خاطر انسان دوستی انجام نمی‌دهد. بدون درنگ گفت "می‌خواهم وقتی فریاد می‌زنی صدایت را بشنوم. فکر هم نمی‌کنم آن خانمهای محترمی که پائین هستند به این صدا توجهی نشان دهند."

مطمئن‌هم بودم که برای آنها مهم نیست. گفتم "از این تعجب می‌کنم که دکتر گودبادی چگونه چنین موقعیتی را اول کرده است و رفته." صدایم کاملا گرفته و زیر بود. به فکر رسید که این حادثه حتی روی جنجرهام نیز اثر گذاشته است.

ما زسل با خنده گفت "دکتر گودبادی کارهای واجبتری درآستردام دارد. کارهای مهم."

گفتم "و چیزهایی را هم باید از اینجا به آستردام حمل کند." دو باره لب‌خندی زد و گفت "البته، با وجود آنکه سعی می‌کرد خودش را خیلی خونسرد نشان دهد اما معلوم بود که خیلی عصبی است. گفت "دوست عزیزم شرمات، البته وقتی شخصی در موقعیت من مرسوم است که با تمام جزئیات برایتان شرح دهد که اشتباهتان در کجا واقع شد. اما از آنجائی که تعداد اشتباهاتی که از شما سر زد خیلی زیاد بود و من هم حوصله‌ی شمزدن همه آنها را ندارم، لذا اجازه بدهید که برویم سرکار خودمان."

"کدام کار؟" فکرش را خوانده بودم اما اهمیت زیادی نمی‌دادم. گفت "همان پیغام آقای دورل." ناگهان بالوله تفنگ محکم به صورت من کوبید.

درد در تمام سرم پیچید . فکر کردم که گونه‌ی چپم حتما شکسته است ، اما نمی توانستم مطمئن باشم ، ولی وقتی با زبانم دندانهایم را معاینه کردم مطمئن شدم که حداقل دود دندانم شکسته اند .

باخوشحالی میگفت "آقای دورل به من گفت این پیغام را به شما برسانم که او اصلا دوست ندارد کسی بالوله‌ی هفت تیر به صورتش بکوبد " . رفت به طیرف راست صورتم و با وجود آنکه می دیدمش و می دانستم که حالا می خواهد ضربه را بزند و سرم را عقب کشیدم اما او ضربه اش را درست به جایی که می خواست زد . این ضربه اگرچه خیلی دردناک نبود اما باعث شد که بینائی ام را تا حدی از دست بدهم و نتوانم شاهد برق گلوله‌ای باشم که تا چند ثانیه دیگر در قلبم خالی می شود صورتم می سوخت ، سرم داشت منفجر می شد ، اما مغزم هنوز خوب کار می کرد . می دانستم که این بار دیگر از دست هیچ جراح پلاستیکی کاری ساخته نیست . ولی آنچه در این لحظه برایم اهمیت زیادی داشت این بود که آگاهیم را از دست ندهم و برای اینکار فقط باید به یک چیز متوسل می شدم ، آنهم اینکه سعی کنم اورا عصبانی و وادار به کارهای ناخواسته کنم .

دندان شکسته ام را تف کردم بیرون و گفتم "گتافت ."

به چند دلیل همین حرف من کار ساز شد . او هر چه قدر هم آدم هنرمند و با فرهنگی بود ولی با این حرف به یکبار ههمی آنها را کنار گذاشت و با خشونتی شدید ، از روی جنون و گستاخانه به من حمله کرد ، همین انتظار را هم از او داشتم و قبلا مطمئن شده بودم که عقلش پاره سنگ برمی دارد . از همه جهات ضربات او مثل باران به سروشانه‌هایم سرازیر شدند . او با دست و قنداق اسلحهاش به من می زد و وقتی من سعی کردم به زحمت با شانهایم از سرو صورتم محافظت کنم او یورش و حشیانه خود را متوجه نقاط دیگر بدنم کرد . نال میکردم ، چشمانم سیاهی رفت ، پاهایم زیر بدن خرد شده ام شل شدند و اگر مرا نبسته بودند حتما روی زمین ولومی شدم اما پهن شدم روی طنابها .

دو سه ثانیه زجر آورد دیگر هم گذشت تا او به خاطر آورد که دارد وقتش را تلف می کند . از نظر ما رسل کتک زدن فردی که آنرا احساس نمی کند فایده‌ای نداشته است . صدائی از ته گلویش برخاست که احتمالا نارضایتی او را از بیحال شدنم نشان می داد ،

بعدها نجا ایستاد و نفس نفس زد . چون جرات نمی‌کردم چشمانم را باز کنم نمی‌دانستم که حالا در نظر دارد چه کاری بکند .

صدای پای او را شنیدم که دور می‌شد به همین خاطر دلم را به دریا زدم و از گوشه چشم نگاه می‌بیاورم و انداختم . از دیوانگی چند لحظه پیش در او نشانی نبود و ما رسل که به اندازه سادیست بودنش فرصت طلب بود کتم را برداشت و با امید بسیار دنبال کیف پولم گشت ، البته بعدا نا امید شد . از آنجائی که وقتی کیف پول را در جیب بغل‌کت بگذاری و کت را روی دست بگیری حتما کیف می‌افتد من آن را با تمام پول‌ها و مدارکم توی جیب عقب شلوارم گذاشته بودم . ما رسل هم خیلی زود این را فهمید ، صدای پای او را شنیدم که به طرف من می‌آمد و بعد از چند لحظه احساس کردم که دارد کیف را از جیب پشتی شلوارم در می‌آورد .

حالا پهلوی من ایستاده بود . اگر چه نمی‌توانستم او را ببینم اما حضورش را احساس میکردم . ناله‌های کردم و خودم را به آن سوی طناب که مرا به تیر چوبی متصل می‌کرد انداختم . پاهایم سنگین شده بودند و تنها قسمت‌های بالائی پنجه‌ی پاهایم روی زمین قرار داشتند . برای یک لحظه خیلی کوتاه چشمانم را باز کردم .

پاهایم را می‌توانستم ببینم ، فاصله‌اش با من کمی کمتر از یک متر بود . خیلی تند سرم را بلند کردم و یک نگاه سریع هم به خودم و انداختم . ما رسل با خیال راحت و با خوشحالی محسوس داشت تمام پول‌های مرا به درون جیب‌های خودش منتقل می‌کرد . کیف پول را در دست چپ خود گرفته بود و تفنگ را نیز از ناحیه حلقه‌ی دورماشه به انگشت وسطی‌اش آویزان شده بود .

آنچنان مشغول کارش بود که اصلا متوجه نشد که من باد ستهایم سرگرم شل کردن طناب‌ها هستم .

با سرعت زیادی که از نفرت و خشم و درد برمی‌خاست بدنم را خم و راست می‌کردم و سعی داشتم خودم را به او نزدیک‌تر کنم . فکر نمی‌کنم که ما رسل این فرصت را یا فتاد که پاهایم را ببیند که مثل داس او را درو کرد و به زمین انداخت . اصلا صدایم در نیامد ، چند قدمی به جلو رفتم و بعد روی زمین ولو شدم . همانطوریکه آنجا افتاد بود سرش را چند بار به این طرف حرکت دادم نمی‌دانستم این واکنشی ناآگاهانه بود یا واکنش آگاهانه‌ی کسی که بدنش بی‌حس و متشنج شده است . بهر حال من هم در

وضعیت چندان بهتری نسبت به او نبودم . بلند شدم و تا آنجائی که طنا بها به من اجازه می دادند به طرفش رفتم . از این که سرش را زنتش جدا نشده است تعجب کردم . شاید این احساس خوبی نباشد اما من هم با آد مه های خوب طرف نبودم . اسلحه هنوز به انگشت وسطی اش بند بود . با پنجه هایم آنرا به طرف خودم کشیدم . سعی کردم اسلحه را بلند کنم اما از روی کفشم لیزی خورد . پاشنه کفشم روی زمین گذاشتم و توانستم کفش و بعد جورابم را از پایم در آورم و آنگاه همین کار را با انگشتان لخت ، تکرار کردم . اهمیتی نمی دادم که چوب به پایم فرورود ، درد را چندان احساس نمی کردم ، دردی که در صورتم بوده همه ی آن دردها را تحت الشعاع قرار می داد .

بالاخره موفق شدم که اسلحه را به طرف خودم بکشم . بلند شدم و خودم را صاف به تیر چوبی چسباندم و طنا بهار را از دو طرف کشیدم ، این کار باعث شد که حدود دو سانت طناب شل گیرم بیاید . خم شدم و اسلحه را برداشتم .

روی کف انبار نشستم ، طنابی که مچ دست چپم را با آن بسته بودند روی لوله اسلحه گرفتم و شلیک کردم با اولین گلوله طناب پاره شد . بعد تمام طنا بهار را باز کردم ، باتکهای از پیراهن سفید مارسل خونهارا از روی صورتم پاک کردم ، کیف پول و محتویاتش را برداشتم و رفتم .

نمی دانستم مارسل مرده است یا زنده ، به نظر می آمد که مرده باشد بهرحال چندان میلی به واری این مسئله نداشتم .

اوایل عصر بود که به آمستردام رسیدم ، آفتاب درخشانی که آنروز صبح شاهد مرگ مکی بود به نحوی سمبلیک غروب کرده بود . از ناحیه رودخانه زویدرزی ابرهای تیره‌ای آسمان را می‌پوشاندند . دکتری که در یک بیمارستان کوچک در حومه‌ی شهر صورتم را پانسمان کرده بود بیشتر از یک ساعت مرا معطل کرد و گرنه زودتر به شهر می‌رسیدم ، او در عین حالی که صورتم را بخیه می‌زد و باند پیچی می‌کرد دائما سئوالات متعددی را از من می‌پرسید . قیافه‌ام با آن صورت ورم‌کرده و پانسمان شده و یک چشم چپ نیم باز باید قیافه‌ی مثلاً تنها شخصی باشد که از یک حادثه جان‌خراش تصادف قطار جان سالم بدر برده است ، ولی با اینهمه مواضع آنقدر بد نبود که مثل لولو خرخره بچه‌ها را بترسانم .

تا کسی پلیس را در نزدیکی یک دفتر کرایه ماشین پارک کردم و سعی کردم مدیر آن دفتر را ترغیب کنم که یک اوپل سیاه بهمین کرایه دهد . او اگر خیلی هم زرنگ نبود می‌توانست از سرو وضع بفهمد که نباید در زندگی چندان مهارتی داشته باشم ، ولی بالاخره راضی‌تر کردم . وقتی پشت ماشین نشستم و به راه افتادم اولین قطرات باران شروع به ریزش کرده بودند ، پشت ماشین پلیس توقف کردم ، جمدان آسترید و دودست بند آهنی را محض خوش شانسی بر داشتم و برام افتادم .

ماشین را در خیابان فرعی که دیگر برایم خیلی آشنا شده بود پارک کردم و به طرف آبراه که در پائین خیابان بود رفتم . به آرامی از گوشه دیوار سرک کشیدم و فوراً " سرم را زد دیدم ، یکبار دیگر هم با احتیاط زیاد نگاه کردم .

یک مرسدس سیاه رنگ در جلوی در کلیسای انجمن آمریکائی پروتستان های فرانسوی پارک شده بود . در صندوق عقب جا دارش باز بود و دو نفر سعی می‌کردند جعبه سنگینی

را در آن قرار دهند ، دوپاسه جعبه دیگر هم در درون صندوق دیده می شد . یکی از آنها براحتی قابل تشخیص بود که کسی جز کشیش گودبادی نمی توانست باشد ، آن دیگری که لاغر و نسبتا بلند قد بود لباس تیره های به تن داشت ، او را هم که موهای سیاهی داشت زود شناختم ، او همان مرد خشنی بود که در فرودگاه شیقول

جیمی دوکلاوس را کشته بود . برای چند لحظه درد صورتم را فراموش کردم . از دیدن او خوشحال نشدم اما وقتی او را دیدم بار دیگر به یاد دوکلاوس افتادم . حالا همه چیز روشن می شد .

هر دو در حالی که یک جعبه دیگر را کشان کشان می آورند از کلیسا خارج شدند ، آن را هم در صندوق عقب ماشین گذاشتند و در آنرا بستند . رفتیم سراغ اپل و وقتی با آن به طرف آبراه راندم آنها حدود صد متر دور شده بودند . با احتیاط به دنبال آنها رفتم .

باران حالا حسابی می بارید ، مردس سیاه رنگ به سوی جنوب غربی شهر در راه بود . با وجود آنکه هنوز خیلی از ظهر نگذشته بود اما هوا مثل اول غروب تیره و تاریک شده بود . اهمیتی ندادم ، این هوا کار تعقیب را برای من آسانتر می کرد . در هلند رسم است که موقع باران چراغ های ماشین را روشن کنند که این امر هم خود بهترین کمک برای من بود چون بهیچ وجه ماشین جلویی نمی توانست مرا تشخیص دهد .

آخرین شاهراه ها را هم پشت سر گذاشتیم و به طرف دهکده های روان شدیم . همه ی کارها داشت عادی پیش می رفت . گودبادی با وجود آنکه پشت ماشین پر قدرتی نشسته بود اما با سرعت آرامی می رفت ، البته چندان تعجبی هم نداشت چون جعبه های سنگینی پشت ماشین او قرار داشتند . داشتیم به دقت به علائم جاده نگاه می کردم و بزودی فهمیدم که داریم به کجای می رویم .

به فکرم رسید که معقول تر است قبل از اینکه گودبادی و مرد سیاهپوش به مقصد مشخص مان برسند من آنجا رسیده باشم ، لذا کمی به گاز فشار آوردم و خودم را به بیست متری مردس رساندم . اصلا نگران این نبودم که گودبادی بتواند از درون آینه بغل قیافه مرا تشخیص بد هد ، چون انبوهی از گل و آب از اطراف

لاستیک اوبه هوا پاشید می شد و با آن بارانی که آمد اینکار را برایش غیر ممکن می ساخت. آنقدر صبر کردم تا دیگر ماشین از جلو نیاید و بعد با سرعت از مرسدس جلوزدم. در لحظه ای که هم عرض ماشین گودبادی قرار داشتم نگاه عادی به من و ماشینم انداخت و بار دیگر به جاده متوجه شد. با وجود آنکه دقت کرده بودم اما نتوانستم صورتش را به وضوح ببینم. کمی کمر فتم کشیدم کنار و بدون آنکه سرعت ماشین را کم کنم به راهم ادامه دادم.

سه کیلومتر جلوتر به یک سهرای که از سمت راست جاده منشعب می شد رسیدم، روی تابلوئی که آنجا نصب شده بود عبارت "کاستیل لیندن ۱ کیلومتر" خوانده می شد. از آن مسیر رفتم و بعد از یک دقیقه از یک تاق سنگی هم گذشتم که بالای آن عبارت "کاستیل لیندن" حک شده بود. حدود دو بیست متر دیگر هم رفتم بعد از جاده خارج شدم و اپل را در بیشه پر درختی پارک کردم.

دوباره داشتم حسابی خیس می شدم، اما چاره دیگری نداشتم. ماشین را ول کردم و به طرف منطقه سرسبز و چمنزاری دویدم تا به یک حصار از کاج رسیدم که معلوم بود نقش نوعی بادگیر را برای قصری یا چیزی شبیه به آن ایفای کنند. از میان کاجها گذشتم و با احتیاط زیاد جلورفتم. کاستیل لیندن آنجا بود. باران به شدت به پشتم می زد. پشت مقادیر زیادی شاخ و برگ و علف بلند مخفی شدم و به بررسی محل پرداختم.

کمی جلوتر از من یک مسیر ماشین روشن ریزی شده بود که به سمت راست تاق سنگی که از آن گذشته بودم امتداد می یافت. بعد از این مسیر ماشین رو کاستیل لیندن قرار داشت، یک ساختمان مستطیل شکل چهار طبقه که فقط دو طبقه اول آن پنجره داشت. ساختمان بهترین نمونه یک معماری عصر رنسانس بود. در دور این قصر خندقی گود بعرض نیم متر کنده شده بود. تنها این قصر یک پل متحرک کم داشت، هر چند که هنوز زنجیرهای کلفت نگهدارنده پل بر روی دیوارهای ضخیم سنگی آن دیده می شدند. به عوض پل یک رشته پلکان به عرض نیم متر با پله های سنگی این خندق را همیک جفت در بسته متصل می کرد، درها چوبی بودند. در طرف چپ حدود سی متری قصر، یک ساختمان یک طبقه مستطیل شکل آجری و تازمه ساز قرار داشت.

مردس پیدایش شد ، راهش را از مسیر شنی ادامه داد و به طرف ساختمان
مهر رفت . گودبادی داخل ماشین ماند و مرد سیاهپوش از آن بیرون آمد و به پشت
ساختمان رفت و برگشت . و آندو با کمک هم محتویات صندوق عقب ماشین را
به داخل ساختمان بردند . در با وجود اینکه بسته بود اما با کلیدهای گودبادی باز
شد . وقتی آخرین جعبه را هم به داخل ساختمان منتقل کردند در را پشت سر خود
بستند .

با احتیاط بلند شد و از پشت بوته ها خود را به کنار ساختمان رساندم . یواش
یواش خودم را به مردس رساندم و به درون آن نگاه کردم . چیز جالب توجهی
در آن نبود . با احتیاط بیشتری و روی پنجه پا خودم را به یکی از پنجره ها رساندم
و داخل ساختمان را دیدم .

به آشکار دیده می شد که داخل ساختمان مجموعه ای از کارگاه ، انبار و نمایشگاه
است . تمام دیوارها را با ساعت های پاندولی قدیمی - یا حداقل شبیه ساعت های
قدیمی - در تمام اندازه ، شکل و طرح پوشانده بودند . تعداد زیادی ساعت نیز
با ضامن بوهی از اجزاء تشکیل دهنده ساعت روی میزهای کار بزرگ و لولوشده
بودند . در انتهای دیگر اتاق چندین جعبه چوبی درست شبیه همان جعبه هائی
که گودبادی و مرد سیاهپوش با خود حمل می کردند وجود داشت ، اما در آن جعبه
ها فقط پوشال دیده می شد . در قفسه های بالای آن جعبه ها انواع ساعت های
پاندولی آویزان شده بودند .

گودبادی و مرد سیاهپوش در کنار آن قفسه ها مشغول کار بودند . تا آنجائی که
من می توانستم ببینم ، آنها مشغول باز کردن جعبه ها و بیرون کشیدن پاندولها
و وزن هائی بودند که به انتهای پاندول وصل می شود . گودبادی مکشی کرد ، کاغذی
را بیرون آورد و مشغول مطالعه آن شد . بعد از چندی گودبادی جائی از آن کاغذ
را به مرد سیاهپوش نشان داد و چیزی به او گفت ، او هم با سر تصدیق کرد و به کار
خود ادامه داد ، گودبادی در حالی کمی رفت به مطالعه کاغذ ادامه داد ، از یک
دوری که کنارش بود گذشت و از دیدن پنهان شد . مرد سیاهپوش کاغذ دیگری
را از جیبش بیرون آورد و مشغول مرتب کردن پاندولهای هم وزن شد .
تازه داشتم از خودم می پرسیدم که گودبادی کجا رفته که جوابش فوراً معلوم

شد. صدایش را درست از پشت سرم شنیدم.

"خوشحالم که ناامیدم نکردید، آقای شرمان."

آرام برگشتم. همان طوری که می شد حدس زده‌مان لبخند مقدس ما بانه رابه لب داشت و باز همان طوری که می شد حدس زد تفنگ بزرگی را در دست داشت. گفت "البته هیچ کس فنا ناپذیر نیست، اما شما هم واقعا آدم پوست کلفتی هستید. مجبورم که این نکته را در شما تحسین کنم. بهر حال شما از تمام پلیس‌های دیگری که تا بحال با آنها برخورد هام جان سخت تر بوده‌اید. این دومین بار در ظرف امروز است که فکر کرده‌ام از شما خلاص شده‌ام. بهر حال فکر میکنم که این بار دیگر نتوانید جان سالم بدر ببرید. میدانید که کم مانده بود ما رسل را بکشید؟"

"یعنی اون مرده است؟"

"دست بردارید، شما باید خوب بدانید که چطور باید احساسات را مخفی نگاهدارید و نازضایتی تا نرا پنهان سازید. او اگر هم خوب بشود، دیگر هرگز نخواهد توانست خانمهای جذاب را به طرف خود جلب کند. بهر حال کاسه‌ی سراودریکی دو جا شکسته و احتمالا خونریزی مغزی هم داده‌است. شاید دیگر اصلا زنده هم نماند." متفکرانه نگاه‌ی به من انداخت و ادامه داد: "ولی به نظر می‌آید که او هم بلا‌ی زیادی سرشما آورد ما است."

با سر حرقش را تصدیق کردم و گفتم: "آن یک مبارزه تا پای مرگ بود. حالا

حتما ما بایست در زیر باران بایستیم؟"

گفت "البته که نه." بالوله‌ی تفنگش مرا به داخل ساختمان راهنمایی کرد. مرد سیاهپوش از دیدن من خیلی تعجب نکرد. از این تعجب می‌کردم که چطور آنها در این فاصله‌ی کوتاه از هوید خبر فرار ما شنیده بودند.

گودبادی گفت "ژاک، این آقای شرمان یا بهتر بگویم سرگرد شرمان است.

گویا او یکی از اعضاء پلیس بین‌المللی یا سازمان بی‌فایده دیگری شبیه به آن است." ژاک زیر لب گفت "ما قبلا همدیگر را دیدیم."

"البته. چه قدر من آدم فراموشکاری هستم." در حالیکه ژاک اسلحه‌ام

را در می‌آورد و گودبادی حسابی مرا زیر نظر داشت،

گفت " فقط همین یکی است . " نگاهی به بخیه های صورتم انداخت ، چندتا از چسب ها را محکم کشید و باز کرد و دوباره زیر لب گفت " دردمی گیرد ، آره ؟ " گودبادی بالحن موعظه گرانه ای گفت " آرام باش ژاک ، آرام باش . " اولاً اقل متین تر از ژاک بود . یک لحظه به فکر مزده که اگر گودبادی آدم خوار بود اقل قبل از پختنم مرا با ضربهای بیهوش می کرد .

به ژاک گفت " می شود که با هفت تیر خودش مراقبش باشی ؟ باید اعتراف کنم که هرگز از این سلاحهای خشن خوشم نیامده است . آنها خشن ، پرسروصدا و فاقد هرگونه ظرافت و . . . "

پرسیدم " مثلاً در مقایسه با آویزان کردن یک دختر از یک قلاب یا سوراخ سوراخ کردن بدن شخص دیگری با چنگک خشن هستند ؟ "

آهی کشید و گفت " خونسرد باشید ، خونسرد باشید ، نگذارید که همهمان ناراحت شویم . حتی بهترین افراد شام خیلی خشن و گوشت تلخ هستند . من از شما بیشتر از این انتظار داشتم . شما دوست من ، این شانس را داشتید که تا بحال زنده بمانید . اما از شما اشتباهات بزرگی سرزد . شما همه را ناراحت کرده اید . یکی از اشتباهات شما این بود که باعث شدید در تمام جاهائی که می خواستید کسی شمارا نبیند دیده شدید . اشتباه دوم شما این بود که بدون رعایت هیچگونه احتیاطی به آپارتمان خانم لمای رفتید . چندتکه کاغذ که برای شما گذاشته شده بود تا کشف رمز کنید را از دیدید که اصلاً به آن کار احتیاجی نبود . مستخدم را کشتید . در روز روشن در خیابانهای هوید برافتا دید . دوست عزیزم ، شرمان ، تقریباً همه در هوید از اعضاء باند من هستند . ضمناً آن شب که دزدکی به کلیسای من آمده بودید مچتان را گرفتم . البته در آن یک مورد باید از شما متشکر باشم ، چون من خودم در نظر داشتم از راهنری خلاص بشوم که خوشبختانه شما با بهترین شکلی آن مشکل را برایم حل کردید . دلم می خواهد بدانم در مورد این چیزهای که اینجا هستند چه فکری کنید . . . "

گفتم " فقط تعجب نمی کنم که چرا دیگر مردم به کلیسای من می روند . "

گفت " اما یک نفر هم باید ارزش دقایق را درک کند ، مگر نه ؟ آن وزنه ها که آنجا می بینید ، آنها را وزن می کنیم و در مواقع مناسب مثل امشب - آنها را روی

ساعت ها جاگذاری می کنیم . البته هما نظوری که خودتان می توانید حدس بزنید بعضی ازوزنهها بخاطر چیزهایی که در آنها پر کرده ایم سنگین تر از بقیه هستند . بعد آنها را در جعبه می زنیم ، از تمام مراحل گمرکی می گذرانیم و وقتی رسماً مهر و موم شد ، از راه های مرسوم و عادی و مطمئن به خارج می فرستیم . همیشه معتقد بودام که کاراگرازمسیر عادی صورت بگیرد بهتر است . "

ژاک سرفای کرد و خطاب به گودبادی گفت " آقای گودبادی ، شما گفتید که عجله دارید . "

او هم گفت " اینقدر عجل و وسخت گیر نباش . البته حق باتواست . اما اول باید کار این بازرس رایکسره کنیم و بعد به کار خودمان برسیم . برو ببین کسی آن بیرون نباشد . "

گودبادی خودش بابی میلی تمام اسلحهاش را به طرف من گرفت و ژاک هم رفت و بیرون را دید زد . چند دقیقه بعد برگشت ، با سر بها و اشاره کرد و آنها را وارد کردند که جلو بیفتم و از در بیرون روم ، از جاده شنی گذشتیم و از پله های مشرف به خندق به طرف درهای بزرگ چوبی بالا رفتیم . گودبادی کلیدی درآورد و با آن در را باز کرد ، رفتیم تو . دوبارها یکی دو پله بالا رفتیم و از راهروی کوتاهی گذشتیم تا به اتاق مورد نظر رسیدیم .

در واقع اتاق بزرگی بود که باصدا ساعت آراسته شده بود . تا بحال اینهمه ساعت که مسلماً ارزش زیادی هم داشتند را یکجا ندیده بودم . بدون استثناء همه آنها ساعت های پاندول دار بودند ، بعضی هاشان خیلی بزرگ و قدیمی بودند . فقط چندتای آنها کار می کردند ولی با اینهمه به سختی می شد صدای آنها را تحمل کرد .

گودبادی با غرور گفت " این یکی از بهترین مجموعه های ساعت در دنیا است . اگر هم بهترین مجموعه نباشد اما حداقل همی این ساعت کار می کنند . " طوری این حرف راز دکا نگار ساعت ها مال او هستند .

حرفش را شنیدم اما اعتنائی به آن نکردم . توجه من به مردی معطوف شده بود که کف اتاق افتاده بود ، موهای بلندی داشت که تا شانهای لاغرش می رسید ، لباس کهنه و نخ نمائی به تن داشت . در کنار او چند تکسیم یک سرو کابل های

الکتریکی و عایق های پلاستیکی دیده می شدند . در کنار سرش نیز یک جفت گوش پلاستیکی قرار داشت .

لازم نبود دکتر باشم تا بدانم که جورج لمای مرده است .

گودبادی با حسرت گفت " تمامش یک حادثه بود . یک حادثه خارق العاده .

مانمی خواستیم اینطوری شود . باید قبول کنیم که بنیما این شخص بدبخت

بخاطر سختی های زندگی به شدت ضعیف شده بود . "

گفتم " شما ورا کشتید . "

" اگر بخواهید تکنیکی صحبت کنید ، بله قبول دارم . "

" ولی چرا ؟ "

" بخاطر خواهرش که بیش از حد معتقد به اصول بود ، به خاطر او که سالها

بود به اشتباه فکر می کرد ما دلیل محکمی مبنی بر قاتل بودن برادرش در دست

داریم و بالاخره تصمیم گرفت این مسئله را با پلیس در میان بگذارد . به همین

دلیل ما مجبور شدیم به طور موقت او را از آستردام خارج کنیم . ضمانتوری

ترتیب این کار را دادیم که شماره ام دست پاچه نکنیم . آقای شرمان ، مناسب

به شما بگویم که شما هم باید خود را در مرگ این پسر بیچاره مقصر بدانید . و اما

در مورد همکار دوست داشتنی شما مکی ، گویا اسم کامل او . . . " حرفش را قطع

کرد و با عجله چند قدم به عقب رفت و در حالی که لوله تفنگ را روی دستش گرفته

بود ، گفت " سعی نکنید که به طرفم حمله کنید . یعنی شما از تفریح کردن خوشتان

نمی آید ؟ بهر حال مطمئنم کمکی خوشش نمی آمد . کما اینکه احتمالاً دوست

دیگرتان ، بلینداهم از آن خوشش نخواهد آمد . او هم امشب خواهد مرد .

آه می بینم که این حرفها خیلی ناراحتتان کرده است . حتما خیلی دلتان می

خواهد مرا از بین ببرید . " هنوز لبخند بر روی لب هایش دیده می شد ، اما

چشمهایش شبیه چشمهای خیره دیوانگان بود .

با صدای لرزانی گفتم " آره ، دلم می خواهد شمارا بکشم . "

گفت " مایک یادداشت کوچک برایش فرستادمیم " ، و با شادی اضافه کرد "

و البته کلمه رمز " بیرمنگام " هم به آن اضافه شده است . . . او قرار است در آنجا ر

دوست های خوبان مورگنشترن و مورگنتالر با شما ملاقات کند که مسلماً شکی در

اوبرنخواهدانگیخت . بعلاوه چهکسی می تواند حدس بزند ممکن است دو جنایت مخوف پشت سرهم در یک مکان رخ دهد؟ خیلی جالب است ، نه؟ عروسک دیگری بر سردار ، اوهم مثل هزارها عروسک دیگر به میل و دلخواه ما می رقصد .

گفتم " این را میدانید که کاملاً دیوانه هستید؟ "

با خشونت گفت " ببندش " . بالاخر ما وهم عصبانی شده بود . حقیقت آزارش داده بود . ژاک مچهای دستم را با سیم های کلفت بست . همین کار را با زانوهایم تکرار کرد ، بعد مرابه گوشه های از اتاق کشید و دستم را با سیم دیگری به پیچی که روی دیوار نصب شده بود بست .

گودبادی امر کرد " ساعت ها را بکار ببنداز ! " ژاک دور اتاق چرخید و پان دول ساعت ها را به حرکت در آورد ، حتی از ساعت های کوچک تر هم صرف نظر نکرد . گودبادی با کمال رضایت گفت " همه شان کار می کنند و همه شان هم زنگ بلندی می زنند . " دوباره توانسته بود وقار و متانت خود را بدست آورد . " آن گوشی ها می توانند صدرا تا ده برابر تقویت کنند . تقویت کننده آن جاست ، میکروفن هم آنجا ، همانطوری که می بینید هر دوی آنها در خارج از دسترس شما قرار دارند . گوشی ها هم پلاستیکی و نشکن هستند . ظرف پانزده دقیقه دیوانه خواهید شد و سی دقیقه طول می کشد تا بییهوش بشوید . اغمای حاصل از این صداها بین هشت تا ده ساعت به طول خواهد انجامید . و در همان حالت دیوانگی جان خواهید سپرد . بدون گوشی ها و تقویت کننده ها هم این صداها غیر قابل تحملند ، مگر نه؟ "

گفتم " حتما جورج را هم همین طوری کشتید و حالا هم حتما ناظر تمام مراحلش خواهید بود . آن شیشه های سقف حتما به این خاطر نصب شده اند . و البته آن بیرون اصلاً صدائی به گوش نمی رسد . "

" متاسفانه من و ژاک کارهایی داریم که باید حتما انجام بدهیم و نمیتوانیم شاهد هم مراحل باشیم . اما برای جالبترین قسمتش برمی گردیم ، مگر نه ژاک؟ "

" بله آقای گودبادی . " ژاک هنوز مشغول به راه انداختن بعضی از پان دول ها

بود .

" مگر من کشته شوم و جسدم پیدا نشود . . . "

"اما اینطور نخواهد شد . من می خواستم دیشب روی اسکله شمارا بکشم وجسد تان را هم به دریا بیندازم ، اما اینکار خشونت محض بود و در آن نشانی از حرفه‌ای بودنم نمی توانست وجود داشته باشد . اما این بار فکر بهتری دارم ، اینطور نیست ژاک؟"

"بله ، همین طور است ، آقای گودبادی . " ژاک مجبور بود برای رساندن صدایش فریاد بکشد .

"آقای شرمان . نکته همین جاست که شما نباید ناپدید شوید . نه ، اصلا . بلکه شمارا چند ساعت پس از غرق شدن تان پیدا خواهند کرد .
"غرق شدنم؟"

"بله ، دقیقا . فکرش را بکنید ، پس از پیدا کردن تان تمام مقامات از شما ناامید می شوند . یک کالبدشکافی و یک بازرسی مقدماتی نشان خواهد داد که بازوی شما پراست از جای سوزن ، من دستگاہی دارم که می تواند کاری کند تا تزریقات مربوط به دو ساعت پیش حداقل دو ماه جلوه کنند . در کالبد شکافی هم مقادیری مواد مخدر در بدن تان پیدا خواهند کرد . دو ساعت قبل از اینکه شمارا در ماشین تان بیندازیم و با آن در کمانالی سرازیر کنیم در حالت بیهوشی این تزریقات را روی شما انجام خواهیم داد و پس از سقوط ماشین هم کافی است یک تلفن به پلیس بکنیم . برای آنها مشکل خواهد بود که این را باور کنند که شرمان ، بازرسان اداره مبارزه با مواد مخدر پلیس بین المللی خودش معتاد باشد . اما وقتی در جیب‌ها و جمدانهای تان مقادیری سرنگ ، هروئین و دیگر مواد مخدر کشف کنند آنوقت خیلی خیلی ناراحت و غمگین می شوند . واقعا جای ناراحتی هم دارد ، چه کسی می توانست این را باور کند؟ یک بار دیگر صیاد خودش شکار صید می شود ."
گفتم " من هم باید در مورد شما این نکته را بپذیرم که شما مرد دیوانه باهوشی هستید ."

لبخندی زد ، حتما با وجود این همه صدا ، حرفهایم را نشنیده بود . گوشی‌های پلاستیکی را روی گوشم گذاشت و با نوار چسب محکم به سرم بست . ناگهان صدا خاموش شد . برای یک لحظه گوشی‌ها به جای عایق کار کردند . گودبادی به طرف تقویت کننده رفت ، لبخندی به من زد و کلید آن را بالا زد .

احساس کردم که مورد ضربات شدید بدنی یا شوک الکتریکی قرار گرفته‌ام . تمام بدنم به پیچ و خم و حرکت های تند عصبی افتاده بود و می دانستم همان یک کمی هم که از زیر باندهای صورتم دیده می شد خشم و در درنا منعکس می کرد . چون عصبانی بودم ، عصبانیتی ده ها برابر بیشتر و غیر قابل تحمل تر از آنچه که مارسل بود و آن بلاها را به سرم آورد . گوشها و تمام سرم با این صدای ناهنجار و گوشخراش پر شده بودند . صدا طوری در سرم می پیچید که فکر می کردم الان مغزم را می ترکاند . تعجب می کردم که چرا پرده های گوشم پاره نمی شوند . همیشه شنیده بودم و باورم می شد که صدای بلند انفجاری که نزدیک گوشتان رخ داده ، می تواند برای همیشه شمار از نعمت شنوایی محروم کند ، اما حالا این اتفاق رخ نمی داد . حتما در مورد جورج هم این مسئله واقع نشده بود . در آن درد و عذاب ناگهان به طور مبهمی بیادم آمد که گودبادی مرگ جورج را به بنیه ضعیف جسمی او مربوط دانسته بودم .

از طرفی به طرف دیگری چرخیدم ، یک واکنش غریزی حیوانی برای فرار از آنچه باعث آزار است . ولی به خاطر کابلی که ژاکت مرا با آن به دیوار بسته بود نمی توانستم بیش از چند قدم این طرف و آن طرف بچرخم . در انتهای یک چرخش توانستم آنها را ببینم که بیرون در ایستاده بودند و از شیشه بالای در نگاه می کردند ، بعد از چند ثانیه ژاک به ساعتش نگاه کرد . گودبادی هم با کمال بی میلی با سر تصدیق کرد و هر دو رفتند . با وجود آن همه درد و عذاب فکر کردم آنها دارند عجله می کنند که به کارهایشان برسند تا بتوانند قسمت های نهائی شکنجه - ام را شاهد باشند .

گودبادی گفته بود که پانزده دقیقه طول می کشد تا بیهوش شوم . حالا بهیچ وجه این مسئله باورم نمی شد ، هیچ کس نمی توانست بدون اینکه از نظر جسمی و روحی از یاد بریاید حتی دو یا سه دقیقه هم آنرا تحمل کند . با خشونت تمام خودم را به این طرف و آن طرف می زدم ، سعی می کردم گوشی را محکم به زمین بکوبم و از سرم جداایشان کنم . اما گودبادی حق داشت ، هم گوشی ها نشکن بودند و هم او با مهارت خاصی چسب ها را چسبانده بود که اینکار فقط سبب شد تا چند تا از بخیه های صورتم باز شدند .

پاندول‌ها همچنان تکان می‌خورند ، ساعت‌ها تیک تیک می‌کردند و صدایشان حتی برای یک لحظه هم قطع نمی‌شد . درد ورنج لحظه به لحظه بیشتر می‌شدند . حالا اعتمادم به عمل‌های جراحی با شوک الکتریکی بیشتر می‌شد ، آنها واقعا در متصل کردن یک قسمت شکسته شده مجسمه می‌توانند مؤثر باشند .

احساس می‌کردم دارم عقلم را از دست می‌دهم و برای یک مدت زمان کوتاه فقط تلاش کردم به چیزی فکر کنم . فقط نمی‌بایست دچار فراموشی شوم . من شکست خورده بودم ، من از همان ابتدا شکست خورده بودم . به هر چیزی که دست زده بودم به ناپایداری و یامرگ ختم شده بود . مگی مرده بود ، دوکلاوس مرده بود ، آسترید و برادرش هم مرده بودند . تنها بلیندا مانده بود و او هم قرار بود امشب بمیرد . عجب ضرباتی .

و بعد فهمیدم . فهمیدم که نمی‌توانم بگذارم بلیندا را هم بکشند . این عاملی بود که می‌بایست باعث نجاتم می‌شد . فقط می‌دانستم که نمی‌توانم بگذارم آنها بلیندا را بکشند . غرور و اشتباهاتم را فراموش کردم ، از خیر پیروزی کامل برگو بادی و همکاران مرگ‌آورش گذشتم ، برایم اصلا مهم نبود که آنها دنیا را با مواد مخدرشان پر می‌کنند ، من فقط می‌خواستم جلوی مرگ بلیندا را بگیرم ، هیچ چیز دیگری برایم مهم نبود .

توانستم خودم را سرپا نگهدارم . به غیر از آن حرکات تند متناوب دائما تمام ماهیچه‌هایم می‌لرزیدند ، آن هم نه مثل لرزیدن کسی که تب مالاریا گرفته باشد بلکه مثل کسی که به یک دریل برقی متصل شده باشد . وضع طوری شده بود که بیش از یکی یاد و تا نیمه نمی‌توانستم به جایی خیره شوم ولی بیشترین تلاشم را به کار بردم که خوب به دوروبرم نگاه کنم که آیا می‌توانم چیزی برای رهایی پیدا کنم یا نه . هیچ چیزی نبود . ناگهان وبی خبر صدای فوق العاده بلندی توی سرم پیچید . حتما ساعتی که نزدیک میکروفن قرار داشت در حال زنگ زدن بود . طوری افتادم زمین انگار کسی با مشت به چانه‌ام کوبیده باشد . سرم علاوه بر آنکه زمین خورد به پروژکتوری که روی زمین افتاده بود نیز اصابت کرد .

با وجود آنکه قدرت تمرکز بینائی‌ام را حالا از دست داده بودم ولی می‌توانستم آن را لمس کنم . چند ثانیه‌ای طول کشید تا مغز علیل شد ما در یافت که آن چه چیزی

است . دوباره نشستم ، آن چیز یک سرپیچ الکتریکی بود که به پروژکتورها وصل می شد . چون دستهایم از پشت بسته شده بودند لحظاتی که به نظرم به اندازه یک قرن آمد طول کشید تا توانستم انتهای باز کابلی که دستم با آن بسته شده بود را به سر پیچ وصل کنم . با تلاش زیاد ولی ناامیدانهای سعی کردم سرپیچ را درپیزی که روی دیوار بود فروکنم ، با وجود لرزش دستانم کار بسیار مشکلی بود . می توانستم با دستم آن پریز لعنتی را لمس کنم ، سرپیچ هم که دردستم بود امانی توانستم آنرا درپرز فروکنم . دیگر چیزی رانمی توانستم ببینم ، انگشتانم به زحمت چیزی را احساس می کردند ، درد مافوق تحمل بشری بود و به نظرم رسید که دارم آهوناله می کنم که ناگهان نورآبی و سفیدی برخاست و من به پهلو روی کف اتاق افتادم .

یادم نمی آید که چند دقیقه همانطور بیهوش آنجا افتاده بودم ، اولین چیزی که فهمیدم سکوت باور نکردنی دوروبرم بود ، البته صداهائی به گوش می رسیدند : هنوز صدای پاندول ها را می شنیدم ، اما صدای خفای بود . این نشان می داد که من توانسته بودم با ایجاد اتصال فیوز را قطع کنم و گوشی ها بار دیگر داشتند نقش عایق را بازی می کردند . روی دوبا بلندشدم امانی توانستم صاف بایستم . جریان خون راروی چانه ام حس کردم و دریافتم که لب پائینم پاره شده است . تمام بدنم به شدت درد میکرد . به آن اهمیتی ندادم . در آن لحظه فقط یک مسئله بود که به آن فکرمی کردم و آن هم اینکه بالاخره همه جا ساکت شده بود . فهمیدم که ناخن مبارزه با آلودگی صوتی بیهوده تا سیس نشده است .

اثرات آن شکنجه وحشیانه کند تراز آنچه انتظار داشتم از بدنم زایل می شد ، می دانستم دردی که در سرم و گوشه هایم احساس می کردم تا مدت ها ادامه خواهد یافت . بهر حال این را می دانستم که اگر بخوایم همانجا بنشینیم و کاری صورت ندهم و گود بادی و ژاک برگردند این بار دیگر حتی یک ثانیه هم به من فرصت نخواهند داد . فوراً به قسمت شیشمای بالای درنگام کردم ، اما کسی را آنجا ندیدم .

خودم راروی زمین به جلو کشیدم . هنوز سه یا چهار قدم دور نشده بودم که سرو کله ژاک و گود بادی پیدا شد . به کارم سرعت بخشیدم و با خشونت تمام بدنم را به جلو پرتاب کردم چون می دانستم که اگر گیر آنها بیفتم کارم تمام است . هر بار که خودم را به طرف درمی کشاندم ، این فرصت را به آنها می دادم که

صورت از شکل افتاده، چشمهای خیره‌ولبیه‌های بسته‌ام را ببینند. خونی که از لب پائینی‌ام و چندین زخم دیگر که مارسل به‌جای گذاشته بود بیرون می‌ریخت حتماً "قیافه‌جالبی برای من درست کرده بود. گودبادی و ژاک هر دو لب‌خند می‌زدند. هر چند قیافه خطرناک ژاک با صورت متین گودبادی اصلاً قابل مقایسه نبود.

برای آخرین بار سعی‌ام را کردم، خودم را جمع‌کردم و یکبار به‌طرف در-پریدم اما فقط توانستم خودم را به‌چند سانتی‌متری اش برسانم، همان‌جا روی زمین ماندم، به‌خودم گفتم که دیگر بس است و گذاشتم که بدنم کمی استراحت کند.

گودبادی و ژاک به‌درون اتاق آمدند. گودبادی با گام‌های بلند به‌طرف تقویت‌کننده رفت تا آن‌را دوباره روشن کند. ژاک چیزی به‌او گفت و گودبادی با سر حرف‌او را تصدیق کرد و از روشن کردن تقویت‌کننده منصرف شد. البته شک داشتم که ژاک مقصودش ترحم یا انساندوستی بوده باشد، شاید هم آنها فکر می‌کردند که من نباید قبل از انجام تزریقات کشته‌شوم، گویا همین بود چون ژاک به‌طرف ساعت‌های بزرگ رفت و پان‌دولشان را از کار انداخت. بعد هر دو به‌سراغ

من آمدند تا معاینه‌ام کنند. ژاک با پایش ضربه‌ای به‌ناحیه‌دنده‌ها می‌زد، اما آنقدر این ضربه در مقابل دردهای دیگرنا چیز بود که اصلاً عکس‌العملی نشان ندادم.

صدای ملامت آمیز گودبادی را شنیدم که می‌گفت: "خب، خب، دوست من، من مقصودت را می‌فهمم بس کن. پلیس از این حالت خوش نخواهد آمد. " ژاک با ناراحتی گفت "اما به‌صورتش نگاه کنید."

گودبادی حرف‌او را قبول کرد و گفت "پس اینطور. دستش را با زکن وگوشی‌ها را هم از روی گوشش بردار." ژاک هر دو این کارها را در عرض ده ثانیه انجام داد، هنگامی که چسب‌ها را بازمی‌کرد احساس‌کردم پوست صورت‌م هم کنده‌می‌شود.

گودبادی به‌جناب‌ه‌جورج‌لمای اشاره کرده گفت "اوهم همینطور. بقیه کارها را هم همانطوری که می‌دانی انجام‌ده. من هم مارسل را به کمک تومی فرستم."

برای چند لحظه‌ای سکوت برقرار شد . می دانستم که دارد به من نگاه می کند بعد آهی کشید و گفت " آه خدای من . زندگی درست مثل یک سایه گریزان است . " بعد از گفتن این حرف گودبادی اتاق را ترک کرد . موقع ترک اتاق چیزی را داشت زیر لب زمزمه می کرد ، به نظر من رسید که دارد دعای خواند . کشیش گودبادی به یاد کلیسا افتاده بود .

ژاک به طرف جعبه‌های که در گوشه اتاق قرار داشت رفت ، تعداد زیادی وزنه پاندول را از میان آن بیرون کشید و یک سیم پلاستیکی کلفت را از سوراخهاشان رد کرد و سیم را وزنه‌ها به کمربند جورج بست . حالا فهمیدم منظور از ترتیب دادن کارها چیست . کشان کشان جورج را از اتاق بیرون برد و در راه رو گذاشت ، بعد صدای پای او را شنیدم که دور می شد . بلند شدم دستانم را مالش دادم و به دنبالش رفتم . تا به دم در رسیدم ، صدای موتور مرسدس را شنیدم که روشن شد و برآه افتاد . با احتیاط نگاهی به بیرون انداختم . ژاک را دیدم که پنجره را باز کرده و دارد با گودبادی خدا حافظی می کند ، جورج هم کنارش روی زمین افتاده بود .

ژاک برگشت که دوباره جورج را بلند کند . اما تا مرادیده‌ها منجا بی حرکت خشکش زد . صورتش مثل گچ سفید شده بود . فاصله‌ها من فقط یک متری نیم بود . از حالت صورتش فهمیدم که اومی داند به آخر خط رسیده است . دستش به طرف اسلحه‌های که داشت رفت ، اما برای اولین و هم چنین آخرین بار در عمرش در بیرون کشیدن هفت تیر تاخیر کرد ، با مشت به زیر قفسه سینه‌اش زد تا که خم شد . هفت تیر را به زور لزدنش در آورد و با آن محکم به شقشقا ش کوبیدم . ژاک تلوتلو خوران چند قدمی به عقب گذاشت و محکم به پنجره‌ای که در پشت سرش بود خورد ، شیشه‌ها شکستند و او به پائین پرتاب شد . همانجا ماندم و سقوطش را مشاهده کردم ، وقتی صدای بلندی را شنیدم به طرف پنجره رفتم و نگاهش کردم . آب خندق به شدت متلاطم شده بود و قسمت‌هایی از دیوار و حیاط را خیس کرده بود ، از وسط خندق هم انبوهی از حباب‌ها را دیدم که بالای‌ام می آمدند . به سمت چپ نگاه کردم و توانستم مرسدس گودبادی را ببینم که دور زد و به طرف قصر برگشت .

از پله‌ها پائین رفتم . از در بیرون دویدم و حتی آنرا پشت سرم هم نبستم به خندق که رسیدم مکثی کردم و نگاهی به درون آن انداختم و دیدم که از تعداد

حبابها کم می شود تا اینکه دیگر اصلا حبابی بالا نیامد .

توی اپل نشستم ، به اسلحه ام که از دست ژاک درآورده بودم خیره شدم و به فکر فرو رفتم . اگر تنها یک نکته بود که درباره این اسلحه موفق به کشفش بودم آن هم این بود که هر وقت با کسی طرف می شدم اومی توانست خیلی راحت اسلحه ام را از من بگیرد . اولین نتیجه ای که از این فکر گرفتم این بود که من به اسلحه دیگری هم احتیاج دارم ، به همین خاطر چمدان آسترید را

بیرون کشیدم و اسلحه لیلی پوت کوچکی را که به او داده بودم از آن بیرون آوردم . چند سانتی متر پاچه می شلوارم را بالا کشیدم و اسلحه کوچک را در حالیکه لوله اش به طرف پائین بود در میان جورابم گذاشتم ، بعد جوراب را بالا آوردم و پاچه شلوارم را مرتب کردم . داشتم در چمدان رامی بستم که چشم به دو جفت دست بند آهنی خورد . لحظه ای درنگ کردم ، اگر آنهارا هم با خودم برمی داشتم آخرش به دستهای خودم بند می شدند ، بهر حال بیش از این دیگر نمی توانستم وقت تلف کنم ، هر چند از وقتی که به آمستردام آمده بودم دائما مشغول وقت تلف کردن بودم . هر دو جفت دست بند را در جیب بغل سمت چپ کتم گذاشتم و کلیدها را در جیب دیگرم جادادم .

وقتی به ناحیه قدیمی آمستردام رسیدم ، دوباره از چند موتور سوار پلیس گذشتم و سه چهارتا چراغ قرمز را رد کردم . هواداشت تاریک می شد . باران دیگر نمی بارید ، اما باد باشدت تمام می وزید و آب کانال را موج دار می کرد .

به داخل خیابانی پیچیدم که انباری در آن بود . هیچ ماشین یا عابری در آن خیابان دیده نمی شد می شد گفتم که خیابان خالی خالی بود . از طبقه سوم انبار مورگنشترن و مورگنتالر مردی را دیدم که آنجش را روی چهارچوب پنجره گذاشته

ودائما سرش را به این طرف و آن طرف می چرخاند . با وجود آن هوای سرد معلوم بود که آن شخص به خاطر منظور خاصی سرش را از پنجره بیرون آورد ما سست . از جلوی انبار گذشتم و بمطرف میدان " دام " راندم ، از آنجا برای دوگراف تلفن زدم .

دوگراف پرسید " کجاهستی ؟ چکار می کنی ؟ "

" هیچ خبری که برای شما جالب باشد ندارم . " این احمقانه ترین جملهای بود که تا بحال بمزبان آورده بودم و ادامه دادم که " من حالا برای حرف زدن آماده ام ، شما چطور ؟ "

" خب ، حرف بزنید . "

" از پشت تلفن عمومی نه ، آیا می توانید شما و وان گلدر هر چه زود تر خودتان را به انبار مودگنشتن و مورگنتالر برسانید ؟ "

" آنجا می خواهید صحبت کنید ؟ "

" بله ، و قول می دهم . "

دوگراف با دلخوری گفت " باشد ، ما حالا راه می افتیم . "

" یک لحظه صبر کنید . بهتر است بایک وانت معمولی و ناشناس بیائید و کمی جلوتر از انبار پارک کنید . آنها یک نفر را گذاشته اند که از پنجره طبقه سوم انبار مواظب خیابان باشد . "

" آنها کی هستند ؟ "

" من هم می خواهم در همین مورد با شما صحبت کنم . "

" آن یاروچی ؟ "

" من ترتیب او را خواهم داد . "

" که اینطور . " مکث بلندی کرد و بعد بانا راحتی گفت " با سابقهای که از شما داریم پیش بینی اینکه چه جور ترتیب او را خواهید داد نا راحتی می کند . " و گویی را گذاشت .

به یکی از فروشگاههای آهن فروشی آن اطراف رفتم و یک رشته طناب و یکی از بزرگترین آچار فرانسه های را که داشتند خریدم . حدود پنج دقیقه بعد اهل را در حدود صد متری انبار ولی در یک خیابان دیگر پارک کردم .

از یک کوچه تنگ و نیمه تاریک به طرف خیابانی که انبار در آن قرار داشت رفتم . اولین انباری که در سمت چپم بود یک در خروج اضطراری چوبی اما از کار افتاده داشت که مسلمانان چیزهای بود که در یک آتش سوزی از بین می رفت . به حدود پنجاه متری پشت ساختمان انبار مورگن شترن و مورگن تالبر رسیدم ، آنجا هم یک پلکان فرار از خطر قرار داشت .

از همان پلکان به بالای بام رفتم . نگاه تندی به این بام و دیگر بام هائی که مجبور بودم از آنها بگذرم تا به پشت بام انبار مورد نظرم برسم انداختم . شیروانی تمام بام ها شیب تندی روبه خیابان داشت و همه شان هم خیس بودند ، این باران لعنتی هم دائما مشکلاتم را اضافه می کرد . همه ی این ها به کنار معمارانی که این ساختمانها را ساخته بودند گویا اصلا برایشان مهم نبود که باران رفتن روی آنها چه سروصدائی بلند می شود ، بعلاوه هیچ دو بامی پیدا نمی شد که هم ارتفاع باشند . اول با احتیاط زیادی شروع کردم ، اما دیدم که احتیاط فایده ای ندارد و سعی کردم با عملی ترین روش ممکن پشت بام ها را پشت سر بگذارم یعنی از روی شیب یکی با سرعت پائین بروم و با سرعتی که گرفته ام خودم را به آن برسانم . با تقلای زیاد و به کمک زانو و دستهایم بالاخره به بامی رسیدم که مورد نظرم بود . محض اطمینان خم شدم و پائین را نگاه کردم .

اشتباه نکردم بودم . کشیکی که از پنجره مراقب بیرون بود حدود پنج متری زیر پایم قرار داشت ، هنوز روی لبه ی پنجره خم شده بود . یک سر طناب را از سوراخی که روی دسته آچار فرانسه بود رد کردم ، دراز کشیدم و دستم را به پائین دراز کردم ، آچار فرانسه در سردیگر طناب مثل پاندولی در فاصله چهار متری به این طرف و آن طرف می رفت ، سرعتش را تا آنجا که می شد زیاد کردم چون شیروانی زیر دستم داشت از هم وامی رفت و معلوم نبود تاکی می تواند وزنم را تحمل کند .

آچار که حدود دو کیلو وزن داشت زاویه ای به اندازه نود درجه را طی می کرد . حدود یک متر دیگر هم آنرا پائین دادم ، تعجب کرده بودم که چطور آن یارونمی تواند صدای نفیری که آچار در هوا ایجاد می کرد را بشنود ، شاید علتش آن بود که وانتی وارد خیابان شد . او بیشتر خم شده که نگاهی به ماشین بیندازد و بعلاوه

صدای مونتور ماشین نمی گذاشت که صدای نفیر آچار به گوش برسد .

ماشین حدود سی متر جلو ترا ایستاد و موتورش را خاموش کرد . آچار هنوز در هوا می چرخید . یک کمی دیگر آچار را پائین بردم . کشیک ، ناگهان متوجه شد که بالای سرش خبری است اما خیلی دیر متوجه شده بود . تاسرش را بلند کرد ، آچار با تمام قدرت به پیشانی اش خورد . آنچنان صدائی از این برخوردار به گوش رسید که بیشتر از صدای تصادف دو ماشین بود ، کم کم به درون اتاق رفت و از جلوی دیدم پنهان شد .

دروانت باز شد و دو گراف از آن بیرون آمد . مرادید ، با دست راستم به او اشاره کردم . اسلحه ای که در جورابم فرو کرده بودم را امتحان کردم و اسلحه دیگرم را از غلاف بیرون آوردم و ولای دندانهایم قرار دادم ، خودم را خم کردم به طرف خیابان ، با دست لبه ای بام را گرفتم و خودم را در هوا معلق کردم ، یک بار عقب و جلورفتم و بپای دری را که زیر پاییم بود باز کردم . پای راستم را به چهار چوب در قفل کردم و با دست راستم ستون آن را گرفتم و با احتیاط خودم را به درون اتاق انداختم . بلند شدم و هفت تیر را بدست گرفتم .

چهار نفر در اتاق بودند ، بلیندا ، گود بادی و دو نفر دیگر . بلیندا صورتش مثل گچ سفید شده بود . هنوز مشغول کلنجار رفتن با آنها بود اما صدایش در نمی آمد . به اولیاس سنتی هوید را پوشانده بودند و دستهایش را مورگن گتشن و مورگن تالرسرخ رومحکم در دست داشتند . وقتی مرادیدند لبخند روی لب هایشان ماسید . گود بادی که در آن موقع پشتش به من بود و داشت روسری بلیندا را طبق میل خود مرتب می کرد خیلی آرام برگشت . دهانش از تعجب باز ماند ، چشمانش داشت از حلقه درمی آمد و صورتش مثل موهایش سفید شده بود .

چند قدمی به جلوبرداشتم و دست بلیندا را گرفتم . او برای چند لحظه باور نمی کرد که من خودم باشم ، بعد خودش را از دستهای لرزان مورگن گتشن و مورگن تالر خلاص کرده به طرفم آمد . قلبش به سرعت می تپید ، حال او به همان بدی بود که انتظار می رفت .

به آن سرنفر نگاه کردم و تا آنجائی که صورتم ناراحت نشود خندیدم ، گفتم "خب ، حالا نوبت شماست که بفهمید مرگ چقدر دردناک است ."

آنها خوب می دانستند . یخ کرده بودند ، دستهایشان را تا آنجا که می شد بالا گرفتند . همانطور نگهشان داشتم تا دوگراف و وان گلدر از پله ها بالا آمدند و خود را به این اتاق رساندند . در این فاصله هیچ اتفاقی رخ نداد ، همه شان را زیر نظر داشتم ، بلیندا البخند سردی به من زد ، معلوم شد که حالش دارد بهتر می شود .

دوگراف و وان گلدر ، هر دو در حالی که اسلحه های خود را به دست داشتند وارد اتاق شدند و به این صحنه خیره شدند . دوگراف گفت . " شرمان ، محض رضای خدا بگو اینجا چه خبر است ؟ چرا این سه نفر . . . "

حرفش را قطع کردم و گفتم " لازم است که توضیح بدهم ؟ "

وان گلدر با عصبانیت گفت " بهر حال باید توضیحاتی بدهی . "

" سه شهروند محترم و شناخته شده امستردام . . . "

گفتم " تو را خدام را نخدان ، صورتت درد می گیرد . "

دوگراف گفت " که اینطور ، صورتت چه شده است ؟ "

" صورتم را موقع ریش تراشیدن بریده ام . " این حرفم مثل حرفهای آسترید بود . " می توانم در این مورد توضیح بدهم ؟ "

دوگراف آهی کشید و با سرتصدیق کرد .

" همان طوری که من می خواهم ؟ "

دوباره سرش را به علامت تصدیق تکان داد .

به بلیندا گفتم " خبر مرگ مگی را شنیده ای ؟ "

" آره ، شنیده ام . " صدایش به وضوح می لرزید ، هنوز به آن اندازه که من فکر

می کردم حالش خوب نشده بود " او بمن گفت و بعد خندید . "

گفتم " او همینطور است ، ترجم و دلسوزی در این خادم کلیسای جایی ندارد .

روبه پلیس ها کردم و ادامه دادم " آقایان ، خوب نگاه کنید . این گودبادی

است . خشن ترین و دیوانه ترین قاتلی که در عمرم برخورد کرده یادیده ام . همان

مردی که آسترید لمای را به دار آویخت . همان مردی که باعث شد مگی را در هوید

با چنگک سوراخ سوراخ کنند ، مردی که . . . "

دوگراف پرسید . " گفتی با چنگک سوراخش کردند ؟ " معلوم بود که مغزش نمی

تواند چنین چیزی را بپذیرد .

گفتم . " حالا صبرکنم . او همان مردی است که جورج لمای را آنقدر دیوانه کرد تا کشته شد . مردی که سعی کرد مرا هم به همان شیوه بکشد . مردی که در همین امروز سه بار قصد جانم را کرده است . مردی که بطری جین در دست معتادین می گذارد . مردی که به کمر خیلی ها وزنه می بندد و آنها را در کانال غرق می کند ، آنهم پس از شکنجه ها و زجرهای زیادی که فقط خدا از آنها خبر دارد . و سواى این کارها او همان کسی است که پستی و خفت و نیز جنون و مرگ را برای هزاران هزار نفر در سراسر جهان به ارمغان می آورد . به قول خودش او کسی است که سر نخ هزاران عروسک به قلاب آویخته را بدست دارد و با هر آهنگی که خودش بخواهد آنها را به رقص می آورد . آنهم رقص مرگ . "

وان گلدر گفت " این غیر ممکن است " . او هم به نظر می رسید که گیج شده است .
" امکان ندارد . گودبادی ؟ کشیش کلیسای . . . "

" اسم واقعی او در پرونده ما ، ایگناتیوس کاتانلی است . او سابقا از اعضای مافیسا بود . اما حتی ما فیا هم نمی توانست او را تحمل کند . آنها بخاطر غرور و سابقه شان هرگز کسی را با شرارت و زجر نمی کشند . قتل های آنها صرفا دلایل حرفه ای دارد . اما کاتانلی می کشت چون عاشق کشتن بود . احتمالا او زمانی که بچه بود مگس ها را می گرفت و پرهایشان را جدامی کرد ، اما وقتی بزرگ شد ، دیگر مگس ها برای او کافی نبودند . او بنا به دستور مافیسا آمریکا را ترک کرد . "

" این ، این خیلی مضحک است . " مضحک بود یا نبود رنگ صورت گودبادی

هنوز مثل گچ سفید بود . " این حرفها ظالمانه است . این حرفها درست . . . "

گفتم " ساکت باش . ما پرونده مو سابقه تو را داریم " . ادامه دادم " باید

بگویم که او شیوه عمل کرد ویژه خودش را دارد که با تمام جهان متفاوت است .

کشتی هائی که برای او جنس می آورند آنها را در جعبه های آهنی به ته یک شناور

دریائی وصل می کنند . این شناور را یک کشتی باری از آب بیرون می کشد و به هوید

می برد ، در آنجا مواد را به یک کارگاه روستائی کوچک منتقل می کنند . در این

کارگاه عروسک ساخته می شود که این عروسک ها در همین انبار نگهداری می شوند .

البته این کار خیلی عادی صورت می گیرد و هماغه نظوری که می توان حدس زد

بعضی از عروسک های نشاندار حاوی هروئین هستند .
گودبادی گفت : " مضحک است . واقعا که مضحک است . توهنگزنی توانی
چنین چیزی را ثابت کنی . "

گفتم : " چون ظرف یکی ، دودقیقه دیگری کشت برای همین چندان
اصراری ندارم که حرفهایم را ثابت کنم . بله ، بالاخره او همان کسی است که
رشته همه مور را بدست دارد . از ارگ نواز پیر تار قاص لخت کاباره ها در استخدام
او هستند . او با استفاده از مجموعه پول ، اعتیاد ، رشوه و تهدید به مرگ
توانسته است همه را ساکت نگهدارد . "

دوگراف که هنوز یک مرحله عقب بود ، پرسید : " برای او چه کاری کنند ؟
وجه طوری ؟ "

" مواد مخدر را می گیرند و پخش می کنند . بخشی از هروئین - البته تنها
بخش کوچکی از آن - را در عروسک های می گذارند . بعضی از این عروسک ها را در
مغازه های فروشند و بعضی دیگر را در یک وانت عروسک فروشی که در وندل پارک
است می گذارند . دخترهایی که زیر نظر گودبادی کاری کنند به این مغازه ها

می روند و آن عروسک ها را که با دقت علامت گذاری شده اند می خردند و بعد آنها
را به خرد فروشان هروئین یا معنادین می فروشند یا به خارج می فرستند . آن عروسک
هایی که در پارک و ندل هستند هم به قیمت ارزانی به ارگ نوازهای پیر فروخته
می شوند و آنها هم مواد را به کسانی که خیلی در اعتیاد پیش رفتن اند و نمی توانند
در مکانهای معتبری - البته اگر بتوان جاهای آشغالی مثل کاباره ها لپنوا را مکان
معتبری دانست - ظاهر شوند می رسانند . "

دوگراف باز هم پرسید . " پس چرا در این همه مدت ما نتوانستیم رد پای آنها
را پیدا کنیم ؟ "

" به این نکته هم بعدا خواهیم رسید . فعلا بگذارید مسئله توزیع مواد مخدر
را تمام کنم . یک قسمت بیشتر مواد از طریق سوراخهایی که داخل انجیل
ایجاد شده اند به سراسر آمستردام فرستاده می شوند . از این انجیل ها تعداد
زیادی در هتل ها به طور رایگان توزیع شده اند که البته کامل و بی عیب هستند ،

همان دخترهای زیبایی که با گود بادی کار می‌کنند و سرنوشتی بدتر از مرگ را در انتظار می‌کشند ، انجیل‌ها را در دستهای ظریف و زیبایشان می‌گیرند۔ برخی از آنها زبانم لال لباس راهب‌ها را می‌پوشند۔ و مواد را به جاهای مختلفی منجمله کاباره‌ها می‌رسانند . بقیه ی مواد۔ که قسمت اعظم آن باشد۔ به کاستیل لیندن می‌رود . آقای گود بادی ، آیا من چیزی را از قلم انداختام ؟"

از حالتی که در صورتش دیده می‌شد ، کاملاً می‌توانستم بفهمم که چیز چندان مهمی را فراموش نکرده‌ام ولی باینحال به سؤال من جواب نداد . هفت تیرم را کمی بالاتر گرفتم و گفتم " خب دیگه ۔ خدا حافظ ."

دوگراف با تند و خشونت گفت . " هیچ کس حق ندارد عدالت را اینجا اجرا کنند ."

گفتم "می‌توانی ببینی که اوسعی دارد بگیرد . " گود بادی آنقدر دستش را بالا گرفته بود که از آن بالاتر امکان نداشت . اصلاً تکان هم نمی‌خورد .

بعد ، برای دومین بار در آنروز ، صدائی از پشت سرم برخاست . " آقای شرم‌ان اسلحه‌تان را ببندازید ."

آرام برگشتم و اسلحه‌ام را انداختم . گویا خلع سلاح کردنم کار ساده‌ای شده بود . این بار نوبت ترودی بود که از درون سایمبیرون آمد ، دردست راستش اسلحه لوگری را به سویم نشان فرشته بود .

دوگراف به دختر موطلائی جوانی که از خوشحالی می‌خندید خیره شد و در حالی که نا باوری در چهره‌اش موج می‌زد گفت . " ترودی! تو اینجا چکار . . . "

حرفش را قطع کرد و فریادی از سردرد کشید چون وان گلدر بالولها اسلحه خود به مچ دست او کوبیده بود . اسلحه دوگراف روی زمین افتاد و وقتی برگشت تا به کسی که این حرکت از او سرزده بود نگاه کند دیگر حسابی گیج شده بود . گود بادی ، مورگنشترن و مورگنتالرد دستهای خود را پائین آوردند ، دونفر آخر اسلحه‌های خود را از جیب های بغل کت هایشان درآوردند . متوجه شدم که خیاط آنها مهارت بیشتری نسبت به خیاط من درد و ختن لباسی که سنگینی اسلحه‌را نشان ندهد دارد .

گود بادی دستمالی از جیبش بیرون کشید و با آن عرق روی پیشانی اش را۔

پاک کرد و بادلخوری به ترودی گفت. " چرا اینقدر معطل کردی؟ "
"اوه، خیلی عالی بود" باز هم می خندید و گفت "از تمام لحظاتش لذت بردم" ا
خطاب به وان گلدر گفتم "زوج موه تری هستند، مگر نه؟ یک کشیش و دختری که
عمیقا به او اعتقاد دارد، واقعا جالب است. این کیفیت اعتماد بچگانه و فارغ
از هرگونه گناه... "

وان گلدر به سردی فریاد کشید. " خفه شو. " آمد جلو، دستش را دراز کرد که
در بدنم دنبال اسلحه بگردد، اما چیزی پیدا نکرد. گفت. " بنشین روی زمین
و دستهایت را جایی بگذار که بتوانم ببینم. دوگراف توهم همینطور. "
ماه هم همان کاری را کردیم که او گفت. چهار زانو نشستم و ساعدهایم را به رانهایم
تکیه دادم و دستانم را روی زانوانم گذاشتم. " دوگراف به من خیره شده بود، چهره اش
آئینه کامل عدم درک مطلق او بود.

با تاسف گفتم. " چیزی نمانده بود که به این نکته برسم. می خواستم به شما بگویم
که چرا در ردیابی مواد مخدر و توزیع کنندگان آنها بهیچوجه موفقیتی کسب نکرده
بودید. با زرس مورد علاقه شما، وان گلدر، به خوبی طوری امور را مرتب می کرد
که هیچ پیشرفتی در این زمینه حاصل نشود. "

" وان گلدر؟ " دوگراف با وجود آنکه می توانست همه چیز را جلوی چشمش
ببیند ولی باز هم برایش مشکل بود باور کند که وان گلدر هم در این جنایات دست
دارد. او گفت " چطور چنین چیزی ممکن است؟ امکان ندارد. "

گفتم: " خیال می کنید که آن یک آب نبات چوبی است که به طرف شما نشانه
گرفته است. رئیس، وان گلدر است. اصلا وان گلدر مغز متفکر همه این کارهاست.
او خود فرانکنشتاین است و گود بادی هم همان هیولائی است که از کنترل خارج شده.
درست نمی گویم وان گلدر؟ "

نگاه افسرده وان گلدر به گود بادی حاکی از آن بود که آینده و خیمی در انتظار
کشیش است، هر چند که باور کردنش برایم مشکل بود. بعد از کمی مکث گفت " چرا
درست می گوئی. "

به سردی نگاه می به ترودی انداختم و گفتم " خب وان گلدر، و اما درباره این خانم
زیبای تو باید بگویم که... "

" خانم ترودی؟ یادشیزه... " دوگراف آن چنان گیج شده بود که دیگر رشته‌امور از دستش خارج بود .

گفتم: " همان که گفتم . اما فکر می‌کنم که وان گلدر دیگر از دوست داشتن او منصرف شده باشد ، اینطور نیست وان گلدر ؟ او بیشتر به خصلت دیوانگی کشیش گودبادی نزدیک است تا به وان گلدر . " رویم را به دوگراف کردم و ادامه دادم :
" همین دختر زیبا بهیچ وجه معتاد نیست . گودبادی به خوبی می‌داند چطوری باید ترتیبی دهد که تزریقات روی بازو واقعی جلوه‌کنند . او خودش بمن گفته است . ضمناً سن عقلش هم هشت ساله نیست ، او حتی از خود گناه هم مسن‌تر است . و دو برابر شیطان سن دارد . "

دوگراف در حالیکه خسته شده بود ، و گفت: " من که نمی‌دانم . اصلان نمی‌فهم ... "

گفتم " از ترودی سه‌کار مفید برمی‌آید . چه کسی می‌توانست به وان گلدر شک کند که با داشتن این چنین دختری یاد دختر خوانده‌ای دشمن سرسخت قاچاق چیان مواد مخدر نباشد ؟ بعلاوه او بهترین رابط بین وان گلدر و گودبادی بود آنها خودشان هرگز با هم تماس مستقیم نمی‌گرفتند و حتی بهم تلفن هم نمی‌کردند . و از همه مهمتر او حلقه اصلی و نهائی در مسیر توزیع مواد بود . او عروسک‌راه هوید می‌برد و در آنجا عروسک خود را با یکی دیگر که پراز هروئین بود عوض می‌کرد و بعد آن عروسک‌راه و انتی در پارک و ندل تحویل می‌داد و دوباره یک عروسک خالی تحویل می‌گرفت . این است ترودی عزیز ما . در مورد چشمان خیر ما ش هم باید بگویم که با کمی تمرین می‌شود حالتی مثل این را به چشم داد و نکته اینجاست که حالت چشمان او اصلاً شباهتی به چشمان یک معتاد ندارد . من چندین بار خودم از نزدیک امتحان کردم و شباهتی ندیدم . "

ترودی بار دیگر خندید ، از همان خنده‌های همیشگی و گفت: " می‌توانم همین حالا بکشمش ؟ یا یک گلوله توی پایش خالی کنم ؟ "

گفتم: " تو کوچولوی زیبایی هستی ، اما بهترینیست که حق تقدم را رعایت کنی . چرانگاهی به دور و بر خودت نمی‌اندازی؟ "

نگاهی به دور و نزدیک خود انداخت. همه داشتند به او نگاه می‌کردند. اما من فقط به بلیندا خیره شده بودم و بعد در حالی که به تروودی اشاره داشتم سرم را به اندازه خیلی جزئی پائین آوردم. تروودی بین بلیندا و چهارچوب در ایستاده بود. بلیندا هم نگاه کوتاهی به تروودی انداخت و من فهمیدم که او متوجه منظورم شده است.

بالحنی اهانت آمیز گفتم: " شما احمق ها فکر می‌کنید که من این همه اطلاعات را از کجا آورده‌ام؟ خب، خیلی ساده است، این اطلاعات را بمن داده اند! من این اطلاعات را از دونفر که دلشان نمی‌خواست جوانمرگ شوند گرفتم و مفت و مجانی در اختیار شما گذاشتم. بله، همین دونفر، مورگنشترن و مورگنتالر."

شاید از آن‌ها کارهای غیر انسانی زیادی سرزده باشد، شکی نداشتم، اما در آن لحظه همه‌شان یک واکنش کاملاً انسانی نشان دادند. همه در بهت و حیرت فراوان به مورگنشترن و مورگنتالر خیره شدند، که خودشان با قیافه نا باورانه و دهانی که از تعجب بازمانده بود همانجا ایستاده بودند، دهانشان تا لحظه مرگ همانطور بازماند. شلیک دو گلوله به زندگی آنها خاتمه داد، من هم در همین فرصت اسلحهام را از جورابم بیرون کشیده بودم. در یک لحظه ناگهان بلیندا خودش را روی تروودی پرت کرد، او چند قدمی به عقب رفت، به رنده‌های پلکان خورد و از آن بالا به پائین افتاد.

هنوز صدای نازک فریادش به پایان نرسیده بود که دو گراف با ناامیدی مسج دست مسلح وان گلدرا چسبید، دیگر نفهمیدم که چه به سرش آمد چون من هم فوراً روی پنجه‌پاهایم نیم خیز شدم و خودم را به طرف گودبادی پرت کردم که داشت سعی می‌کرد خودش را با اسلحهاش برساند. گودبادی پرت شد عقب و محکم به زمین خورد، همانجا ماند، رفتم سراغش و خودم را انداختم رویش، گلویش را محکم فشردم، صدای عجیبی از گلویش بیرون می‌آمد، چیزی نمانده بود که خفهاش کنم.

صدای ناله دو گراف را شنیدم که روی زمین افتاده بود، خون از یک نقطه پیشانی اش بیرون می‌زد. وان گلدرا داشت با بلیندا کلنجار می‌رفت، اومی خواست

از بلیندابه عنوان سیر استفاده کند ، منمهم گودبادی را بلند کردم و جلویم گرفتم
وان گلدر لبخندی بر لب داشت . اسلحه هر دویمان بسوی همدیگر نشانه گرفته
شده بود و هر کدام یک گروگان داشتیم .

وان گلدر با صدائی آرام و متین گفت . " شرمان ، من تو را خوب می شناسم . تو
هرگز حاضر نمی شوی که جان افراد بیگناه ، مخصوصا این دختر زیبا را به خطر
بیندازی . در مورد گودبادی هم می توانی مثل آبکش سوراخ سوراخ بکنی .
منظورم خوب حالت شد ؟ "

نگاهی به طرف راست صورت گودبادی انداختم ، که تنها قسمتی از صورتش
بود که می توانستم ببینم . رنگ چهره اش بین بنفش و قرمز در تغییر بود ،
نمی دانستم این به خاطر فشردن گلویش است یا به خاطر اینکه می بیند شریک
سابق و سنگدلش دارد او را ترک می کند . نمی دانم چرا به او نگاه کردم ، شاید
می خواستم ارزش بلیندو و گودبادی را به عنوان گروگان تخمین بزنم . مادامی که
وان گلدر بلیندو را داشت مثل مردی که به کلیسای پناهنده ها شد از امنیت بر
خوردار بود . اما هر کلیسایی به غیر از کلیسای کشیش گودبادی .

گفتم : " آره ، منظورم را می فهمم . "

وان گلدر ادامه داد : " و یک نکته دیگر ، تو یک اسلحه کوچک و احمقانه داری

اما اسلحه من یک کلت است ، پس سعی نکن فکر ناجوری به کلهات بزند . " با سر

حرف او را تصدیق کردم : " راه بیفت محافظ زبیایم . " عقب عقب به طرف

پله ها رفتم . بلیندو بین من و او حائل شده بود : " یک ماشین پلیس آبی رنگ

در خیابان است . من به طرف آن خواهم رفت . ضمنا ترتیب تلفن های اداره را هم

خواهم داد . اگر وقتی من به ماشین رسیدم ، تو دم در انبار نبودی ، آنوقت

این دختر آزاد خواهد شد . فهمیدی ؟ "

" فهمیدم و تو هم اگر این دختر را بکشی هرگز نخواهی توانست حتی یک شب راحت

سرت را روی بالش بگذاری . تو هم فهمیدی یا نه ؟ "

گفتم : " قبول دارم . " و ناپدید شد . بلیندو را هم پشت سرش می کشید . توجهی

به او نکردم . دیدم دو گراف روی زمین نشسته و دستمالش را به پیشانی خونین اش

گرفته است . دستم را از دور گردن گودبادی رها کردم و اسلحه اش را برداشتم و دست

بندها را از جیمم خارج کردم و هر کدام از دست بندها را به یکی از مچ های دستش بستم و سردی کرد دست بندها را یکی به مچ مورگنشتون مرده و یکی هم به مچ مورگنتالر مرده بند کردم . بعد بلند شدم ، به طرف دوگراف رفتم و به او کمک کردم که روی یک صندلی بنشیند .

برگشتم و نگاهی به گود بادی انداختم ، داشت با چشمانی از کاسه در آمده بمن نگاه می کرد . وقتی حرف زد ، صدای آرام و کشیش گونه اش به فریاد یک دیوانه شبیه شده بود .

"تو که نمی خواهی مراد را این حالت بگذاری و بروی؟"

نگاهی به آن دو هیکل غول پیکر که در کنارش دراز کشیده بودند انداختم .

گفتم: "می توانی هر لحظه که بخواهی آن دو را زیر بغل بزنی و فرار کنی ."

"شرمان ، تو را به خاطر خدا . . ."

"تو آسترید را اعدام کردی . من به او قول داده بودم که کمکش کنم و تو او را اعدام کردی . تو باعث شدی که مگی را با چنگک سوراخ سوراخ کنند . مگی مرا . و قصد داشتی که بلیندارا هم اعدام کنی ، بلیندای مرا . تو کسی هستی که عاشق مرگ است . خوب کمی هم خودت با مرگ نزدیک باش . رفتم به طرف در ورودی انبار و دوباره نگاهی به او انداختم . " و اگر نتوانم بلیندارا زنده پیدا کنم هرگز بر نمی گردم . "

گود بادی مثل حیوان زخم خورده ناله های کرد و به دو جنازه های که او را زندانی کرده بودند خیره شد . به طرف پنجره رفتم و به پائین نگریستم .

جنازه ترویدی روی پیاده افتاده بود . حتی دلم نمی آمد یک نگاه هم حرامش بکنم . در آن سوی خیابان وان گلدرد داشت بلیندارا به طرف ماشین پلیس می کشید . او وقتی در ماشین را باز می کرد برگشت و بالا را نگاه کرد ، مرا دید ، سرش را به علامت تصدیق تکان داد و در را باز کرد .

برگشتم و به طرف دوگراف که هنوز تعادلش را بدست نیاورده بود رفتم . کمکش کردم که بلند شود و با هم به سوی پله ها رفتیم . آنجا دوباره برگشتم و به گود بادی نگاه کردم . در چشمانش ترس موج می زد . صدای عجیبی از گلویش در می آورد . او شبیه کسی بود که در کابوسی تاریک و بی پایان گم شده باشد و بداند که هرگز از آن گریزی ندارد .

تاریکی بر خیابان های آمستردام چیره شده بود . باد تند سردی می وزید که تامغز استخوان نفوذ می کرد . دربریدگی های پاره ابرهای سیاه او لیسن ستارگان پریده رنگ می درخشیدند . ماه هنوز بالا نیامده بود .

من پشت فرمان اوایل منتظر نشسته بودم ، ماشین درست چسبیده به یک باجه تلفن قرار گرفته بود . درباچه باز شد و دوگراف که هنوز دستمالش را روی شکاف پیشانی اش گرفته بود از آن بیرون آمد و توی ماشین نشست . نگاه — استفهام آمیزی به او انداختم .

گفت : " تمام منطقه ظرف ده دقیقه تحت محاصره کامل قرار خواهد گرفت . منظورم از محاصره کامل این است که هیچ جاننداری نمی تواند از حلقه محاصره بگریزد . تضمین می کنم " . دوباره باد شمال خون را از روی پیشانی اش پاک کرد و ادامه داد " اما چطور می توانی مطمئن باشی که . . . "

" او آنجا است . " ماشین را روشن کردم و رفتیم . " نکته اول اینست که وان گلدر در مرحله اول به جایی می رود که فکر می کند مادر آخرین مرحله به آن جاسر خواهیم زد . دوم اینکه گودبادی همین امروز صبح آخرین محموله مروئین را از هوید خارج کرد ، آن هم در عروسک بزرگی که محل مطمئنی است . او وقتی از کلیسامی رفت عروسک را با خود به قصر نبرده بود . پس آن عروسک باید در کلیسا باشد . او دیگر فرصت اینرا پیدا نکرد که عروسک را تغییر محل دهد . بعلاوه ، امکان دارد باز هم مقادیر زیادی مواد در کلیسا جامانده باشد . وان گلدر مثل گودبادی یاتر و دی نیست . او کارهای کوچک را دوست ندارد . و بیشتر بدنبال پولهای کلان است . "

" کدام پول کلان ؟ "

" پول کلانی که از فروش این همه هروئین بدست می‌آورد . "

دوگراف به آرامی سرش را تکان داد و گفت " وان گلدر! اصلای نمی‌توانم باور کنم مردی مثل او با آن سابقه درخشان پلیسی ! "

باخسونت گفتم " همدردی را برای کسانی که بدست او نابود شده‌اند نگهدارید . دلم نمی‌خواست مردی که در وضع ناجوری مثل اوست به این شکل حرف بزنم ، اما من خودم هم چندان حالم بهتر از دوگراف نبود . گفتم " وان گلدر از همه آنها خطرناک تر و بدتر است . حداقل در مورد ترودی یا گودبادی می‌توانی بگوئی که مغز معیوب یا عیلمی دارند و مسئول کارهایی که انجام می‌دهند نیستند . اما وان گلدر اصلا مریض نیست . او در کمال خونسردی هم‌این کارها را به خاطر پول انجام می‌دهد . او دقیقا از جزئیات کارهایش اطلاع دارد . اومی دانست که کارها چگونه پیش می‌رفتند و شریک دیوانه اش گودبادی کارها را به کجا رسانده است . با این همه همه کارهای او را تحمل می‌کرد . اگر او می‌توانست همی جارو و جنجال‌ها را بخواباند دیوانگی‌های مرگ‌آور گودبادی را برای همیشه تحمل می‌کرد . " به دوگراف نگاه کردم : " خودتان خوب می‌دانید که برادر و همسر او در یک تصادف اتوموبیل در کوراکاؤ کشته شدند . "

دوگراف پیش‌از آنکه پاسخی بدهد مکثی کرد و گفت : " اما آن فقط یک تصادف ساده و معمولی بود . "

" اصلا اینطور نیست . آن یک تصادف ساده و معمولی نبود . البته ما هرگز نخواهیم توانست این مسئله را ثابت کنیم . اما حاضریم تمام حقوق بازنشستگی ام‌را شرط ببندیم که برادر مقتول در این حادثه دست داشته است . برادر وان گلدر تا حدودی از فعالیت‌های غیر قانونی او و نیز علاقه برادرش به ترودی آگاه شده بود . به عقیده من این وان گلدر مخ‌حسابگر فوق‌العاده‌ای است که متاسفانه از تمام آن چیزهایی که احساسات عادی بشری نام دارند بوهی‌نبرده است . "

دوگراف با ناراحتی گفت : " آنقدر زنده نمی‌مانید که روی حقوق بازنشستگی‌تان شرط ببندید . "

" شاید هم نمانم . اما در باره یک چیز حق با من بود . " رسیدیم به خیابانی که کلیسا در آن بود . کمی جلوتر ماشین آبی‌رنگ پلیس متوقف شده بود . ما توقف

نکردیم ، بلکه از آن گذشتیم ، جلوی در کلیسا ایستادیم و از ماشین پیاده شدیم .
یک گروه بان پلیس از یله های کلیسا پائین آمد و به ما سلام کرد ، البته از دیدن
ما دونفر که قیافه درست و حسابی نداشتیم جا خورده بود .

گفت : " خالی است ، قربان ، ماهمه جاحتی ناقوس کلیسا راهم گشتیم . "

دوگراف برگشت و نگاه می به ما شین پلیس انداخت :

" اگر گروه بان گروپیوس بگوید آنجا کسی نیست یعنی حتما کسی نیست . "

لحظه ای مکث کرد و بعد به آرامی گفت : " وان گلدر مرد فوق العاده باهوشی است .
او در کلیسا نیست . در خانه گود بادی هم نیست . افراد من دو طرف آبراه و خیابان
های اطراف را کاملا بازرسی کرده اند . پس اینجا هم نیست . باید جای دیگری
باشد . "

گفتم : " او جای دیگری ، اما همین جاهاست . اگر فعلا او را پیدا نکنیم ، تاجه

زمانی می توانید به محاصره ادامه دهید ؟ "

" ناموقعی که خوب همه جا را برگردیم و تمام خانه ها را دوباره واری کنیم . شاید

تا دو یا سه ساعت دیگر . "

" بعد اومی تواند راهش را بگیرد و برود ؟ "

" اگر اینجا باشد ، بله می تواند برود . "

با اطمینان گفتم : " او اینجاست . امروز شبیه است . کارگرا فردا به کار برمی

گردند ؟ "

" نه "

" پس سی وش ساعت وقت دارد . اومی تواند امشب یا حتی فردا شب از همین

جا بزند به چاک . "

" آخ سرم . " دوگراف دوباره دستش را روی سرش ، محل ضربهای که خورده

بود گذاشت " قبضا سلحه وان گلدر خیلی سفت بود . می ترسم که . . . "

باید باری گفتم " او این پائین ها نیست . گشتن خانه ها هم فقط وقت تلف

کردن است . مطمئن هم هستم که نرفته ته آب تا با حبس کردن نفس در سینه اش

منتظر رفتن ما باشد . پس کجاست ؟ " بانگه کنجکا وانه بالا ، به آسمان تیره

و ابرآلود نگاه کردم . دوگراف هم مسیر نگاهم را تعقیب کرد . سایه برج جرثقیل

گول پیکر گوئی که بما برهامی رسید ، قسمت افقی جرثقیل در تاریکی گم شده بود . آن جرثقیل بزرگ همیشه مرابه خاطر حالت غریب و رعب آوری که ایجاد می کرد می ترسند ، امشب — شاید به خاطر آنچه که از مغزم می گذشت — ترس آور تر و مرموز تر از همیشه به نظر می رسید .

دوگراف هم زیر لب گفت : " البته ، البته . "

گفتم : " خب ، پس بهتر است من راه بیفتم . "

" مگر دیوانه شده اید . به خودتان نگاه کنید . به صورتتان نگاه کنید . شما حالتان اصلا خوب نیست . "

" حالم به اندازه کافی خوب است . "

" پس من هم با شما می آیم . "

" نه . اصلا . "

" اینجا پلیس های جوان ، قلدرو . . . "

" شما اخلاقا این حق را ندارید از هیچکدام از افرادتان ، چه جوان و قلدر باشند یا نه ، چنین چیزی بخواهید . بحث هم نکنید . چون بهر حال قبول نمی کنم . بعلاوه این کار باید در کمال پنهانکاری و خفا صورت گیرد . "

" او از آن بالا شمارا می بیند . " معلوم بود با وجود آن که دلش راضی نمی شود

اما به همان نقطه نظر من در مورد وان گلدر رسیده بود .

با اصرار گفت : " می توانیم صبر کنیم . بالاخره مجبور است بیاید پائین . بالاخره

قیل از صبح دوشنبه باید بیاید پائین . "

" وان گلدر از کشتن آدم ها زیاد خوشش نمی آمد . ما این را خوب فهمیده ایم .

اما در چنین حالتی حاضراست خیلی راحت دست به کشتن بزند . این راهم خوب می دانیم . زندگی افراد دیگر برای او اهمیتی ندارند . "

" خب ، پس باید چکار کنیم ؟ "

" وان گلدر این پائین نیست . بلیندا هم نیست . پس او هم باید آن بالا پیش

وان گلدر باشد . و او وقتی می آید پائین گروهگانش را هم با خود خواهد آورد . پس

باید تا آن موقع یک کاری کرد . "

دیگر تلاش نکرد تا متوقف کند . ترکش کردم و به طرف کلیسارفتم ، از آن گذشتم

و خودم را به یکی از پایه‌های جرثقیل عظیم رساندم و از نردبان بی انتهای آن که در میان شبکه‌های آهنی جرثقیل کار گذاشته شده بود بالا رفتم. باید از ارتفاع زیادی بالا می‌رفتم و با توجه به حال نامناسبم کار آسانی نبود. البته اگر وضع بدنی ام خوب بود بالا رفتن از آن کاری نداشت. نفس نفس زنان بالا می‌رفتم. هنوز به جاهای خطرناکش نرسیده بودم. ایستادم و نفسی تازه کردم، حدود سه چهارم راه را آمده بودم، به پائین نگاه کردم.

به خاطر تاریکی فوق العاده هوا، ارتفاع را درک نمی‌کردم. چراغهای خیابان های مشرف به آبراه فقط به شکل نورهای ضعیفی دیده می‌شدند و خود آبراه هم مثل یک روبان شفاف به نظر می‌رسید. همه چیز ساکن و خیلی غیر واقعی دیده می‌شد. حتی ساختمان یک خانه را هم نمی‌توانستم تشخیص دهم. تنها چیزی که می‌توانستم به خوبی ببینم باد نمائی بود که روی سقف کلیسا قرار داشت، تازه آن هم حداقل سی متری با من فاصله داشت.

به بالا نگاه کردم. با اتاق کنترل جرثقیل هنوز پانزده متری فاصله داشتم. اتاق مستطیل شکل همچون یک جسم تاریک در آسمانی تاریک به زحمت دیده می‌شد. دوباره شروع کردم به بالا رفتن.

حالا فقط سه متر با دریچه‌ای که در کف اتاق بود فاصله داشتم که شکافی در میان ابرها افتاد و نور ماه تابیدن گرفت. با وجود اینکه فقط نصفی از قرص ماه از خود نور می‌پراکند اما تمام جرثقیل زرد رنگ با آن گلوله آهن بزرگش در زیر نور ماه روشن شدند، حتی تمام اتصالات جرثقیل به خوبی دیده می‌شدند. حتی جنم هم در زیر نور روشن شد، یک لحظه احساس کردم خلبانی هستم که نور نورافکن ضد هوایی روی هواپیمایش افتاده باشد. دوباره نگاهی به بالا سرم انداختم و توانستم هردوی آنها را ببینم، فکر کردم اگر هوا آنقدر روشن شده است که من می‌توانم به این راحتی درون اتاق را ببینم پس هر کسی که آن تو باشد هم می‌تواند این پائین را ببیند و از آنجائیکه درخشش مهتاب همچنان ادامه داشت و امکان دیدنم زیاد ترمی شد، اسلحه ام را از غلاف بیرون کشیدم و سعی کردم خودم را از دید مخفی کنم. فقط چیزی در حدود یک متر و نیم با دریچه اتاق فاصله داشتم که ناگهان دریچه کمی باز شد و لوله زشت و منحوس یک اسلحه از آن لابه‌لای من نشان رفت. می‌دانم که

باید در آن لحظه از این کمی دیدم پس از اینهمه تلاش گیرافتا دام نپا راحت
و غمگین شوم ، اما آن روز آنقدر به این جور اتفاقات برخورد بودم که دیگر حساسیتش
را برایم از دست داده بود . بالاخره باید عاقبت کار را قبول می کردم . البته نه کسه
بخواهم خیلی هم مطیع شده باشم ، اگر حتی یک ذره هم امکان موفقیت داشتم حتما
در آن لحظه استفاده می کردم . اما در آن لحظه اصلا فرصتی وجود نداشت .

صدای وان گلدر به گوش رسید کمی گفت : " خشاب این اسلحه بیست و چهار گلوله
در خود جای می دهد . " صدایش خیلی قاطع و محکم بود .

" می فهمی منظورم چیست ؟ "

" بله ، می فهمم . "

" اسلحه ات را بده ، از قبضه اش . "

اسلحه ام را به او دادم . سالها تجربه و مهارت باعث شده بود که در این جور مواقع
از خود زرنگی نشان دهم .

" حالا آن اسلحه کوچک که در جورابت است را بده . "

آن اسلحه را هم به او دادم . در یچه باز شد و می توانستم با استفاده از نوری که از شیشه
های اتاقک به درون می تابید وان گلدر را ببینم .

گفت : " بیاتو ، اینجا خیلی جاهست . "

رفتم توی اتاقک . همان طوری که وان گلدر گفته بود ، آن جا خیلی بزرگ بود .
حداقل ده نفر راحت می توانستند آن تو بشینند . وان گلدر تفنگ بزرگی را به دوشش
تکیه داده بود . بلیندا گوشه ای روی کف اتاقک نشسته بود . صورتش مثل گچ سفید
شده بود ، و در کنارش یک عروسک بزرگ ساخت هوید قرار داشت . بلیندا سعی کرد
لبخندی به من بزند ، اما از عهد ماش بر نیامد . آنچنان درمانده و تنها به منظر می رسید
که مرا به تعجب انداخت ، در یچه آرام گذاشتم پائین و با احتیاط سر پا بلند شدم .
به اسلحه او نگاه کردم .

گفتم : " حتما این را از ماشین پلیس برداشته ای ؟ "

" درست است . "

" کاش قبلا با زرسی اش کرده بودم . "

وان گلدر آهی کشید و گفت : " کاش کرده بودی . می دانستم کمی آئی ، اما اینهمه

راه را بخاطر هیچ آمده‌ای . حالا برگرد . "

برگشتم . ضربه‌ای که به سرم خورد آنچنان بود که درد ضربه‌های مارسل جلوی آن اصلا به حساب نمی‌آمد . برای چند لحظه گیج شدم و بفزاندور آمدم . احساس کردم چیزی فلزی و سرد به‌مج دستم بند شد و وقتی کمی به‌حال آمدم دیدم که شانه‌به‌شانه بلیندا نشسته‌ام و دست چپ من و دست راست او بایک دست بند بهم متصل شده‌است که خود دست‌بند از لای یک‌میله فلزی بالای سرمان گذاشته‌است . به آرامی دستم را به پشت سرم بردم و محل ضربه را معاینه کردم ، بعد از ضربات مارسل ، گودبادی و حالا وان گلدر باید آن ناحیه از سرم حسابی آبلمبو شده باشد .

وان گلدر گفت : " بابت آن ضربه متاسفم ولی به‌رحال من که نمی‌توانستم به‌دست یک‌کسی مثل تو در حالت عادی دست‌بند بزنم . خوب ، ماه دوباره پنهان شده‌است . تا یک‌دقیقه دیگر من می‌روم و تا سه‌دقیقه دیگر دوباره پایم به‌زمین خواهد رسید . "

بانا باووری نگاهش کردم : " می‌خواهی بروی پائین ؟ "

" خوب آره ، اماناً نظوری که توفکر می‌کنی . من متوجه محاصره پلیس شده‌ام اما هیچ کس به‌عقلش نمی‌رسد که ما این جرثقیل می‌تواند دور بزند و آنقدر دراز شود که حداقل بیست متری دورتر از خط محاصره مرا به‌زمین برساند .

سرم آنقدر دردمی کرد که نمی‌گذاشت یک‌اظهار نظر درست بکنم ، به‌رحال در این شرایط هر حرفی می‌زدم بی‌فایده بود . وان گلدر تفنگش را به‌یک‌شانه‌اش آویزان کرد و عروسک را با نخ به‌شانه‌دیگرش بست ، طوریکه آن‌ها بشکل ضربدر قرار گرفتند . بعد گفت :

" خوب ماهم به‌پشت ابر رفت‌است . "

حق با او بود . وقتی وان گلدر از کنار صفحه کنترل جرثقیل به‌طرف دریچه اتا گرفت و قدم به‌نردبان فلزی گذاشت اصلا دیده نمی‌شد و فقط توده حجیم سیاهی به‌نظر می‌آمد .

گفتم : " خدا حافظ ، وان گلدر . " اما او چیزی نگفت . در بسته شد و ما تنها ماندیم بلیندا دستم که با دست‌بند بسته شده بود را گرفت .

نال‌کنان گفت : " می‌دانستم که می‌آئی ، اما وقتت را بیهوده صرف کردی ، مگر نه ؟ "

" مثل این که قبلا هم به‌تو گفته‌بودم — رئیس‌ها همیشه یک‌کارهائی را بدون

علت و دلیل مشخصی انجام می دهند . "

"وتوب تو چرا با مردی مثل او خدا حافظی کردی؟"

"فکر کردم که هرگز دیگر او را زنده نخواهم دید . " دستم را توی جیب بغلسی دست راستم کردم . " کی می توانست فکرش را بکند؟ که وان گلدر ، خودش آخر سر قاتل خودش باشد . "

" چطور مگر؟ "

" این فکر خودش بود که یک تاکسی پلیس به من قرض بدهد . به این ترتیب

هر جا که می رفتم قابل تشخیص بودم . من با یک جفت از همین دست بندها کودبادی را به دو جنازه بستم . و این هم کلید دستبندها . "

دست بندها را باز کردم ، بلند شدم و به قسمت جلویی اتا فک رفتم . ماه پشت ایر قرار داشت ، این درست ، اما وان گلدر تیرگی آن ابرو را بیش از حد دست بالا گرفته بود ، نور بسیار کمی در آسمان وجود داشت و همان برای دیدن وان گلدر کافی

بود . او حدود دوازده متری پائین رفته بود ، لبه کت او و دامن عروسک به شدت در باد تکان می خورد و با این همه او مثل یک عنکبوت از شبکه آهنی پائین می رفت . چراغ قوه قلمی ام یکی از آن چیزهایی بود که آن روز با خودم برداشته بودم . با

استفاده از آن توانستم دستهای که مربوط به چراغهای داخل جرثقیل بود را پیدا کنم . دستها کشیدم و چراغ ها روشن شدند ، نگاه تندی به صفحه راهنمای اهرم ها و ابزار انداختم . حالا بلیندا هم آمده و پهلویم ایستاده بود .

با همان صدای ناله مانند اش گفت : " داری چکار می کنی؟ "

" لازم است که توضیح بدهم ؟ "

" نه ! نه ! این کار را نکن ! " فکر نمی کردم که او دقیقاً از مقصودم آگاه باشد ولی از لحن صدایم وقایع طبیعی که در آن بود حس زده بود که چه فکری در سر دارم . نگاه دیگری به وان گلدر انداختم ، حالا حدود سه چهارم راه را به طرف گوی فلزی بزرگ طی کرده بود ، بعد به سوی بلیندا برگشتم و دستم را روی شانه اش گذاشتم :

" خوب گوش کن . مگر نمی دانی که ما هیچ مدرکی علیه وان گلدر نداریم ؟ مگر نمی دانی که او تا بحال باعث نابودی هزاران نفر شده است ؟ و مگر نمی دانی که

او اینک آنقدر هروئین با خود دارد که حداقل هزار نفر دیگر را از بین ببرد؟
"می توانی جرثقیل را برگردانی و آن وقت او دقیقاً در محاصره پلیس پائین
می آید."

"آن ها هم هرگز نخواهند توانست او را زنده دستگیر کنند. این کاملاً بدیهی
است، و همه ما این را می دانیم. دیدی که چها سلاحه خطرناکی با خود برداشت.
چند آدم خوب دیگر هم باید به تعداد کشته شدگان اضافه شود؟"
چیزی نگفت و برگشت. باز هم به بیرون نگاه کردم. وان گلدر به بالای گلوله فلزی
رسیده بود و بدون تلف کردن وقت داشت دست و پایش را محکم به دور سیم کلفت
فلزی حلقه می زد که سربخورد و پائین برود. با سرعت مشغول این کار بود، لحظه
به لحظه از ضخامت ابرکا ستمی شد و نور بیشتری در هوا پراکنده می گشت.
به پائین نگاه کردم و برای اولین بار توانستم خیابانهای آمستردام را ببینم، البته
تمام آمستردام به شکل یک شهر عروسکی و کوچک دیده می شد، خیابانها و خانهها
مثل اسباب بازی های بچه ها بودند.

به پشت سرم نگاه کردم. بلیندا دوباره روی زمین نشسته بود، صورتش را در
دست هایش مخفی کرده بود، بهیچ وجه نمی توانست خودش را راضی کند که به
این صحنه نگاه می بیند. دوباره به سیم فلزی نگاه کردم، این بار به وضوح می
توانستم وان گلدر را ببینم، ما کاملاً از پشت ابر بیرون آمده بود.
نصف راه را به پائین طی کرده بود و با وزش باد به این طرف و آن طرف تاب می
خورد، قوس تاب او هر لحظه بیشتری شد. کلیدی را به طرف چپ چرخاندم.
سیم فلزی شروع به بالا رفتن کرد، وان گلدر هم با آن به طرف بالا می رفت.
حتماً تعجب و حیرت باید او را به سیم میخکوب کرده باشد. در این موقع بود که فهمید
چه خبر است و با سرعت بیشتری شروع به پائین رفتن کرد، سرعت او حداقل سه برابر
سرعت بالا رفتن سیم فلزی بود.

قلاب بزرگ و غول پیکر در انتهای سیم فلزی دیده می شد که فقط ده، دوازده
متری پائین تر از وان گلدر بود. دوباره کلید را به جای سابقش برگرداندم و دوباره
او بی حرکت به سیم چسبید. می دانستم که مجبورم آن کاری را که در نظر دارم انجام
دهم و فقط می خواستم هر چه سریعتر و انسانی تر این کار صورت گیرد. همان کلید

را به طرف راست چرخاندم ، سیم با سرعت زیادی رو به پائین حرکت کرد و بعد یک دفعه کلید را برگرداندم سر جایش . ارتعاش شدید سیم کلفت فلزی را احساس کردم . انتظار نداشتم که وان گلدر را آنجا ببینم ، اما او هنوز آن جا بود ، البته دیگر به سیم نچسبیده بود بلکه بدنش به رو در قلاب غول آسا فرورفته بود ، جسدش به آرامی در هوا تاب می خورد . برگشتم ، به طرف بلیندا رفتم ، زانوزدم و دستا نشرا از – صورتش جدا ساختم . به من نگاه کرد ، انتظار داشتم با نفرت به من بنگرد ، اما در چهره اش نفرتی به چشم نمی خورد ، تنها غم و خستگی را می توانستم در چشمانم ببینم .

پرسید : " تمام شد ؟ "

" بله ، تمام شد . "

" مگی مرده است ، مگر نه ؟ چرا باید مگی مرده باشد و من زنده بمانم ؟ "

" این را از من نپرس ، بلیندا . "

" مگی به کارش وارد بود ، مگر نه ؟ "

" او خیلی خوب بود . "

" من چطور ؟ " چیزی نگفتم . " لازم نیست حرفی بزنی . " و با تاثر ادامه داد .

" من می بایست وان گلدر را از بالای پله های انبار هل می دادم پائین ، یا تو میبیش را از کار می انداختم ، یا هلش می دادم توی کانال یا پای پله های جرثقیل حسابش را می رسیدم ی . . . " و با عتاب گفت : " او حتی در بعضی اوقات اسلحه اش را هم به سه طرف من نگرفته بود ولی . . . "

" مجبور نبود این کار را بکند ، بلیندا . "

" تو هم این را می دانستی ؟ "

" بله ، او هم از شدت علاقه من به تو خبر داشت و می دانست که من کاری نخواهم

کرد که جان تو را به خطر بیندازد . "

به تلخی گفت : " این هم از اولین ما موریت من در دایره مواد مخدر . . . "

و گفتم : " بهتر است بگوئی آفرین . "

گفت : " می دانم ، من باید از این کار دست بردارم . "

گفتم : " این شدیک چیزی . بلندش کردم و گفتم : " خودت که مقررات را میدانی

یا حداقل از این یک ماده مطلعی . "بمن خیره شد و بعد برای اولین بار در طول آن روز لبخندی زد و گفت: " زن های شوهر دار باید از این کار دست بکشند . " صورتش را در شانه هایم فرو کرد ، حداقل با این کار می توانست خودش را از شر دیدن قیافه ترسناک نجات دهد .

قلب عظیم با آن بار وحشتناکش به شدت در باد تکان می خورد .
در یکی از این تکان ها اسلحه و عروسک از شانه های وان گلدر جدا شدند و روی پیاده روی خالی یکی از خیابانهای کنار کانال افتادند . اسلحه مرگ بار و عروسک زیبای هوید را زیر پایم می دیدم که بر فراز آنها ، تاریکی همچون پاندول عظیم ساعت غول پیکری ، سیم فلزی ، قلب و جسد را در برمی گرفت .